

## فصل یکم

### اسرار زندگی من

زمانی که به دنیا می‌آیی از تو نمی‌پرسند که می‌خواهی یا نه! زمانی که به دنیا می‌آیی نمی‌توانی پدر و مادرت یا کشوری را که در آن خواهی بود انتخاب کنی! زمانی که می‌آیی نمی‌توانی بدانی آن‌ها ثروتمند هستند یا فقیر و یا آن‌قدر زنده خواهند ماند تا تو آن‌ها را ببینی یا نه؟!

نام من بردیاست و پانزده سال دارم. من در یک کاخ، متولد و بزرگ شدم؛ در میان فوج خدمتکاران و پادوها و در میان معلم‌های رقص و ورزش و تغذیه.

باغ بزرگی که سراسر کاخ مرا در بر گرفته بود، تا هفت سال تمام مرا در خود پرورش داد و من بسختی به یاد می‌آورم که در آن سال‌ها از آن خارج شده باشم.

پدرم پنج سال پس از تولد من، در یکی از سفرهایش عاشق زنی اروپایی شد و مادرم را رها کرد. البته آن‌ها رستماً از هم جدا نشدند چون ماجرای املاک و ثروتی که میان‌شان بود مانع تصمیم‌گیری عجولانه می‌شد. اما چیزی نگذشت که در پی مشاجرات طولانی و تهدیدهای فراوان دوسویه یک روز صبح، مادرم حین اسب‌سواری در زمین‌های

اطراف از اسب افتاد و کشته شد. درست به یاد می‌آورم که پدرم مثل شوهری خوب که واقعاً از مرگ همسرش متأسف شده‌است مراسم کفن و دفن مفصلی برایش ترتیب داد و بعد دیگر همه چیز تمام شد!

ماجراهایی در وضع سیاسی کشور داشت بروز می‌کرد که پدرم ترجیح داد بجز سرایدار باغ و زنش، عذر همه را بخواهد و مرخص‌شان کند. این‌طور بود که کاخ من یکباره خالی شد و سکوت بر آن سایه انداخت. پدرم املاک دیگرش را گرد کرد و با بخشی از آن‌ها به اروپا بازگشت و من دیگر هرگز او را ندیدم. او کاخ را نفروخت یا شاید فرصت فروش آن را نیافت اما به‌رحال مرا با خودش نبرد و من می‌دانستم که با زندگی تازه‌ای که در پیش گرفته ترجیح می‌دهد مزاحمی مثل مرا تحمل نکند.

ما بخش بزرگی از عمارت را تخلیه کردیم و در نیمه‌ی جنوبی طبقه‌ی اول آن اقامت گزیدیم. بهرام سرایدار و زنش، بی‌آن‌که خودشان فرزندی داشته باشند از من مراقبت کردند و احتیاجات مرا برطرف ساختند اما بیشتر اوقات من، در تمامی دوره‌ی کردکی، کنج اتاق و یا در گوشه‌ی باغچه با فکرهای طولانی و غم‌انگیزی سپری شد که همان‌ها مرا از دیگر بچه‌هایی که بعدها دیدم متمایز کرد.

وقتی به مدرسه رسیدم ساکت‌ترین شاگرد کلاس شدم. البته پدرم از راه دور ترتیبی داد تا راننده‌ای اختصاصی هر روز مرا ببرد و بیاورد و من از نظر مالی هرگز در مضیقه نبودم. حتی می‌توان گفت که ثروتمندترین شاگرد مدرسه و البته تنهاترین و بدبخت‌ترین آن‌ها بودم اما هر بار که از والدین، حرفی به میان می‌آمد یا برای جلسات ماهیانه‌ی مدرسه، آن‌ها را می‌خواستند با شرمندگی بهانه می‌آوردم که پدرم در سفر است و به جای او بهرام را می‌فرستادم.

زندگی، ماجراهای پیچیده‌ای در خودش نهفته دارد و من سال‌ها در تنهایی خودم به همه‌ی پیچیدگی‌های آن اندیشیدم. چه چیز موجب می‌شد که این قدر با همه‌ی بچه‌ها فرق داشته باشم؟ آن قدر شادابی در من بود که

می‌توانستم یک‌تنه همه‌ی باغ و مدرسه و کاخ و شهر را تغییر دهم ولی مانعی در قلبم بود که راه مرا سد می‌کرد و کسالتی در من می‌ساخت که همواره خسته و دلمرده بودم.

شاید همین احساسات بود که مرا از همان آغاز باسواد شدن، به‌سوی مطالعه سوق داد. ساعت‌ها در اتاق می‌ماندم و کتاب می‌خواندم. کتاب‌هایی که مرا به آن سوی جهان پرواز می‌داد و آرام‌آرام پی می‌بردم که آدم‌های بسیاری در دنیا زندگی می‌کنند؛ آدم‌هایی که البته هر کدام خودشان را مرکز دنیا می‌دانند! فهمیدم که جهان خیلی بزرگتر از این کاخ و شهری است که در آن زندگی می‌کنم و فهمیدم که من تنها آدیزاد دنیا نیستم که در زندگی‌ام با مشکلات، دست و پنجه نرم می‌کنم. با خواندن کتاب‌های کهنه و نو بود که حس کردم گمشده‌ی زندگی‌ام را یافته‌ام و یخ‌های ستبر دل غمگینم در حال آب شدن است. انگار که دیگر به هیچ انسانی نیاز نداشتم. احساس می‌کردم که می‌توانم تمام روز در اتاق بمانم و کتاب بخوانم و در خلوت خودم بیندیشم. قصه‌های ملل، شعر، اطلس جغرافیا، تاریخ، دین، فلسفه و خلاصه هر مطلبی که در دنیا وجود داشت برایم جذاب بود. گاه در طول روز بخصوص روزهای تعطیل، پیش می‌آمد که حتی یک کلمه حرف نمی‌زدم و یکسره کتاب می‌خواندم. دفتری برای خودم ساخته بودم که در آن تمام کتاب‌های خوانده‌شده را، با ذکر نام نویسنده و تاریخ مطالعه و نظر شخصی‌ام درباره‌ی آن اثر می‌نوشتم.

این روند، بهرام و زنش را نگران می‌کرد تا جایی که حتی مجبور شدند پنهانی پدرم را در جریان بگذارند تا فکری بکنند ولی او فقط مقدار پول حواله‌ای را بیشتر کرد! شاید فکر می‌کرد پول بیشتر مرا به وسوسه‌ی خرج کردن خواهد انداخت و آن وقت از کنج اتاق، دل خواهم کند تا با هم‌سن و سال‌هایم بیشتر بجوشم.

در واقع بهرام بعدها برایم گفت که تا به حال آدمی در خانواده‌ی ما نبوده که به کتاب خواندن پردازد و این اتفاقی تازه و بی‌فایده است که

من نیز باید از آن دست بردارم!

سرانجام با اصرارهای او، پدرم دستور داد تا در یک کلاس ورزشی ثبت نام کنم تا شاید از این انزوا خارج شوم. من هم برای مدتی به کلاس شنا رفتم و البته خیلی سریع، دوره‌اش را با بهترین نمره تمام کردم. کلاس بعدی سوارکاری بود که در آن هم با حدود یک سال تمرین، به مهارت عالی دست یافتم. در واقع نبوغی در یادگیری داشتم که همه‌ی دانش‌ها را به آسانی در من پدید می‌آورد بدون آن‌که نیاز به کوشش ویژه یا تمرین فوق‌العاده‌ای داشته باشم.

ورزش کردن نه تنها از مطالعه‌ی من کم نکرد بلکه برخی رسوب‌های دوران نیروم را گشود. ذهن من فعال‌تر شد و اندامم کاملاً تحت فرمان و اختیار من قرار گرفت. ورزش بعدی که دلم می‌خواست در آن مهارت پیدا کنم شمشیربازی بود. شاید دلیل این علاقه‌ام در ویژگی‌های قهرمان کتابی بود که می‌خواندم. او مردی بود که با مهارت شمشیر می‌زد و در روزگاری کهن از تاریخ سرزمینم، با استفاده از هرش و توانایی‌اش، بیگانگان را بیرون کرده و سرانجام نیز در راه ایران کشته شده بود. پس به آموختن شمشیربازی مشغول شدم و چیزی نگذشت که حیرت همه‌ی استادان و همراهان را در پیشرفت سریع خودم برانگیختم!

اما نکته‌ی مهم این بود که آموختن این مهارت‌های کهن، احساسی را در من بیدار می‌کرد که گویی من نیز دلم می‌خواهد ناجی سرزمینم از ظلم و فقر و بدبختی باشم! من در واقع چیز زیادی از فلاکت مادی نمی‌دانستم ولی کور هم نبودم و با نگاهی به خیابان‌ها و سر و وضع مردم، پی می‌بردم که وضع معاش آن‌ها در بدترین حد خود قرار دارد.

به‌راستی این اندیشه‌ها برای مدت‌ها در من ماند و ذهنم را به خودش مشغول کرد و من آرام‌آرام حتی به خیال‌بافی افتادم که چه‌طور می‌توانم کارهای بزرگ بکنم و آدم خوشنام و معروفی بشوم؛ درست مثل همان‌ها که بعدها در تاریخ می‌مانند و درباره‌شان قصه و رمان گفته و نوشته

می‌شود.

اما ماجرای پیش آمد که همه‌ی اندیشه‌های ملی مرا که تا به حال در دل خویش بافته بودم از ذهنم دور کرد و آن روزی بود که پدرم تماس گرفت و گفت که باید پس از اتمام این سال درسی از ایران بروم و به او در اروپا بپیوندم. گویا از آن زن دلخواهش جدا شده بود و در حالتی از پشیمانی روحی به سر می‌برد که یکباره به یاد یادگار همسر اولش افتاده بود! بنابراین همه چیز فوراً به کار افتاد. او و کیلی گرفت که کار رفتن مرا درست کند و خانه را نیز بفروشد و به این شکل، همه چیز فیصله بیابد.

زمانی که معلمین و همکلاسی‌های من از ماجرای این سفر مطلع شدند برق حسادت و حسرت در چشمانشان جهید و بیشترشان گفتند من واقعاً خوشبخت‌ترین پسر دنیا هستم که چنین فرصتی برایم پیش آمده و حتی بعضی‌هایشان اعتراف کردند که واقعاً دلشان می‌خواست مثل من پدر و مادر جدا از هم و زندگی آزادی داشتند تا می‌توانستند از فرصت‌های بیشتری برخوردار شوند.

حیرتم از این بود که واقعاً تا به حال فکر می‌کردم فقط من هستم که آرزوی داشتن زندگی‌ای غیر از آن چه داشتم را دارم! در واقع این من بودم که در تمامی این سال‌ها آرزو می‌کردم ای کاش مثل آن‌ها پدر و مادری داشتم که با هم زندگی می‌کردند! به‌راستی که آدم‌ها همواره آرزو دارند چیزی غیر از همان که دارند، داشته باشند!

زمانی که سال تحصیلی را با بالاترین نمره‌ها به پایان رساندم مدتی از بسته شدن چمدان‌هایم می‌گذشت. خانه فروخته شده بود و بهرام و زرش به جایی دیگر رفته بودند که من دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم. گویا پدرم مبلغ مناسبی برایشان فرستاده بود تا بروند و زندگی‌شان را در جای دیگری از سر بگیرند.

پدرم واقعاً از آن دسته افرادی بود که می‌دانست چه‌طور می‌تواند از پولش برای آرام کردن و رضایت نسبی اطرافیان بهره بگیرد. تنها چیزی که

او را هرگز نتوانسته بود آرام کند بی‌قراری دل من بود که حالا با تغییر محل زندگی و سرزسینم در من رو به فزونی می‌رفت.

احساسات ملی و رؤیاهایم را حالا آن‌قدر دور می‌دیدم که دیگر مثل سرابی دوردست در بیابان بودند. واقعاً برایم مهم نبود که ساعت بعد در کجا خواهم بود و یا چه کسی مسئولیت نگهداری مرا خواهد داشت! در آخرین لحظه‌های حضور در خانه‌ی کودکی، نگاهم را در تمامی اتاق‌ها چرخاندم. به‌راستی تنها افسوسی که در قلبم می‌تپید غم دوری از خانه‌ای بود که در تمام این سال‌ها مرا پرورش داده و از من حفاظت کرده بود...

وقتی هواپیما از روی زمین بلند شد احساس کردم که تنهاترین پسر تمام عالم هستم و اشک توی چشمانم حلقه زد. آهسته از روی زمین کنده شدیم، سرم را روی صندلی فشردم و از پنجره دیدم که ابرهای درهم‌پیوسته به زیر پایمان آمدند و خورشید در دوردست‌ها به حال غروب است. مهماندارها طوری لبخند می‌زدند انگار سال‌هاست که ما را می‌شناسند و من سعی کردم به سرزمین تازه‌ای که قرار بود بینم فکر کنم. حسی در وجودم بود که به من می‌گفت در حال ورود به دنیایی تازه هستم. چیزی در من می‌جوشید که احساس غریبی را در من پدید می‌آورد... و ناگهان صدای خلبان در سالن مسافرین پیچید که می‌گفت: کمربندها را ببندید! محکم بنشینید!

ابرها ناگهان ما را در خودشان فرو بردند و جیغ و فریاد همه بلند شد! با دیدن سطح کوهستانی که ما را به‌سوی خودش پایین می‌کشید حالت تهوع در سینه‌ام پیچید. چراغ‌های داخلی به حال اتصال، خاموش و روشن شدند و ناگهان احساس سختی صخره‌ای در بدنم ارتعاش انداخت و همه چیز در یک لحظه خاموش شد!

## فصل دوم

### آغاز یک پایان

حرارتی که گرداگرد من بود مرا سراسیمه بیدار کرد! دود همه جا را فرا گرفته بود و آتش بر صندلی‌ها می‌گداخت. بعضی آدم‌ها درجا جان داده بودند و بسیاری از آن‌ها فریادزنان در آتش می‌سوختند. کمربندم را باز کردم، نگاهم به مردی افتاد که در کنارم از ترس سقوط، جان داده بود.

با وحشت از راه میان صندلی‌ها دویدم اما سالن جلویی چنان در آتش می‌سوخت که با نهایت سرعت از راه رفته بازگشتم. دویدم و از روی اجساد پریدم و دیدم که آتش به‌سرعت به سالن عقبی که ما در آن بودیم سرایت می‌کند. همه مرده بودند! فریادزنان کمک خواستم. سینه‌ام از فرط دودی که تنفس می‌کردم می‌سوخت. سعی کردم یکی از پنجره‌ها را باز کنم یا بشکنم. نگاهم به جسد مردی که در کنارم نشسته بود افتاد که حالا آتش او را نیز در خود فروکشیده بود. به‌طرف سالن پشتی دویدم و دری را گشودم که ناگهان باد خنک عصرگاه توی صورتم دوید!

دم هواپیما در آن نقطه شکسته و راهی برای خروج ایجاد شده بود. اما باد که در سالن هواپیما پیچید آتش تندتر شد. خواستم از محل شکستگی

درخشان از فراز ابرها و کوهسارها پدیدار شد و من با وحشت تمام، نگاهش کردم. هواپیما نبود! بال‌های بزرگ و سپیدش را یک بار برهم زد و بر من دقیق شد! شبیه عقابی غول‌پیکر بود. چرخش در آسمان بالای سرم زد و ناگهان به سوی من فرود آمد!

با وحشت و درد، خودم را کمی جابه‌جا کردم ولی به کجا می‌توانستم بگریزم؟! حس فرود او و سنگینی وزن و تیزی چنگال‌هایش را در گوشتم تصور کردم و بعد برای لحظه‌ای این آرزو در مغزم آمد که ای کاش من نیز در وقت سقوط مرده بودم و این‌گونه زجرکش نمی‌شدم!

همان‌طور که سایه‌ی کمرنگش بزرگتر می‌شد خودم را جمع کردم و صورتم را در میان دستانم پوشاندم اما چیزی رخ داد که هرگز تصورش را نمی‌کردم! پرنده پاهای بزرگش را به دور کمرم حلقه کرد و بی‌آن‌که به من صدمه‌ای بزند مرا برداشت و دوباره اوج گرفت! چشمانم را باز کردم و از وحشت فریاد زدم.

کوهستان در زیر پاهایم کوچک می‌شد و من اینک با آن پرنده در آسمان گرگ‌ومیش بر فراز رشته‌کوه‌های درهم‌پیچیده و به‌هم‌پیوسته پرواز می‌کردم! آیا این پرنده مرا ربوده بود تا برای خوراک فرزندانش به لانه ببرد؟! اما نه! چیزی غریب در او بود که مرا به تعجب و فکر فرو می‌برد. اندازه‌اش آن‌قدر بزرگ، و چهره و رنگ پرهایش طوری مرموز بود که هرگز نشنیده بودم چنین موجودی در دنیای مادی زندگی کند! بیشتر شبیه پرنده‌گان عظیم‌الجثه‌ی باستانی بود که در سال‌های بسیار دور نسل‌شان منقرض شده بود. پاهایش را طوری دور تنم حلقه کرده بود که بهتر و بی‌صدمه‌تر از این نمی‌شد فرد مجروحی را منتقل کرد!

وقتی از میان پلک‌های یخ‌بسته‌ام به او دقیق‌تر نگاه کردم، دیدم که پره‌های رنگارنگش در نور پیش از طلوع می‌درخشید. بسختی چشمانم را بر پرنده‌ی عظیم‌الجثه چرخاندم و اندیشیدم که آیا من مرده‌ام؟ آیا در بهشت و کنار یکی از مرغان آسمانی هستم و یا این، تنها رؤیایی خوش و

زودگذر است؟!!

پرنده مرا در میان پاهای بزرگش برداشته بود و با خود می‌برد! بال‌هایش را آرام و باشکوه برهم می‌زد و نگاهش رو به سوی قلعه‌ای بود که بلند و سربه‌فلک‌کشیده پیش روی ما قرار داشت. ما بالاتر از ابرها می‌رفتیم و من می‌دیدم که پره‌های هزاررنگش با هر چرخش و اوج و فرودی، رنگ‌به‌رنگ و زیبا و درخشان می‌شود و می‌رود و بازمی‌گردد. آرام با دست‌های بی‌حسّم پاهای او را لمس کردم که ناگهان چشمان هوشمندش را به من دوخت و از میان متقارش، صدایی انسانی برآمد: «این رؤیا نیست بردیا! تو نجات یافته‌ای!»

او حرف می‌زد! آن پرنده حرف می‌زد!

بال‌هایش را طوری به‌طرف بالا چرخاند که باز هم اوج گرفتیم و به‌سوی کوه نقره‌ای زیبا رفتیم. زمزمه کردم: این دماوند است... من... من... صدای عجیب و آسمانی‌اش دوباره در گوشم پیچید: «اینجا دماوند است. اینجا خانه‌ی من است و من سیمرخ هستم!»

نگاهش کردم و به دشت ابرهایی که زیر پایم روان بودند نگریدم. زمزمه کرد: «چشم بر هم بگذار. ما خواهیم رسید... نترس بردیای نازنینم.» چشم‌هایم را بستم و آرام نفس کشیدم. احساسی از سرخوشی بی‌پایان در من پدید آمده بود. اگر این خوابی خوشایند بود می‌خواستم که هرگز تمام نشود. اگر این رؤیا بود می‌خواستم که همواره در آن باقی بمانم. پاهای پرنده را که دوباره لمس کردم دست‌هایم گرم و خواب به‌شکلی جادویی در من حاضر شد و مرا در خود فرو برد...

\*\*\*

آفتاب تازه برآمده بود که به بلندترین ارتفاع دماوند رسیدیم. پرنده در کنار یکی از صخره‌های دوزاخ‌چشم و دسترس، بال‌هایش را بست و در لانه‌ای

بزرگ و نرم فرود آمد! آهسته مرا بر کف لانه گذاشت و خودش در کنار من نشست و نگاهم کرد.

عطر خوش گیاهان تازه روئیده، مشامم را پر کرد. آنجا مثل لانه‌ی باقی پرندگان نبود که از ساقه‌ها و شاخه‌های خشک ساخته شده باشد. گیاهانی تازه و نرم و معطر، کف و دیواره‌ی بزرگ آن را پدید آورده بودند و کمی که دقت کردم دیدم بر دیوار لانه، از شاخه‌های زنده‌ی درختان، میوه‌های پرآب آویزان است! انگور، سیب، زیتون، انار و انجیر بر دیواره‌ی لانه روئیده بودند و معده‌ی من از گرسنگی به هم می‌پیچید! سیمرخ زمزمه کرد: «تو دو سینه انسانی هستی که من از پای این کوه نجات می‌دهم... قبلی نوزادی بود به نام زال که در پای این کوه رهایش کرده بودند!»

نگاهم را بر هیبت عجیب پرنده چرخاندم آیا باید چیزی را که می‌دیدم باور می‌کردم؟! با یکی از بال‌هایش، خوشه‌ای انگور چید و به‌سویم دراز کرد و گفت: «اینجا خانه‌ی خود توست و تو... بالاخره آمدی!»

درحالی‌که به‌سرعت از دانه‌های انگور می‌خوردم، صورت بزرگش را نزدیک کرد و به من چشم دوخت. نگاهش اصلاً شبیه پرنده‌ها نبود. حتی مثل آدم‌ها هم نگاه نمی‌کرد. چیزی در چشم‌هایش بود که فرازمینی و معنوی بود!...

زمزمه کرد: «آمدن تو نشانه‌ی بسیار مهمی است، بردیای عزیزم!» از خوردن دست کشیدم و نگاهش کردم و نالیدم: من... من خواب می‌بینم؟!...

صورتش را عقب برد و با صدایی که انگار از تمامی دنیا برمی‌خاست نجوا کرد: «امروز بیدارترین روز زندگی توست! امروز بیدارترین روز هر دوی ماست! آمدن تو نشانه‌ی پایان چیزهای بسیاری است بردیا...!»

از سیب‌ها و انگورها و انجیرها بلعیدم و ناگهان احساس کردم که تمامی دردها از بدنم بیرون رفته است!

سیمرخ با بال مهربانش مرا نوازش کرد و دوباره گفت: «تو باید به

جایی بروی که آخرین سفر دوستان من است.»

چشم به رشته‌کوه‌های دوردست انداخت و پرهایش در باد خنک کوهسار، تکان خورد. گفت: «تو آمده‌ای که به آخرین سفر بروی...»  
گفتم: من باید پیش پدرم بروم! باید بروم تا همه بدانند که زنده مانده‌ام.

زمزمه کرد: «زمان دید و بازدید، به پایان رسیده است! فردا دیگر هیچ‌کس بر هیچ‌کس چشم نخواهد گشود مگر...»

در سکوت نگاهم کرد. آن‌قدر صمیمی بود که حس می‌کردم مدتی طولانی از آشنایی‌ام با او می‌گذرد! گویی از آغاز عمر همواره با او بوده و بی او لحظه‌ای را سپری نکرده‌ام.

بلند شدم و کنارش ایستادم. آن‌قدر بزرگ بود که ایستاده نیز به زحمت به ارتفاع سینه‌ی او می‌رسیدم. گفتم: اینجا لانه‌ی توست. اما چرا کسی از آن خبر ندارد؟!...

زمزمه کرد: «عده‌ی زیادی به وجود من باور ندارند. اما امشب همه باخبر خواهند شد. امشب درست وقتی که تو برگشتی و همه در پای این کوه جمع شدند! آن وقت همه چیز روشن خواهد شد.»

گفتم: من گیج شده‌ام! امشب چه خبر خواهد بود؟!...

گفت: «امشب، پایان سفر خواهد بود...»

و زمانی که دوباره نگاهش بر من افتاد ناگهان احساس سرخوشی بی‌انتهایی در وجودم پیچید. گویی دیگر نیازی به کلمه نبود! او نگاه می‌کرد و من اطاعت می‌کردم! او مرا نجات داده بود و من اینک در لانه‌ی او بودم. نگاهش چنان نافذ بود که فوراً اعتماد قلبی مرا با خود همراه کرد! او سیمرخ بود و من بجز همین، دیگر چه چیزی برای اعتماد کردن به او نیاز داشتم؟!... آهسته به روی یکی از بال‌های بزرگ رنگارنگش که به‌سویم دراز کرده بود دراز کشیدم.

زمزمه کرد: «آزموده شو! نیرومند شو! ببین و به خاطر بسپار! بیندیش و

بزرگ و نرم فرود آمده آهسته مرا بر کف لانه گذاشت و خودش در کنار من نشست و نگاهم کرد.

عطر خوش گیاهان تازه روئیده، مشامم را پر کرد. آنجا مثل لانه‌ی باقی پرندگان نبود که از ساقه‌ها و شاخه‌های خشک ساخته شده باشد. گیاهانی تازه و نرم و معطر، کف و دیواره‌ی بزرگ آن را پدید آورده بودند و کمی که دقت کردم دیدم بر دیوار لانه، از شاخه‌های زنده‌ی درختان، میوه‌های پرآب آویزان است! انگور، سیب، زیتون، انار و انجیر بر دیواره‌ی لانه روئیده بودند و معده‌ی من از گرسنگی به هم می‌پیچید! سیمرغ زمزمه کرد: «تو دومین انسانی هستی که من از پای این کوه نجات می‌دهم... قبلی نوزادی بود به نام زال که در پای این کوه رهایش کرده بودند!»

نگاهم را بر هیبت عجیب پرنده چرخاندم آیا باید چیزی را که می‌دیدم باور می‌کردم؟! با یکی از بال‌هایش، خوشه‌ای انگور چید و به‌سویم دراز کرد و گفت: «اینجا خانه‌ی خود توست و تو... بالاخره آمدی!»

درحالی‌که به‌سرعت از دانه‌های انگور می‌خوردم، صورت بزرگش را نزدیک کرد و به من چشم دوخت. نگاهش اصلاً شبیه پرنده‌ها نبود. حتی مثل آدم‌ها هم نگاه نمی‌کرد. چیزی در چشم‌هایش بود که فرازمینی و معنوی بود!...

زمزمه کرد: «آمدن تو نشانه‌ی بسیار مهمی است، بردیای عزیزم!» از خوردن دست کشیدم و نگاهش کردم و نالیدم: من... من خواب می‌بینم؟!...

صورتش را عقب برد و با صدایی که انگار از تمامی دنیا برمی‌خاست نجوا کرد: «امروز بیدارترین روز زندگی توست! امروز بیدارترین روز هر دوی ماست! آمدن تو نشانه‌ی پایان چیزهای بسیاری است بردیا...!»

از سیب‌ها و انگورها و انجیرها بلعیدم و ناگهان احساس کردم که تمامی دردها از بدنم بیرون رفته است!

سیمرغ با بال مهربانش مرا نوازش کرد و دوباره گفت: «تو باید به

جایی بروی که آخرین سفر دوستان من است.»

چشم به رشته‌کوه‌های دوردست انداخت و پرهایش در باد خنک کوهسار، تکان خورد. گفت: «تو آمده‌ای که به آخرین سفر بروی...»  
گفتم: من باید پیش پدرم بروم! باید بروم تا همه بدانند که زنده مانده‌ام.

زمزمه کرد: «زمان دید و بازدید، به پایان رسیده است! فردا دیگر هیچ‌کس بر هیچ‌کس چشم نخواهد گشود مگر...»

در سکوت نگاهم کرد. آن‌قدر صمیمی بود که حس می‌کردم مدتی طولانی از آشنایی‌ام با او می‌گذرد! گویی از آغاز عمر همواره با او بوده و بی‌او لحظه‌ای را سپری نکرده‌ام.

بلند شدم و کنارش ایستادم. آن‌قدر بزرگ بود که ایستاده نیز به زحمت به ارتفاع سینه‌ی او می‌رسیدم. گفتم: اینجا لانه‌ی توست. اما چوا کسی از آن خبر ندارد؟!...

زمزمه کرد: «عده‌ی زیادی به وجود من باور ندارند. اما امشب همه باخبر خواهند شد. امشب درست وقتی که تو برگشتی و همه در پای این کوه جمع شدید! آن وقت همه چیز روشن خواهد شد.»

گفتم: من گیج شده‌ام! امشب چه خبر خواهد بود؟!...

گفت: «امشب، پایان سفر خواهد بود...»

و زمانی که دوباره نگاهش بر من افتاد ناگهان احساس سرخوشی بی‌انتهایی در وجودم پیچید. گویی دیگر نیازی به کلمه نبود! او نگاه می‌کرد و من اطاعت می‌کردم! او مرا نجات داده بود و من اینک در لانه‌ی او بودم. نگاهش چنان نافذ بود که فوراً اعتماد قلبی مرا با خود همراه کرد! او سیمرغ بود و من بجز همین، دیگر چه چیزی برای اعتماد کردن به او نیاز داشتم؟!... آهسته به روی یکی از بال‌های بزرگ رنگارنگش که به‌سویم دراز کرده بود دراز کشیدم.

زمزمه کرد: «آزموده شو! نیرومند شو! ببین و به خاطر بسپار! بیندیش و

زنده بمان! بیندیش و بمیرا بیندیش و بازگردا...»

زمانی که با بال دیگرش، تنم را فرو پوشاند، صدایش وجودم را لرزاند که می‌گفت: «چیز زیادی نمانده است... همه چیز تمام خواهد شد و همه چیز از نو پدید خواهد آمد... رستاخیز در راه است، بردیای عزیزم!»

## فصل سوم

### من بردیا هستم

گویی هزار بار در آب‌های خزر غوطه خوردم و... یا هزار بار از فراز دماوند به دشت‌ها سقوط کردم... انگار هزار بار سوار بر سیمرغ، جنگل‌ها و بیابان‌ها را به سرعت باد رهسپار شدم... تا دستی بر شانهم فرود آمد و... من چشم گشودم!

شب بود. بادی داغ و نمناک از پنجره‌های کشیده و باز به درون می‌وزید و با نور چند پیه‌سوز که در گوشه‌های تالار بزرگ نیمه‌تاریک می‌سوخت، بازی می‌کرد. پسری همسن و سال من، با چشمان درشت درخشان، کنار تختم ایستاده بود و شانهم را تکان می‌داد و توی گوشم غُر می‌زد! چشمانم باز بود ولی نگاهم هنوز نگاه نبود. گیبی‌ام بیش از آن بود که بدانم به جهانی غریب وارد شده‌ام و راهی طولانی و عجیب، پیش رویم دهان گشوده است. چه چیز بیش از این مرا می‌لرزاند که بدانم این منم و نیستم!

سخنان پسر آرام‌آرام توی گوشم شفاف شد: بردیا!... بردیا!... بلند شو... و باز تکانم داد. توی تخت نشستم و نگاهش کردم. گوشواره‌هایی از فیروزه به هر دو گوش داشت و موهایش کوتاه و روغن‌مالی شده بود.



پوستش گندمی بود و صورتی زیبا داشت. بینی کشیده و چشمان درشت سرزنده و لب‌های سرخ کوچک و چانه‌ای که مثل سیب، خطی در میان خود داشت. آویزی کوچک و طلایی به شکل شاخ هم به گردنش بود که یک سرش باریک‌تر بود؛ چیزی شبیه بوق یا شیپور.

قبل از این که فرصت کنم و چیزی بگویم، دستم را گرفت و از روی تخت پایین کشید. دمپایی‌های نرم سوزن‌دوزی شده را پایم کرد و زمزمه کرد: بجنب. مگر خودت اصرار نداشتی امشب بیایی؟

دست کوچک عرق‌کرده‌اش را از توی دستم بیرون آورد و به هم کوید. سه دختر جوان سپیدپوش با موهای بلند و سیاه از راهرویی در آمدند و قبل از این که به خودم بیایم، مرا پشت یک دیوار کاذب کاغذی بردند و در چند دقیقه، به سرعت و نرمی، پیراهنی بلند و آبی به تنم کردند و به مویم روغن، و به تنم عطر مالیدند و کفشی زیبا با سه بند، به پایم کردند. در آینه‌ی قدی خودم را دیدم که لباس‌هایی شبیه به همان‌هایی که پسرک به تن داشت دارم. هر سه ندیمه، عقب‌عقب دور و توی همان راهروی تاریک ناپدید شدند.

پسرک دوباره مرا دنبال خودش کشید و این بار از تالار بیرون برد. هوا گرم بود. صدای آب از خیلی دور می‌آمد و بویش توی هوا، مثل این که از رودخانه‌ای برخیزد همه جا را می‌آکند.

حالا بیرون از تالار، روی ایوان ستون‌دار سنگی و بلندی بودیم. حین راه رفتن تند، پسرک غرید: چرا خودت راه نمی‌آیی؟ مثل گیج‌هایی! هنوز خوابی؟

نمی‌ایستاد. رفتارش طوری بود که انگار قراری برای آن شب میان ماست. صدایم را توی گلو جمع کردم و گفتم: خوابم می‌آید!

کمی ملایم شد و گفت: من هم! و دستم را ول کرد. ماه، پُر بود و دورتادور ما را گل‌های شب‌بوی صورتی و سپید فرا گرفته بود.

ایوان گرد شد و پیچید رو به سوی ده هزار چراغ! بهت‌زده نفس عمیقی کشیدم و به شهر زیر پایم چشم دوختم. حالا از فراز ایوان، می‌دیدم که در شهری بزرگ با مردمان فراوان، و جنب‌وجوش شبانه‌ی آرام هستم! در شهری بزرگ از روزگاری کهن...

رودی نیز از کنار شهر می‌گذشت و به دوردست‌های دشت سرازیر می‌شد. زیر نور ماه و مشعل‌ها، شهر به رنگ زرد و سرخ و سیاه و سُرْمه‌ای بود.

از یک ردیف پله‌ی سنگی بلند به باغ زیر کاخ فرود آمدیم. در کنار مجسمه‌ای سنگی و بزرگ، افسار دو اسب سپید و سیاه به دست سربازی با مو و ریش بلند بود. سرباز لباسی نارنجی و چین‌دار و بلند به تن داشت با نیزه‌ای هم‌قد خودش. مو و ریشش فرفری و روغنی بود طوری که زیر نور مشعلی که در دست مجسمه‌ی بزرگ بود می‌درخشید. در واقع همه‌ی مردانی که در کاخ یا بعدها در شهرها دیدم تقریباً به همین شکل، خود را آراسته بودند. سرباز، ما را که دید صاف ایستاد و دست چپ را به سوی دهانش برد و با سر تعظیمی کرد. افسار اسب‌ها را به دست پسر همراهم داد و گفت: همان‌طور که فرمان داده بودید، شاهزاده داریوش!

داریوش کوچک با جدیت، اسب‌ها را تحویل گرفت و با سر اجازه‌ی مرخصی داد. سپس با یک خیز روی اسب سیاه پرید و به میان باغ تاخت. من هم سوار اسب سپید شدم و دنبالش رفتم.

از میان درختان عطراگین که گل‌هایشان تا روی زمین آویزان بود گذشتیم و حوض گرد بزرگی را پشت سر گذاشتیم و کمی بعد به دروازه‌ی چوبی بزرگی رسیدیم. با دیدن ما، سربازها به سرعت یکی از دو لته‌ی در را گشودند و داریوش حین خروج به آن‌ها گفت: من و شاهزاده بردیا به شهر می‌رویم. لطفاً ثبت نشود!

با این حرف، نگهبان قلمش را از روی پوست آهو برداشت و لبخندی زد. داریوش هم چشمکی به او زد و گذشتیم!

کمی بعد از خیابان بیرون کاخ، وارد قسمت‌های مرکزی شهر شدیم. مردان بسیاری در خیابان بودند که از قمقمه‌های سفالی می‌نوشیدند و به خانه‌هایی وارد یا خارج می‌شدند. بیشترشان، فقط لنگی به پا داشتند و بقیه تن‌شان برهنه بود.

بالا توی کاخ، کمی باد می‌آمد اما اینجا نه تنها گرم بود بلکه رطوبت هم توی هوا موج می‌زد. صدای سم اسب‌هامان روی سنگفرش کوچه‌ها در همه‌می مستانه‌ی شب شهر گم بود. داریوش، از چند کوچه‌ی باریک، سیان‌بَر زد و از راه‌های خلوت‌تر و خانه‌های گلی و خشتی خاموش، به‌سوی رودخانه رفت. از توی خورجین اسبش، بالایوشی سیاه و کلاه‌دار بیرون آورد و به سن داد و زمزمه کرد: باید همین امشب تکلیف این لعنتی‌ها را در این شهر و کشور روشن کنیم.

سری به تأیید تکان دادم ولی واقعاً نمی‌دانستم چه می‌گوید! خودش هم بالایوشی مشابه را همان‌طور سواره و در حرکت به تن کرد و کلاه را روی سرش کشید. حالا روی آن اسب سیاه، مثل جادوگری بود که شبانه به معبد می‌رود. من هم ردا را به تن کردم و پیش رفتیم. خیابان‌های اطراف رودخانه و جایگاه قایق‌های ماهیگیری شلوغ‌تر بودند. جابه‌جا مشعل‌ها می‌سوختند و نور داغ‌شان، احساس گرما را بیشتر می‌کرد. حالا به واقع با آن همه لباس و بالایوش و حرکت توی آن هوای شرجی، احساس خفگی می‌کردم! داریوش انگار حالم را فهمید چون گفت: صبر کن رود «شاوور» را رد کنیم، می‌رسیم!

دو مرد همراه زنی با موی رها و بلند، کمی حرف زدند و بعد هر سه از شیب تپه‌ای در کنار رود پایین رفتند و زیر پلی بزرگ و سنگی غیب‌شان زد! ما هم به روی پل پیچیدیم و صداها‌ی شهوت‌آلودی را که با نجوای امواج گذرا می‌آمیخت و از زیر پل برمی‌خاست، شنیدیم و گذشتیم.

گردن سپید اسبم عرق کرده بود و در مهتاب می‌درخشید. پل سنگی را

که خیلی هم طولانی نبود، طی کردیم و در ساحل آن سو وارد کوچه‌ای باریک شدیم که بوی کاهگل تازه می‌داد. شهر در این سو آرام‌تر و مرموزتر بود. همراهم سکوت را شکست: امیدوارم همان‌طور پیش برود که حدسش را می‌زنم...

لبش را می‌گزید، ناگهان احساس خطر کردم! سن در کدام جهنم‌دره‌ای بودم؟!

انتهای کوچه، سردر یکی از خانه‌باغ‌ها، چراغی روشن بود که داریوش به همان‌سو می‌رفت. آرام کردیم و جلوی دروازه ایستادیم. لای در باز بود. اطرافم را نگاه کردم. پرنده پر نمی‌زد! تکه‌ای ابر، درست آمد و روی ماه را پوشاند! آن وقت برق سنگفرش‌های دو سوی کوچه محو شد و سگی از میان باغی، زوزه سر داد.

داریوش سعی می‌کرد آرام باشد ولی می‌دیدم که دارد پوست گوشه‌ی ناخنش را با انگشت سیباهش می‌کند. جا خوردم وقتی دیدم یک جفت چشم، لای دروازه پلک زدا انگار مدتی بود که از آن پشت، ما را ورنانداز می‌کرد.

داریوش چیزی از جیب بالایوشش در آورد و نشان داد. بعد هر دو به من نگاه کردند. فوراً فهمیدم که باید چه کار بکنم. توی جیبم را گشتم و تکه سنگ سیاهی را که با رنگ سرخ بر آن علامتی حک شده بود درآوردم و مثل داریوش، نشان دادم. لحظه‌ای بعد در به آرامی باز شد و ما سواره وارد شدیم. زیرچشمی دیدم که مردی با بالایوشی شبیه ما، در را بست و دوباره در گوش‌های به کمین نشست.

ما در راه تاریک پردرختی، که از دروازه به داخل باغ ادامه داشت، پیش رفتیم. داریوش راه را خوب می‌شناخت اما حالش طبیعی نبود و از فرط مکیدن، لبش ترک خورده بود. هیچ‌کس در باغ دیده نمی‌شد و ما آن‌قدر پیش رفتیم تا به عمارتی ساده و کوتاه رسیدیم. نور مشعلی، ایوانش را روشن می‌کرد و در طویله‌ی کنارش، تعداد زیادی اسب ایستاده بود.

خدمتکاری که از آن‌ها نگهداری می‌کرد، اسب‌های ما را نیز به آنجا برد و خدمتکاری دیگر با مشعلی در دست، ما را به درون ساختمان تاریک هدایت کرد. هردویشان مثل ما روپوش‌های سیاه بر سر و تن داشتند و من مثل این‌که در خواب حرکت بکنم، افسارم را به دست داریوش داده بودم و حتی جرأت نمی‌کردم از او درباره‌ی مقصدمان چیزی بپرسم! از راهرو و از اتاق نشیمنی که مفروش بود و اثاث کمی داشت گذشتیم. پیدا بود که کسی از آن‌ها استفاده نمی‌کند؛ گویی چیده شده بود تا در وقت لزوم، تصور شود که این خانه برای زندگی است! چرا که دقیقاً در اتاق بعدی که به آن وارد شدیم، هیچ وسیله‌ی زندگی پیدا نمی‌شد. اتاق‌های بعدی، یکی پس از دیگری، خالی و تاریک و بی‌سکنه بودند. هوا خفه و گرفته بود و من بوی عجیبی را حس می‌کردم. خدمتکار در نور لرزان مشعل‌اش ما را از راه‌پله‌ای خشتی پایین برد و از راهرویی دیگر گذراند. تا این‌که در پس در چوبی کهنه‌ای متوقف شد. آن را برایمان باز کرد و من و داریوش وارد شدیم و در بسته شد. راه‌پله‌ی دیگری بود که با شیب تند و مستقیم در دل زمین کنده شده و پایین می‌رفت. چند مشعل در آن می‌سوخت که راه را پیش چشم، روشن کند. داریوش که گویی با راه آشنا بود در آن دالان پایین رفت. از هر پله‌ای که پایین می‌رفتیم بیشتر دلم می‌خواست سیم‌رغ بیاید و مرا ببرد! دیگر نمی‌خواستم به این بازی ادامه بدهم. حس می‌کردم حوصله و توانم، بسیار ضعیف شده‌اند. سیم‌رغ باید مرا برمی‌گرداند و نجات می‌داد و در جایی دور رهایم می‌کرد و یا پیش پدرم می‌برد. نمی‌فهمیدم مفهوم این سفر در چیست و چرا من باید تن به چنین دشواری‌ای بدهم؟! احساس می‌کردم چیزهایی پیش روی من‌اند که یا همین حالا باید از آن‌ها دل بکنم و یا این‌که برای باقی عمر به آن‌ها دل بسپارم و اندوه ابدی‌شان را در خود پذیرا شوم.

اما اینها همه‌ی فکرهایی بود که خیلی زود گذشت زیرا همین که راه‌پله تمام شد ما دری را گشودیم که در پس آن دومین ماجرای ترسناک

عمرم — بعد از آن سقوط هولناک — آغاز شد!

آنجا تالاری چهارگوش بود؛ گود کنده شده در اعماق زمین که چهار برش را سگوه‌های خشتی تماشاچیان پوشانده بودند. صدها نفر سیاهپوش در سکوت، آنجا نشسته بودند و روی‌شان به صحنه‌ای مربعی در وسط تالار بود. آنجا هیچ پنجره‌ای نداشت و بوی ماندگی و عرق‌های تند در هم تنیدگی تن‌ها می‌داد. از میان سگوها و نور زرد و سرخی که در فضا بود گذشتیم و بدون جلب توجه — همان‌طور که داریوش می‌خواست — جلو رفتیم و در میان جمعیت نشستیم.

مردی وسط صحنه روی دو زانو نشسته و لباسش مثل ما بود با این تفاوت که شالی سرخ به کمر داشت. چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. کمی که دقت کردم دیدم انگار همه‌ی تماشاچیان با چشمانی بسته، به نوعی دلدادگی روحی با او مشغول‌اند. برای لحظه‌ای چشمان مرد باز شد و ما را نگاه کرد. گویی حضورمان را که تازه آمده بودیم، حس کرده بود. بعد آرام چشمانش را برهم گذاشت و به خواندن او را ادامه داد. کنارش، دو سگوی سنگی بود که روی یکی، کاردهای مختلف و چند کوزه‌ی شیشه‌ای و ظرف بخور قرار داشت و روی دیگری، ظرفی آتش که شعله‌های سرخس زبانه می‌کشید و بی‌دود بود. ناگهان دری چوبی بر کف صحنه‌ی سنگی باز شد و دو دست سفید زنانه، یک توده‌ی پارچه‌پیچ‌شده را بالا آورد و در کنار مرد سرخ‌شال گذاشت و ثانیه‌ای بعد، دست‌ها فرو رفت و دریچه بسته شد.

وردخوانی به پایان رسیده بود. در یک لحظه، همه چشم گشودند!

با برخاستن مرد، صدای کویش ڈھلی، زیر پایم را لرزاند. گویی تالاری آنجا بود و مراسمی عمزمان در آن اجرا می‌شد!

مرد ایستاد و کلاه ردا را از سرش برداشت. موهای صاف و سیاه و بلندش، پریشان و باز شد و تا کمرش فرو ریخت. همه در سکوت او را نگاه می‌کردند. توده‌ی اسیر در پارچه‌ی زیر پایش، تکان اندکی خورد. مرد

سرخ‌شال، دست‌هایش را بالا برد و نگاهش را بر همه چرخاند. چشمان تلخ و مخوفش بر دلم چنگ می‌انداخت.  
آن‌گاه صدای فریادی در تالار پیچید: من اریکشاد هستم. من ارباب این شهر و شهرهایم. من استاد بزرگ هستم.

همه یک‌صدا فریاد زدند: چنین است... چنین...  
پرده‌ی گوشم از غرّش‌های سهمگینی که گرداگردم برمی‌آمد به لرزه افتاد. فریاد ادامه داد: این خون ماست که در آن رشد خواهیم کرد. خون، زندگی ماست. لعنت باد بر خدایان دیگر. درود باد بر خون.

یک‌صدا فریاد زدند: چنین باد... چنین...  
خون خون داریوش را می‌خورد اما می‌کوشید آرام باشد.

کمی که دقیق شدم دیدم، فریاد از دهان مرد شال‌سرخ یا همان اریکشاد بیرون می‌آید. در واقع دهانش بسته اما صدا از آن خودش بود! او بی‌آن‌که دهان بگشاید، چنین غرّاً حرف می‌زد. طوری شفاف و رما بود که انگار کنار استاده و سخن می‌گوید!

اریکشاد با دهان بسته، فریادزنان گفت: گردهمایی ما، در راستای اهداف «انگروه مینو» است. اوست که ما را هدایت خواهد کرد.  
یک‌صدا غوغا برآمد: چنین باد... چنین...

مرد با حرکتی، توده‌ی پارچه‌پیچ را برداشت و روی سکوی اول با کارد، بندش را گشود. پارچه کنار رفت و نوزادی برهنه و زیبا که خواب بود پدیدار شد. با مشت‌های کوچکش، هوا را چنگ زده و گوشت‌های سفید تنش روی هم چین انداخته بود!

نجوایی در تالار پیچید. اریکشاد بود که بار دیگر با دهان بسته، سخن می‌گفت: اهریمن پیش بیاید. او پیش بیاید و فرشتگان بی‌مرگ، دور باشند. کاردش را برداشت و بالا برد و ادامه داد: مکان‌های مقدس نابود باد. آتش‌ها خاموش باد. هاون‌ها واژگون باد. خانه‌های خداپرستان ویران باد. اهریمن پیروز باد.

نوزاد کمی سرش را چرخاند و چشم باز کرد. حقیقتاً از آنچه می‌دید آگاه نبود! مرد سه بار کارد را بالای سرش حرکت داد و گفت: آبادانی پژمرده باد... شهرها، بیابان... نور، تاریکی... مهر، خشم.

تماشاچیان، همین‌ها را زیر لب تکرار کردند. ناگهان تصاویری از بخار سرد و سرخ در خلاء بالای تالار شکل گرفت. چیزی شبیه لشکری از شیاطین؛ غارهایی مثل کَنام اژدها و جهانی دهان‌گشوده از تاریکی. آن‌قدر تاریک که می‌شد تاریکی را در آن، به مشت گرفت.

ناگهان یک حس خماری و بیخودی در من پدید آمد. چیزی در آن فضا بود که آهسته، نشئه و رامت می‌کرد. اریکشاد زمزمه کرد: تقدیم باد به شکوه تاریکی، آن‌گونه که شایسته‌ی اوست. نفرین باد بر بهشت و بی‌مرگان جاوید و مزدا اهو...

داریوش ناگهان سر برداشت و سخن سرخ‌شال را درید: نفرین بر تو باد اریکشاد! خنجرت را بردار و به جای آن نوزاد بی‌گناه به‌سوی من بگیر. خرن مرا بریز تا اربابت بیشتر شاد شود!

نگاه همه‌ی جمعیت با نفرت به‌سوی ما برگشت و کناری‌هامان فوراً خردشان را پس کشیدند.

اریکشاد، بی‌خشم به‌سوی داریوش برگشت. کارد را از روی سر نوزاد برداشت و گفت: اینجا مکانی آفریده‌ی اهریمن است. اینجا تالاری است که بی‌نور خورشید و ماه، پدید آمده و ورود نامحرمان به آن ممنوع است... اینجا قبله‌ی پیروان است...

داریوش دوباره به میان حرفش آمد: نابود باد این نامقدس. همه‌ی این باغ در محاصره است. فراری در کار نیست.

همه‌های در جمعیت افتاد و چند نفر شمشیرهایشان را کشیدند. داریوش، روپوشش را از تن درآورد و ایستاد. پیراهن زیبای سپیدش در نور آنجا، چرک و تیره به چشم می‌آمد.

ترس در من می‌جوشید ولی چیزی برای باختن نداشتم. کنار دوستم

ایستادم و من هم ردا را فروافکندم. جمعیت آرام آرام، دور ما را خالی کرد. داریوش غرید: آن نوزاد، پسر «مهرآفرین» است و یازدهمین نوزاد دزدیده شده توسط شماست اما این محفل کثیف، بیش از این پابرجا نخواهد ماند. کارد را بینداز.

و ناگهان در بوق کوچکی که به گردن داشت، دمید. صدایی تیز و گوشخراش بیرون زد و در یک لحظه، در ورودی تالار باز شد و سربازها به داخل سرازیر شدند!

اریکشاد لبخندی زد و ناگهان، کارد را به سر نوزاد فرو کرد! آن قدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چه طور بالا آوردم! دست‌های استخوانی او از سر تا شکم نوزاد را درید و خون به همه جا پاشید.

برای لحظه‌ای، همه‌ی اهریمن پرستان خوابید و سربازهای مبهوت، برجای ماندند! داریوش چنان به سوی اریکشاد دوید که گمان نمی‌کردم چنین سرعتی داشته باشد. او دوید و ناگهان دشنه‌اش را به شکم اریکشاد فرو کرد. اریکشاد با لبخند، دشنه را بیرون کشید و داریوش را به میان جمعیت پرت کرد! از زخمش خون نمی‌آمد و او بی‌آسیب، برجای مانده بود!

سربازها و اهریمن پرستان بر سر هم ریختند. اریکشاد هم یک مشت خون به صورتش مالید و بعد سر نوزاد را به داخل ظرف آتش انداخت. خودم را به طرف مشعل کنارم کشیدم و با وحشت، دوباره بالا آوردم! باید می‌رفتم. اینجا جای من نبود! «خدایا! خدایا، سیمرغ را بفرست...» اما سیمرغ نیامد! در دوردست‌ها، حضورش را که اطمینان بخش بود حس می‌کردم اما خودش را نمی‌دیدم.

زمانی که داریوش دوباره به سوی اریکشاد حمله‌ور شد، مرد جادوگر جستی زد و در یک چشم به هم زدن، دریچه‌ی کف صحنه را باز کرد و به درونش پرید. من هم به دنبال داریوش دویدم و از نردبام دیواره‌ی دریچه، پایین رفتم. اتفاقی کوچک آن زیر بود که ارتفاع زیادی نداشت.

حوض کوچکی از خون داغ آن زیر بود که در آخرین لحظه دیدم اریکشاد به میان آن شیرجه زد و ناپدید شد. یکی از سربازها که به دنبال ما پایین آمده بود، داخل حوض رفت ولی کف دیوارهای حوض، از سنگ یکدست بود و کسی هم توی آن نبود!

داریوش هم مثل من با بهت به همه جا نگاه کرد و بر همه‌ی دیواره‌ها دست کشید. آنجا یک اتاقک سنگی بود که هیچ در مخفی یا راه فراری جز همان دریچه‌ی بالا نداشت! ولی ما خودمان دیده بودیم که دستان زنی، نوزاد پارچه‌پیچ شده را بالا آورد به علاوه صدای آن دُهل که از زیر پایمان می‌آمد! به هر ترتیب اریکشاد ناپدید شده و نوزاد از بین رفته بود. انجمن زیرزمینی از هم پاشید و پیروان و اعضای آن دستگیر و زندانی شدند. وقتی از دریچه بیرون آمدیم، چشم‌های هر دومان را اشک پر کرد. گودک بی‌گناهی را به یاد می‌آوردیم که چشم‌هایش دقیقی پیش می‌درخشید...

تا ساعتی بعد داریوش دستور داد همه‌ی آن ساختمان را ویران کنند و ناپاکی‌هایش را در همانجا مدفون سازند. با این که سن زیادی نداشت، حقیقتاً شاهزاده‌ای نیرومند و نوجوانی برومند بود. چنان استوار و مصمم فرمان می‌داد که چون و چرایی باقی نمی‌گذاشت و آن قدر مهربان و صمیمی بود که سربازها با جان و دل فرمانش را اطاعت می‌کردند.

وقتی فرمانده سربازها پیش آمد، دیدم همان مرد سربازی است که جلوی دروازه‌ی کاخ، به چشمک داریوش پاسخ داده بود! در راه بازگشت به کاخ، از میان توضیحات داریوش، اندکی از ماجرا برایم آشکار شد.

در پی ربودن نوزادان در شوش، به فرمان پادشاه بزرگ، کوروش، عموزاده‌اش داریوش، پسر ویشتاسپ، مأمور پیگیری کار شده بود و سرانجام پس از چند ماه تلاش، توانسته بود با کمک بردیا، پسر کوچک شاه کوروش، — که گویا من بودم — انجمن آلوده‌ی پنهان را کشف و در آن شب متلاشی کند! سوار بر اسب‌هامان از پل بزرگ شهر شوش گذشتیم

و به کاخ بازگشتیم.

در قدیمی‌ترین شهر جهان، در پس پایان یک ماجرا بود که من سر بر بالش نرم گذاردم و خستگی‌های پیاپی اندیشه‌ها، مرا در کام گرم خویش فرو بلعید. آن‌گاه زمزمه‌ی نازنین پرنده‌ی زیبا، روح مرا در برگرفت: «چشم باز کن بردیا! ما بالا هستیم.»

در خواب، بیدار شدم و کوهستان سراسر برف گرداگردم را نگریدم. خورشید می‌تابید و همه جا سپیدپوش بود و تا چشم کار می‌کرد بخار یخبندان برمی‌خاست. اما من سردم نبود. بال‌های پرنده، با هزار رنگ دلنشین خود، مرا نرم و گرم و آرام در برگرفته بود و من، غرق در لذت و افسون بودم. چشمانش را بر من دواند و نجوا کرد: «ما باز هم برفراز دماوند و در آشیانه‌ی من هستیم.»

دورتا دورمان هنوز از گیاهان تازه و زنده و عطرآگین، آکنده بود. هیچ نگفتم زیرا نیروی زبان را به گوش‌هایم سپرده بودم.

چشم‌های درشت و آسمانی‌اش را که نگاهی انسانی و ماورائی داشتند به کوهسار دوردست دوخت. من نیز چنین کردم. راهی ماریپچ از پای کوه درخشان می‌آمد و می‌رسید و دور می‌شد. به یاد سفری افتادم که در میان فاجعه‌ای از میان رفته بود و من اینک آن را بسیار دور می‌دیدم. چشم بستم و نجوای سیم‌رغ، دوباره در من وزیدن گرفت: «کسانی را خواهی دید که این زمان را ساخته‌اند. تو در میان تاریخ هستی... خوب ببین و خوب بیندیش و خوب تجربه کن... کاری هست که تو باید انجامش بدهی... کاری هست که تو باید تمامش کنی...»

و تکرار جملاتش در باد برفی پیچید و از من دور شد. زمانی که دوباره چشم گشودم، در شوش بودم و این‌بار شادمان‌تر از پیش در کاخ و در کالبد شاهزاده‌ای که مرا به‌سویی تازه و مرموز می‌کشید. چشمم به در تالار که افتاد، دیدم چشم‌های داریوش از میان در به‌سویم نشانه رفته و می‌خندد. غوغای شهر، از دوردست‌ها — که اینک می‌دانستم تا کجاست — می‌آمد. صبح شده بود.

## فصل چهارم

### در کهن‌ترین شهر جهان

سر میز صبحانه، داریوش می‌غرید تا زودتر غذایم را تمام کنم. خودش صبح زودتر برخاسته و کار صبحانه و ورزش و حمام را از سر گذرانده بود و حالا به من سیخونک می‌زد تا عجله کنم. خورده و نخورده، در تالارهای قصر دنبالش به راه افتادم زیرا دیدن عجایب گرداگردم برایم مهم‌تر بود تا خورد و خواب.

درباریانی که می‌گذشتند، با احترام ویژه‌ای به ما نگاه می‌کردند و سلام می‌دادند. داریوش کنار گوشم زمزمه کرد: ماجرای دیشب ما، همه‌ی شهر را پُر کرده...

گفتم: آن‌قدر عجیب بود که انگار صد سال از آن گذشته!

لیخندی صورت گردش را پر کرد و گفت: خودت همیشه می‌گفتی که ما در عجیب‌ترین سرزمین جهان متولد شده‌ایم و به همین دلیل باید دائماً منتظر حوادث باشیم.

من این را گفته بودم؟!... منی که حالا مثل بره‌ی مطیعی که دنبال چوپانش می‌رود، او را تعقیب می‌کردم! نادانی‌ام درباره‌ی واقعیت‌هایی که گرداگردم را احاطه کرده بود مرا وا می‌داشت تا کمتر حرف بزنم و بیشتر

نگاه کنم و بیاموزم.

داریوش از خلاف مسیر دیشب که به دروازه‌ی کاخ می‌رفت، به سوی راست پیچید و از باغی بزرگ و باصفا عبور کردیم. کنار یک سگویی سنگی بزرگ ایستاد و به سایه‌ی میله‌ای که بر آن عمود بود نگرست و گفت: ماعت کمی از شش گذشته، بجنب!

از باغ که می‌گذشتیم، باغبان‌ها برایمان دست تکان می‌دادند و داریوش به آن‌ها سلام می‌کرد. باغبان‌هایی که گل‌ها را آب می‌دادند و یا نهال‌هایی می‌کاشتند و برگ‌های زرد فروریخته در حوض بزرگ را جمع می‌کردند. محو زیبایی‌های باغ بودم و بی‌اختیار پیش می‌رفتم که راه با پله‌هایی طولانی، سربالا شد و دقیقه‌ای بعد به ساختمانی باشکوه از سنگ‌های بلند و حجیم رسیدیم.

برفراز سردر ساختمان، نقش برجسته‌ای سنگی و بزرگ از پیرمردی، سر برآورده از میان دو بال، برافراشته بود که بال‌هایش مرا به یاد سیمرخ می‌انداخت و احساسی از معنویت را در دلم بیدار می‌کرد. از پله‌های کوتاه مقابل آن عمارت که بالا رفتیم و داخل شدیم، بوی بخور و عود و خاکستر، مشام را پر کرد. مردان و زنان بسیاری، آنجا جمع بودند و هشت روحانی در کنار ظرفی بزرگ و طلایی که آتشی سرخ در آن می‌سوخت، ایستاده بودند و نجوا می‌کردند. داریوش هم گوش‌های در انتهای صفوف مردمان ایستاد و دست راست را بر سینه‌اش نهاد و دست چپ را رو به آسمان گرفت. چشم‌هایش را بست و مشغول خواندن دعایی زیر لب شد.

یکی از روحانیون، هیزمی را در آتش نهاد، و دیگری از کاسه‌ای طلایی قدری بخور بر آتش شعله‌ور ریخت. من نیز همچون دیگران دست‌هایم را حالت دادم و به آن‌ها گوش سپردم.

دو روحانی مهم‌تر که این سوی آتش ایستاده بودند، رو به هم کردند و آن‌که جوانتر بود گفت: منم «راسپی» که دست‌هایم را به سوی خدا بالا

می‌برم و آتش را به خدا تقدیم می‌کنم. ای «زوت»! ای موبد ویژه‌ی خداوند، ما را به سوی او رهنمون شو...

آن که پیرتر بود و ریشهای سپیدش تا سینه می‌رسید گفت: راسپی را برای خدمت به خداوند، ایستاده می‌خواهم.

راسپی دستش را به علامت آمادگی بالا برد. زوت ادامه داد: آتشیان را ایستاده می‌خواهم.

روحانی سوم که از آن سو در کنار آتش ایستاده بود، دستش را بالا برد. زوت این‌بار گفت: آب‌رسان را آماده می‌خواهم.

و همین‌طور نام یک‌به‌یک موبدان دیگر را برد و آن‌ها اعلام آمادگی کردند.

نگاهم را روی ساختمان ماده و در عین حال با ابهتی که در آن بودیم چرخاندم. دیوارها از سنگ‌های بزرگ و صاف بود با سقفی خشتی که موقع بالا رفتن، گنبدی شکل می‌شد. وسعت تالار به قدری بود که می‌توانست هزار نفر را در خود جای بدهد، اما حالا صد نفر بیشتر نبودیم. زوت در انتهای سخنان، با صدای تودماغی و لحن جویده‌اش زمزمه کرد: اعتراف می‌کنم که خداوند یکتا و بی‌همتاست... اعتراف می‌کنم که زرتشت، پیامبر خدا بود... اعتراف می‌کنم که اهریمن، پلید است و پیروانش مثل اویند... اعتراف می‌کنم که من پیرو خداوند و پیامبرش و دینش هستم و با اهریمن و دیوها در ستیزم.

همگی با او تکرار کردند و مراسم تمام شد. مراسم صبحگاه کوتاهی بود که سرجمع ده دقیقه طول نکشید. یکی از موبدها که در کنار ایستاده بود، به من سلام کرد و گفت: خوشحالم که این قدر زود خوب شدید شاهزاده!

تشکر کردم و بی‌آن‌که از ماجرا باخبر باشم لبخندی زدم و خارج شدیم. به چمن پشت درخت‌های آتشگاه اشاره کردم و گفتم: بیا به آنجا برویم و کمی هوای تازه بخوریم.



داریوش گفت: هوای تازه؟! آن باشد برای فردا صبح وقتی که حرکت کردیم.

دهانم را بی‌موقع جنباندم و پرسیدم: کجا؟!

داریوش کمی چپ‌چپ نگاهم کرد و با مشت به بازویم کوبید. به‌طرف چمن‌ها رفتم تا یادش برود! اما دنبالم آمد و گفت: از دیشب گیج می‌زنی! مسخره‌اش را درآوردی!

بدمخمصه‌ای بود ولی خودم را مهار کردم و گفتم: حالم خیلی خوب نیست. باید کمی استراحت کنم. این عود و بخورها حالم را بدتر می‌کند.

خودم را توی چمن‌ها انداختم. داریوش همان‌طور ایستاد و فکورانه نگاهم کرد. گفتم: چیه بابا؟! شوخی هم نمی‌شود با تو کرد؟

گفت: از استراحت گفتی، یک ماه است که ما را معطل کرده‌ای تا استراحت کنی. سه روز پیش گفتی که حالت خوب شده. پزشک‌ها هم گفتند که خوب شده‌ای. حالا دوباره می‌گویی...

با زیرکی گفتم: آن صحنه‌ی دیشب، آن نوزاد بیچاره، ذهنم را بکلی خراب کرده...

چهره‌اش درهم رفت و چیز دیگری نگفت. درعوض کنارم روی چمن‌ها نشست و بینی‌اش را توی یکی از گل‌های سرخ باغ فرو کرد. من هم توی چمن دراز کشیدم و به حرکت ابرها از میان شاخ و برگ درختان نگریستم. داریوش زمزمه کرد: پدرت پشت دروازه‌هاست بردیا! همه آنجا هستند. هارپاگ و همه‌ی پارسیان و مادی‌ها و خلاصه نصف مردان امپراتوری... من در این یک ماه، مرتب با آن‌ها نامه‌نگاری کردم، اما با تو خیلی درباره‌شان حرفی نزدیم. نمی‌خواستیم حالت را بدتر کنیم. این‌که تو این قدر زود خوب شدی، جای سپاسگزاری زیادی دارد.

به روی دست چپم برگشتم و نگاهش کردم و داریوش ادامه داد: محاصره خیلی طولانی شده، چیزی تا زمستان نمانده. اگر همین‌طور پیش برود، آذوقه‌ها تمام می‌شود و ما شکست می‌خوریم.

با این‌که هیچ نمی‌فهمیدم از چه سخن می‌گوید، احساس غمی در دلم نشست. آهنگ صدای داریوش، آرام‌آرام غمگین‌تر می‌شد. باز گل را بوید و زمزمه کرد: همه چیز به سود ماست، اما نمی‌دانم چرا شهر گشوده نمی‌شود؟!

گفتم: چرا تا به حال به من نگفته بودی؟!

این بهترین جمله‌ای بود که در این لحظه می‌توانستم بپرسم!

با حالتی حق‌به‌جانب گفتم: پدرت خودش به من سپرده بود که نگویم. می‌دانی که حاضر است همه‌ی پادشاهی‌اش را بدهد اما یک مو از سر تو کم نشود.

لبخند زده و در دل آرزو کردم که دست کم شبیه به پدر واقعی خودم نباشد؛ و جواب دادم: می‌دانم!

با حسرتی که صدایش را می‌لرزاند غرید: پدر تو بزرگترین مرد دنیاست... می‌دانی بردیا، من حاضرم جانم را هم در راه او بدهم و تو خوب می‌دانی که من واقعاً هیچ انسانی را به اندازه‌ی او دوست ندارم. بیشتر مردم همین احساس را درباره‌ی او دارند. البته غیر از پدربزرگش «آژتیاگ» که برادرت کامبیز را هم از راه به در کرده...

حرفهایش برایم معنایی نداشت چون هیچ‌کدام از آن اسم‌ها را نمی‌شناختم! اما وقتی به یاد اندرزهای سیمرخ افتادم، کوشیدم که از ماجراها سردر بیاورم.

داریوش جیبش را جستجو کرد و درحالی‌که طوماری را نشانم می‌داد گفت: در آخرین نامه‌ای که فرمانده هارپاگ برایم فرستاده و دیروز به دستم رسید بر دو نکته تأکید کرده... یکی اتمام ماجرای آن شیطان‌پرست‌ها که دیشب تمام شد...

کمی دندان‌هایش را روی هم فشرد و رنگ‌به‌رنگ شد؛ گویی تصویرهای شب قبل از برابر دیدگانش می‌گذشت. سپس ادامه داد: دیگری حرکت به سوی بابل! او پرسیده که آیا حال تو آن قدر خوب شده که ما نیز

حرکت کنیم و به آنها بپیوندیم؟

فوراً پرسیدم: چه وقت؟

خشم از نگاهش ناپدید شد و گفت: هرچه زودتر!

از روی چمن برخاستم و گفتم: بیا همین حالا برویم...

گفت: همین حالا؟

گفتم: بله! همین حالا!

گفت: آخر تو مطمئنی که حالت خوب خوب است؟

مشتی به بازویش زدم که خندید. گفتم: حالا که همه آنجا هستند ما

اینجا چه کار داریم؟

دست داریوش را گرفتم و کمکش کردم تا برخیزد. صورتش از

خوشحالی گل انداخته بود. من، از این که دور می‌شدم و از این که او

خوشحال بود شادمان بودم. شاید سفر می‌توانست کمی از دغدغه‌های مرا

بکاهد. گفتم: می‌رویم و پدرت را می‌بینیم!

سری به تأیید تکان دادم و به سوی کاخ اصلی به راه افتادیم. قدم‌هامان

بسیار تندتر از موقع رفتن به آتشگاه بود. دوباره از کنار حوض بزرگ

گذشتیم و این بار فواره‌هایش را دیدم و همین‌طور ماهیان سرخ و طلایی و

صورتی را که در آن زندگی می‌کردند. داریوش باز هم با بلند کردن دست،

به سلام و محبت‌های باغبانان پاسخ داد و این بار من نیز مثل او چنین

کردم. تندتند زیر لب می‌گفت: کار زیادی نیست! برای برداشتن چند

دست لباس و کمی آذوقه، بیشتر از یک ساعت زمان نمی‌خواهیم.

اسفندیار را هم می‌فرستم تا اسب‌ها را آماده کند. سه چهار سرباز هم

برمی‌داریم و می‌زنیم به دشت... دلم خیلی روشن است بردیا. خدا ما را

خیلی دوست دارد... بابل از آن پارسی‌هاست مگر نه؟

و همین‌طور مدام با شادمانی حرف می‌زد تا به تالارها رسیدیم.

مستخدمین، کارها را به سرعت انجام دادند و همه چیز خیلی زود مهیا شد.

ساعت هنوز هشت نشده بود که سوار بر اسب‌هامان از دروازه‌ی کاخ

بیرون زدیم. جنب و جوش شهر از ساعتی پیش، آغاز شده بود. جمعیت

زیادی در پیاده‌روها عبور می‌کرد و ارابه‌ها از خیابان‌های پهن و سنگفرش

می‌گذشتند. هر قدر خورشید بالاتر می‌آمد چهره‌ی حقیقی شهر آشکارتر

می‌شد. چهره‌ای که با وجود عبور یک ماه از پاییز هنوز داغ و سوزان و

قهوه‌ای‌رنگ می‌نمود. این بار به آن سوی رود شاوور نرفتیم بلکه به

امتدادش از سیان شهر به سوی شمال غربی حرکت کردیم.

به اصرار داریوش، روپوش‌هایی کلاه‌دار از حریر سفید روی

لباس‌هامان پوشیده بودیم تا از ما در برابر گرمای بیابان حفاظت کند.

اسب سپیدم را که خوب تیمار شده بود نوازش کردم و به آرامی از

شهر گذشتیم زیرا به سفارش اسفندیار که راهنمای ما بود، تاختن را برای

بیابان گذاشته بودیم.

از سیان محله‌ی پیشه‌وران شوش با کوره‌های بزرگ ذوب فلزشان عبور

کردیم و همین‌طور از محله‌ی نجاران و زنبیل‌یافان که در امتداد آن قرار

داشتند. چیزی به پایان شهر نمانده بود که در امتداد خیابان بزرگ شوش،

پیرمردی را دیدم که جلوی خانه‌ی گلی‌اش روی پله نشسته بود. ریش و

موی بلندش، سپید بود و نگاه مهربانش را به ما دوخته و با انگشتان

کشیده و نیرومندش، عصای گره‌درگه‌ی بلندی را گرفته بود. چهره‌ی

شصت ساله‌ی درخشان و محکمش را به سوی ما گرفت و عصایش را

طوری رو به خیابان بلند کرد که ما وقت عبور از کنارش در برابر او

توقف کردیم. به داریوش که نگاه کردم دیدم او و باقی افراد، به احترام

پیرمرد دست بر سینه گذارده‌اند.

پیرمرد نگاه نافذش را بر ما چرخاند و با خوشرویی زمزمه کرد:

شاهزادگان مهربان، سفرتان به تندرستی و خوشی باشد. امروز روز بزرگی

است و فردا بزرگتر، زیرا شما به سوی شادمانی بزرگ قوم من می‌روید.

شما به سوی نجات‌بخش جهان در حرکتید و گام‌های اسبان شما تاریخ را

رقم خواهند زد.

برخاست و کنار من ایستاد و گفت: به پدرت سلام برسان و بگو که خداوند به واقع او را برگزیده است. این را من مدت‌ها قبل به او گفتم اما بار دیگر هم تو بگو...

دست‌هایش را رو به آسمان باز کرد و گفت: خداوندی که حکمت و توانایی از آن اوست و هم او پادشاهان را عزل و نصب می‌کند و اسرار ژرف و نهران را آشکار می‌سازد. همین خداوند در خواب به من نشان داد که بابل سقوط خواهد کرد و بنی‌اسرائیل، توسط پدر تو آزاد خواهد شد. پیرمرد قدمی دیگر جلو آمد و بازوی مرا فشرد و کنار گوش من نجوا کرد: این را خداوندی که نور است به من گفته... هم او که همهی مخفی‌شدگان در تاریکی را می‌شناسد...

گرمایی در صدای پیرمرد بود که تنم را می‌لرزاند. با احترام پرسیدم: به پدرم بگویم که چه کسی این پیغام را داده؟

درحالی‌که قدمی عقب می‌رفت گفت: بگو پیرمردی که خدمتگزار خداوند زنده است، پیغام پیروزی حتمی تو را فرستاد!

قدمی دیگر دور شد و گفت: بگو «دانیال»، نبی خداوند در کنار شاخه‌ای از رود «اولای» در شوش از خداوند چنین شنید و دانست. برو پسر و به نام خداوند وارد بابل شو!

سپس به احترام ما دست بر سینه گذارد و چشم فرو بست.

زمانی که اسب‌ها را هی کردیم و دور شدیم، یک بار دیگر برگشتم و به پیرمرد که باز بر پله نشسته بود، خیره شدم. نگاهش را به امواج گل‌آلود آب و قایق‌هایی که در آمد و رفت بودند سپرده و چروک‌های صورتش از هم گشوده شده بود.

اسفندیار که تعجب مرا دیده بود گفت: پیامبر پیشگوی یهودیان و از دوستداران شاه بزرگ است. پدر شما نیز او را خیلی دوست دارد و گاه تا ساعت‌ها با هم به سخن می‌نشستند.

گفتم: واقعاً پیامبر است؟!

اسفندیار لبخندی زد و شانه بالا انداخت، اما داریوش گفت: معلوم خواهد شد! پیروزی یا شکست ما نشان خواهد داد که پیامبری راستین است یا دروغین؟!

کلاه‌های آفتاب‌گیر و شل‌ها را بر سر انداختیم و به اسب‌ها سرعت دادیم. خیزش خاک و شن، زیر سم‌های مستحکم اسب، مرا در بهت خاطرات زندگی پیشینم فرو برد.

افسار چرسین را در میان انگشتان عرق‌کرده‌ام بیش از پیش فشردم و باد دشت را در سینه فرو دادم. کوشیدم تا مثل داریوش و بقیه‌ی پارسیان همراهم، از لذت رفتن سرشار شوم اما چیزهایی که من می‌دانستم و آنها نمی‌دانستند و چیزهایی که آنها می‌دانستند و من نمی‌دانستم، میان ما فاصله می‌انداخت و مرا بیش از پیش به فکر فرو می‌برد...

متروک برای خدایان‌شان قربانی می‌کردند و کاهنان، از این راه به نان و نوای خوبی رسیده بودند و بُر و بیای زیادی داشتند! این بناها بخصوص بزرگترین‌شان که «چُغازنبیل» نام داشت آن‌طور که من دیدم در بیابان، رها شده و رو به خرابی و نابودی داشتند.

اسفندیار همچنین توضیح داد که راه ما با عبور از یک رودخانه‌ی بسیار بزرگ به نام «اروند» — که عرب‌ها به آن «دجله» می‌گفتند — و طی مسیری به سوی شمال و سرزمین «بُوری» که بابل مرکز آن بود به مقصد خواهد رسید یعنی همان‌جایی که سپاهیان پارس و ماد به فرماندهی کوروش، پدر من، شهر را محاصره کرده بودند.

شب اول را کنار برکه‌ای در پناه یکی از همان زیگورات‌ها به سر بردیم و سربازان هر چه کردند تا داریوش بنشینند، قبول نکرد و برخاست و در کار پخت شام به آن‌ها کمک کرد.

داریوش می‌گفت که در سفر و جنگ و راه، همه هم‌وطنیم و دوستیم و هیچ‌کس از دیگری باارزش‌تر و مهم‌تر نیست. پسر خیلی خوبی بود و همین باعث می‌شد تا اطرافیان، او را عمیقاً دوست بدارند. من هم به آن‌ها کمک کردم و ماهی‌های نمک‌سود را کباب کردیم و با نان گندم خوردیم. اسفندیار موقع شام خیلی بذله‌گویی می‌کرد و البته به گمانم از قمقمه‌ی توی پوستین‌اش کمی هم نوشیده و دمی به خمره زده بود! لطیفه‌هایی می‌گفت که از خنده روده‌بُر می‌شدیم و لهجه‌های عجیب و غریبی را تقلید می‌کرد که تا به حال نشنیده بودم ولی گویا در ماد و آشور و پارت و سیستان ریشه داشت. البته در همه‌ی شوخی‌هایش پارسها را صاف و خوب و بی‌لهجه و حقه‌جانب معرفی می‌کرد و بقیه را چپکی و لوده و به قول خودش «چپر چلاق!»

او قصدی جز سرگرم کردن و شادی ما نداشت و انصافاً خیلی هم بامزه ادای همه‌ی قوم‌ها را درمی‌آورد و من از سیان حرف‌هایش فهمیدم که دید عمومی درباره‌ی برخی از شهرها و قوم‌ها چیست.

## فصل پنجم

### به سوی ناشناخته‌ها

بیابان، با همه‌ی سکوت و عظمتش مرا به خویش فواخوانده و این فرصتی برای تداوم اندیشیدن من بود.

اینک به مردی می‌اندیشیدم که همگان از او به نیکی یاد می‌کردند. پادشاهی که بزرگ و مهربان بود و یارانش — حتی برای مردمان عادی و باغبان‌های قصر — نیز سرشار از محبت و درود بودند. پادشاهی که در تمام مسیر، نام او بر زبان سربازان و هم‌وطنانش بود و همه با نوعی جان‌برکفی و عشق از او و عظمتش یاد می‌کردند. مردی که اینک پدر من بود و من بی‌آن‌که حتی یک بار او را دیده باشم گرمایش را حس می‌کردم...

اسفندیار می‌گفت نام دشتی که از آن عبور می‌کنیم «شاهدشت» است و بعد از آن ایالت ایلام که شهر شوش مرکز آن بود تمام می‌شود و ما وارد سرزمین اعراب «کلده» می‌شویم. گاه و بی‌گاه در انتهای آن دشت، بناهای بزرگ و چند طبقه‌ای به چشم می‌آمد که «زیگورات» نام داشت و در روزگاری نه چندان دور پرستشگاه‌هایی برای عبادت بت‌های کهن بود.

طبق توضیح اسفندیار مدت‌ها قبل ایلامیان در این ساختمان‌های

در همه‌ی آن لطیفه‌ها آشوری‌ها خشن و بی‌رحم بودند و مردمان بابل، تن‌پرور و خودخواه و هگمتانه‌ای‌ها یا همان همدانی‌ها اشرافی و عصاقورت‌داده؛ سیستانی‌ها دارای اخلاق پهلوانی و جوانمردی اغراق‌آمیز و تورانی‌های دوردست شرق، وحشی و بی‌تمدن و کله‌خراب! و بالاخره عرب‌های میان دجله و فرات و آن‌سوتر تا مصر، دروغگو و شهوتران و نان‌به‌نرخ‌روزخور و متملق...

سن و داریوش و سربازهای دیگر آن‌قدر به لطیفه‌های اسفندیار خندیدیم که اشک‌ها مان سرازیر شد و این جلسه تا پاسی از شب گذشته، ادامه یافت. سپس تصمیم بر آن شد که یکی دو ساعت تا نیمه‌های شب بخوابیم و بعد دوباره به راه بیفتیم. در کنار سایه‌ی پرهیت زیگورات مخروبه و درحالی‌که یکی از سربازها به کشیک ایستاد، بقیه خوابیدیم اما داریوش از هیجان رسیدن به ارتش ایران و کوروش، در پای دروازه‌ی بابل، خوابش نمی‌برد. زیر نور آتش، مدام پلک می‌زد و دهان‌دره می‌کرد ولی سن آن‌قدر خوابم می‌آمد که فوراً به خوابی عمیق فرو رفتم و نمی‌دانم چه‌طور شد که چند ثانیه‌ی بعد، نیمه‌شب شد و مرا بیدار کردند و باز به‌تاخت رو به غرب و شمال پیش رفتیم.

اسفندیار برایمان توضیح داد که هرقدر پیشتر می‌رویم، جلگه سرسبزتر و زمین پست‌تر می‌شود. او راست می‌گفت زیرا آن‌قدر راهمان سرازیر شده بود که مدام و محسوس از ارتفاع آن، کم می‌شد. انگار از کوه‌های بلند و دشت‌های باز ایران، به چاله‌ای داخل می‌شدیم که مدت‌ها قبل توسط جریانهای نیروسند آب، شسته و هموار شده بود. رطوبت بیشتر می‌شد و خاک نرم‌تر، و دید بازتر.

ستاره‌های درخشان و نزدیک با وجود سرعتی که ما داشتیم، بی‌حرکت می‌نمودند و نور ماه درشت‌پیکر، مرا به یاد شب‌های پاییزی می‌انداخت که در اتاقم کتاب می‌خواندم و مدام تنم از رفتن به مدرسه در صبح سرد فردا می‌لرزید!

دشت را یکسره پیمودیم تا ماه محو شد و ستاره‌ها فروریختند و با درخشش سپیده‌دم، کنار برکه‌ای دیگر ایستادیم. یکی از سربازها، دست به کار ساختن صبحانه شد و سرباز دوم به چرت زدن افتاد. اما سرباز سوم، فوراً دست و رویش را شست و رو به جایگاه شرقی برآمدن خورشید، دوزانو نشست. دست‌هایش را باز کرد و زیر لب به دعا خواندن با زبان دیگری مشغول شد.

همان‌طور که زیر درخت کهنسال دراز کشیده بودیم داریوش زیر گرمش گفت: مهرپرست است!... آن‌ها لحظه‌ی پیش از برآمدن آفتاب را مهمترین ثانیه‌ی هر روز می‌دانند.

پرسیدم: مگر نباید زرتشتی باشد؟!

با لبخند نگاهم کرد و گفت: باید و نباید ندارد که! هرکس راهی را طی می‌کند که آن را درست می‌داند. در آخر هم نتیجه‌اش، برای خود او خواهد بود... خیلی منصفانه و منطقی است نه؟!

سری به تأیید تکان دادم و دیدم که در لحظه‌ی سر زدن قرص خورشید از دل زمین‌های دوردست، چگونه صورت سرباز، از شادمانی گشوده شد و عبادت نجواگونه‌اش را با صدایی بلندتر ادا کرد.

داریوش درحالی‌که جای گردنش را بر ریشه‌ی ستبر درخت، تغییر می‌داد زمزمه کرد: می‌دانی چه می‌گویند؟

سری به علامت نادانی‌ام تکان دادم و او با فروتنی ذاتی خویش ادامه داد: این زبان مردم کهن خراسان است که با آن خورشید را نیایش می‌کرده‌اند. در پارت، آن را از موبد بزرگ صدروازه آموختم... بین الان دارد می‌گویند که: مهر موجودی آسمانی است که از فرط قدرت بینایی و شنوایی و عظمت، گویی هزار چشم و ده هزار گوش و صد هزار دیده‌بان در خودش نهفته دارد... او دانای توانایی است که هرگز گول نمی‌خورد و حتی در تاریکی‌های شدید نیز می‌تواند گناهکاران را از نیکوکاران تشخیص بدهد.

داریوش ترجمه را رها کرد و گفت: البته اینها به نظر من در اشتباه هستند! مهر، فرشته‌ای بزرگ و محترم است که خداوند او را برای نبرد با دیوها آفریده و نه بیشتر! اما پیروان مهر، کم‌کم او را به حوزهی خدایی کشانده‌اند.

پرسیدم: پس چرا آن‌ها را راهنمایی نمی‌کنی؟ بالاخره یکی باید به آن‌ها بفهماند که...

لبخندی زد و انگشتش را طوری در آب برکه چرخاند که برگ زرد شناوری را گرفتار گرداب کرد. بعد به من نگریست و گفت: من فکر می‌کنم تا به حال هیچ لحظه‌ای از تاریخ، این‌طور از عقیده‌ها و دین‌ها متورم نبوده است! در واقع نمی‌دانم که تو هم این احساس را داری یا نه؛ ولی من کاملاً حس می‌کنم که دنیا دارد از این همه فکر و خرافات می‌ترکد!

روی یکی از لبه‌های برگ، آب جمع شد و آرام‌آرام فرو رفت. داریوش دوباره زمزمه کرد: خیلی‌ها فکر می‌کنند اینها خیالات من است. در واقع دوستان من در صدروازه علاقه‌ای ندارند که چیزی درباره‌ی این مسائل بشنوند. آن‌ها بیشتر به چوگان و تیراندازی و عیش و نوش تمایل دارند تا فکر کردن به حقایقی که برای همان‌ها زنده‌اند!

نگاهم کرد و چشم‌های درشت و براقش را به من دوخت، سپس گفت: ولی سن نه!

در سکوت به او که مرا در همین مدت کوتاه، سخت درگیر حرف‌ها و فکرهاش کرده بود، نگاه کردم. نگاهش را روی سرباز مهرپرست که حالا با دیگری آتش و صبحانه را فراهم می‌کردند چرخاند. اسفندیار و سرباز سوم هم هفت پادشاه را خواب می‌دیدند. بعد نگاهش را به آسمان دوخت که ابرهای سپید در سیانش بود و مرغ‌ها به طور گروهی در آن پرواز می‌کردند و به مهاجرت پاییزه می‌رفتند. برگ‌ها می‌ریخت و نور، جهان را در آغوش خویش می‌فشرد. دستی به موهای انبوه و سیاهش کشید و گفت: هر کسی چیزی می‌گوید و گمان می‌کند که حقیقت را یافته است و

با خود دارد! هرکسی فکر می‌کند که مرکز دنیاست و دیگران، کمتر از او حق دارند... اما من نه! من فقط فکر می‌کنم و می‌شنوم و می‌بینم و سعی می‌کنم تا بهترین چیزها را پیدا کنم.

دوباره سرش را به‌سوی من چرخاند و گفت: می‌دانی اینها را از چه کسی یاد گرفته‌ام؟

مری به نادانی تکان دادم و او ادامه داد: از پدر تو؛ کوروش!... او تنها کسی است که دیده‌ام درست فکر کردن را بلد است!

بی‌اختیار گفتم: خوشحالم که این‌طور روی تو اثر خوب گذاشته... انگشتش را دوباره توی برکه چرخاند و به اسب‌ها نگاه کرد که در دشت می‌چریدند و خوش بودند، سپس گفت: می‌دانی یهودیان در کتاب دینی‌شان درباره‌ی کوروش چه اعتقادی دارند؟... همان‌ها که دانیال نبی هم یکی از پیامبران‌شان است...

منتظر جواب من نشد و ادامه داد: در تورات این‌طور نوشته شده «خداوند، کوروش را برگزیده و به او توان پادشاه شدن داده است تا مرزمین‌ها را فتح کند و شاهان قدرتمند را شکست بدهد... خدا می‌فرماید: ای کوروش! من پیشاپیش تو حرکت می‌کنم. کوه‌ها را صاف می‌کنم. دروازه‌های مفرغی و حفاظ‌های آهنی را خرد می‌کنم. گنج‌های پنهان در تاریکی و ثروت‌های نهفته را به تو می‌دهم. آن‌گاه خواهی دانست هنگامی که مرا نمی‌شناختی من تو را به نام خواندم... تا تو مثل پرنده‌ای شکاری فرود بیایی و اراده‌ی مرا به انجام برسانی. زیرا من خداوند هستم و غیر از من خدایی نیست»... می‌دانی چه وقت اینها نوشته شده‌اند، بردیا؟!

گفتم: نمی‌تواند خیلی دور باشد...

با لبخند جواب داد: این‌ها بخشی از کتاب پیامبری است به نام «اشعیا»... او صد و پنجاه سال پیش این مطالب را نوشته بود!

با ناباوری غریدم: صد و پنجاه سال پیش؟!... یعنی حتی قبل از تولد

پدر بزرگ او؟!

گفت: بله! من خودم متن دستنویس این کتاب را که درست صد و سی سال پیش نسخه برداری شده در کتابخانه‌ی شوش دیده‌ام. وقتی برگردیم نشانت می‌دهم!

پافشاری کردم: یعنی تو باور می‌کنی که چنین چیزی ممکن است؟! با حوصله پاسخ داد: او کسی است که تنها، یک اعتقاد خالص و واقعی دارد. اعتقادی که مرکز اندیشه‌ی اوست و برایش مطلق است. او فقط خداوند را یکتا و بدون همتا و قوی و برتر می‌داند. باقی چیزها برای او گذرا هستند. همه چیز حتی پادشاهی‌اش و دنیا و حتی خودش... اینها را تو که پسر او هستی بهتر می‌دانی اما چیزی هست که من می‌خواهم به تو بگویم. برخلاف برادرت، کامبیز، که به نیای بزرگتان، آرتیاگ، شبیه است... تو بیش از هر کس دیگر به پدرت شباهت داری! این را می‌دانستی؟!

درحالی‌که نگاهش می‌کردم ادامه داد: این را از خیلی‌ها شنیده‌ام ولی من با یقین این را می‌گویم. بخصوص در این سه ماهی که در شوش با هم بودیم... در واقع در شباهت اخلاقی، این تویی که پسر حقیقی پدرت هستی بردیا!

در تمام مدتی که صبحانه می‌خوردیم - و حتی در تمام مدتی که سوار بر اسب‌ها دوباره در دشت‌های ایلام تاختیم - به جملات داریوش فکر کردم. من فرزند مردی بودم که تمامی دوستانش به او می‌بالیدند. مردی که تاکنون ندیده بودمش و پدر من بود! مردی که شبیه او بودم بی‌آن‌که پسر حقیقی‌اش باشم!

دشت‌های ایلام را به سوی سومر پشت سر گذاشتیم و گذشتیم... اینک به یقین می‌دانستم که من گذرنده‌ای در تاریخ هستم و جهان از آن من است و من از آن جهانم... بی‌هیچ توشه‌ای سفر می‌کردم و اندک‌اندک توشه برمی‌گرفتم زیرا جهان در من بود و من در جهان...

## فصل ششم

### در سرزمین جلگه‌ها

سوار بر اسب در دشتهایی تاختیم که من تاکنون از وجودشان بی‌خبر بودم. نمی‌در فضا بود که طعم هوا را گس و غم‌آلود می‌کرد و خاک، رفته‌رفته نرم‌تر می‌شد. پسری با من بود که پیوسته از پیچیدگی‌ها سخن می‌گفت و مرا - منی که دیگر آن من سابق نبودم - برای کاوش در جهان، کنجکاوتر می‌کرد.

ما از میان‌بُر می‌رفتیم. جاده‌ای گاه سنگلاخ و گاه خاکی که دور از مردمان، به سوی شمال و غرب می‌رفت. داریوش حین تاختن، اسبش را به اسب من نزدیک کرد و گفت: باید از شوش تا بابل و حتی تا دورتر از آن، جاده‌ی خوبی پیدا بشود. این راه واقعاً دارد دل و روده‌ی مرا به هم گره می‌زند!

اسفندیار از کمی دورتر فریاد زد: این نزدیک‌ترین راه است... مجبوریم از همین برویم چون ما را از راه اصلی، دو هفته زودتر می‌رساند. داریوش سری به تأیید تکان داد و در میان صدای سم اسب‌ها گفت: اگر این نزدیک‌تر است پس باید که راه اصلی همین بشود. مگر مردم مغز خر خورده‌اند که از راه دورتر بروند؟!

سرباز مهرپرست که حالا می‌دانستم نامش مهرزاد است تأیید کرد: قربان! مطمئن باشید اگر این راه درست شود همه از همین خواهند آمد. همه‌ی سربازان و همه‌ی کاروان‌ها...

باد در ردایم می‌پیچید و من حالا بجز غم دوردستی که از خاطرات گذشته در ذهنم بود اندیشه‌های تازه‌ای داشتم که با آن‌ها سر کنم. چند شبانه‌روز بدین‌گونه راه پیمودیم و سن کمتر سخن می‌گفتم و بیشتر می‌شنیدم.

داریوش سرشار از فکرهای تازه بود. هر چیز می‌دید او را به یاد چیز دیگری می‌انداخت و ذهنش مدام فعال بود. نیرویی در نهادش بود که حس می‌کردم برای خوشبخت کردن مردمان یک سرزمین بزرگ کافی است. شاید اگر او به جای سن پسر کوروش بود ایران عاقبت روشن‌تری پیش روی خویش می‌داشت! می‌خواست راه‌ها را بهتر کند و کاروانسراهایی بسازد که هر چند فرسنگ یک بار، مایه‌ی آرامش و استراحت مسافران بشود. حتی یک بار به فکرش رسید که می‌توان در کنار هر کاروانسرای، یک مرکز نامه‌رسانی هم ایجاد کرد که در آن اسب‌های تازه‌نفس نگه دارند و پیک‌ها و چاپارها، از مبدأ تا مقصد با تعویض اسب‌های خود در مسافت‌های معین، نامه‌ها را سریع‌تر برسانند.

اسفندیار خیلی محترمانه به این فکر خندید چرا که اعتقاد داشت هزینه‌ی این کار، چنان زیاد خواهد بود که با وجود سرعت دادن به نامه‌رسانی، هیچ وقت عملی نخواهد شد! ولی داریوش حتم داشت که این فکری جانانه است بنابراین تا مدت‌ها در سکوت تاخت و به اندیشه پرداخت.

نیمه‌شب در میان نخلستانی و کنار نهری ایستادیم و اسفندیار گفت: تا اروندرود راه زیادی نمانده. یک ساعت یا کمی بیشتر... تنها چیزی که باید مراقبش بود عرب‌ها هستند! بعد درحالی که از اسبش پیاده می‌شد برای ما توضیح داد که آن‌ها

بادیه‌نشینانی فقیرند که خیلی راحت و فقط برای چند سکه، آدم می‌کشند. آن‌ها قبیله درقبیله زندگی می‌کنند و استاد شیخون زدن‌اند.

داریوش از اسبش پایین پرید و با تعجب گفت: یعنی ممکن است که در تاریکی، سرمان را ببرند؟!!

اسفندیار با خنده‌ی تلخی زمزمه کرد: دقیقاً!

و مهرزاد غرید: در همین یک سال گذشته خیلی از پارسیان را در این نخلستان‌ها سر بریده‌اند!

دو سرباز دیگر مشغول آماده کردن جای خواب و شام شب بودند که ما گرد آتش جمع شدیم و اسفندیار این‌طور تعریف کرد: مردمان مقاومی هستند این عرب‌ها! من تا خودم ندیده بودم باور نمی‌کردم که می‌شود این‌جور هم زندگی کرد! همین دو سال پیش بود که با یک هیأت پارسی از راه کنعان و بیابان سینا به مصر رفتیم. می‌گفتند بیابانی در زیر آن سرزمین‌هاست که در آن فقط عرب‌ها زندگی می‌کنند و شترها. اما من عرب‌هایی دیدم که از شترها هم سخت‌جان‌تر بودند. شاید باورتان نشود! برای مهرزاد گفته‌ام...

مهرزاد سری به تأیید تکان داد و چشم به آتش دوخت. زمانی که در دشت هوا تاریک می‌شود هیچ چیز به اندازه‌ی نگریستن به آتش، آدمی را گرم و مطمئن و سرخوش نمی‌کند! من نیز به آتش نگاه می‌کردم که اسفندیار ادامه داد: شاید این مردم گاه تا یک هفته هم آب نخورند! غذایشان هم طوری است که بسختی شکم‌هایشان را سیر می‌کند.

داریوش پرسید: پس چرا کرج نمی‌کنند و به جای بهتری نمی‌روند؟!!

مهرزاد گفت: خیلی‌هایشان مهاجرت کرده‌اند ولی هنوز تعداد زیادی از آن‌ها در بیابان‌ها پرسه می‌زنند. یکی دو شهر هم دارند که گویا در جنوب آن بیابان‌هاست. شنیده‌ام که مردم آن شهرها از راه دریا با هند و مصر، دادوستد دارند و وضع‌شان کمی بهتر است. ولی به‌رحال بدجهنم‌دره‌ای است این بیابان پر از مار و عرب!



داریوش به فکر فرو رفته بود و من آنقدر نگاهش کردم تا متوجه نگاهم شد و لبخند زد ولی عمق نگاهش همچنان درگیر ذهنیات خودش بود! وقت خواب در بسترش پهلوی پهلوی شد و رو به من گفت: چقدر خوب می‌شد اگر من همه چیز دنیا را می‌دانستم و می‌دیدم و می‌شناختم. مگر نه بردیا؟!

بی‌تعارف گفتم: بله... ولی ممکن نیست چنین روزی برسد. نه برای تو و نه برای هیچ آدم دیگری!

در سکوت، چشم به ستاره‌ها دوخت. چشمانش آنقدر زلال و درخشان بود که گویی تازه گریسته است. همه‌ی آسمان پرستاره در آن‌ها می‌درخشید و او خود لبانش را می‌گزید. خمیازه‌ای کشیدم و او دوباره گفت: اما ای کاش ممکن بود... شب بخیر! رویش را آن طرف کرد. می‌دانستم نخواییده است چون با انگشت‌های پایش، ضرب گرفته بود و این تا زمانی که من بیدار بودم ادامه یافت. صبح روز بعد درست همان‌طور که اسفندیار گفته بود بعد از دشت‌های جلگه‌ای و حاصلخیز، به شاخه‌هایی رسیدیم که کمی بعد رودخانه‌ی اصلی در پس آن‌ها نمایان شد. اروندرود بود یا همان که اعراب به آن دجله می‌گفتند. طوری بزرگ بود که سه چهار کشتی و قایق می‌توانستند در عرض آن و از کنار هم، بی‌دشواری بگذرند.

به راهنمایی اسفندیار، ساحل گل‌آلود را به سوی شمال پیمودیم و پس از طی مسافتی، نرده‌های چوبی و لجن‌بسته‌ای که دو سه کلک و قایق به آن‌ها بسته بود، نمایان شد. چند مرد سیه‌چرده برای صبحانه در آنجا جمع شده بودند و ماهی کباب می‌کردند. بدن‌هایشان لاغر و چهره‌هایشان رنجور بود و کلمات را با لحنی غلیظ و شدید ادا می‌کردند. با دیدن ما از کارهایشان دست کشیدند و سکوت کردند تا اسفندیار جلو رفت و با زبان آن‌ها با ایشان به صحبت پرداخت. می‌خواست از آن‌ها قایقی کرایه کند تا ما و اسب‌ها را به آن سو برسانند.

یکی از عرب‌ها که به نظر می‌رسید رئیس بقیه باشد با خوشرویی بلند شد و با سر چند بار جواب مثبت داد و بعد به سرعت، چیزهایی به دیگران گفت که در نتیجه فوراً چند ماهی خوش‌گوشت و درشت دیگر برای کباب شدن، روی آتش اضافه کردند.

اسفندیار پیاده شد و افسار اسبش را به یکی از عرب‌ها داد. ما نیز چنین کردیم و اسفندیار زمزمه کرد: باید صبحانه را با آن‌ها بخوریم و بعد ما را در برابر شش سکه به آن سوی رودخانه می‌رسانند.

داریوش پرسید: باشد... ولی بهتر نیست مزاحم‌شان نشویم؟! می‌رویم آن طرف و سر فرصت...

اسفندیار وسط حرفش پرید: اگر دعوت‌شان را رد کنیم خیلی ناراحت می‌شوند.

گفتم: بیچاره‌ها... پس خیلی هم آدم‌های بدی نیستند!

عرب‌ها دایره را باز کردند و ما کنارشان به دور آتش نشستیم.

دست‌هایشان کبره بسته و رنجور و نگاه‌هایشان خیره به خاک بود. گاه‌گاهی چیزی با هم زیر لب می‌گفتند و بعد سیخها را می‌چرخاندند.

ناگاه احساس کردم که چقدر گرسنه هستم! بوی عطر کباب ماهیان فربه و تازه، در آن صبح آزاد ساحلی، احساسی در من پدید آورده بود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم! حس می‌کردم که بیخ غم‌آلود دلم، آرام آرام در کار آب شدن است.

خورشید آهسته بالا می‌آمد که ماهی‌ها را به دندان کشیدیم و با تکه‌های نان خشکیده و جرعه‌های آب بویناک، پایین فرستادیم اما همین، چنان در دهانم لذیذ آمد که تا جا داشتم خوردم!

هم‌سفره‌های خوبی بودند. پیدا بود کوچک‌ترین ماهی‌ها را برای خودشان برداشته‌اند تا درشت‌ترها به ما برسند. داریوش که خاطر جمع بود زبان ما را نمی‌فهمند از اسفندیار پرسید: آن چیزها که به گردن‌شان انداخته‌اند چیست؟

اسفندیار هم درست نمی‌دانست، بنابراین از خودشان سؤال کرد. آن‌ها همگی مجسمه‌هایی سنگی به شکل پیکره‌هایی کوچک به گردن داشتند که کم و بیش، به هم شبیه بودند. پای پیکره‌ها به حال دو زانو و دست‌هایشان روی آن‌ها قرار گرفته بود. پیدا نبود که مرد هستند یا زن و چهره‌هایشان نامشخص بود. در واقع به نظر می‌رسید این ابهام بیشتر به خاطر بی‌سلیقگی و ناتوانی سازنده‌ی آن‌ها باشد تا دلایل معنادار هنری!

وقتی اسفندیار، حرف‌های ما را برای آن‌ها ترجمه کرد، مردها کمی در سکوت به هم نگریستند و بعد یکی از آن‌ها با بی‌اعتمادی به ما، دستش را بالا برد و دورتادور خودش چرخاند و تنها یک کلمه گفت: ... بعل!

دقیقاً همین کلمه را گفت و خاموش شد. نفر بعدی یک دستش را به مجسمه‌اش گرفت و با دست دیگر به آب جاری رود اشاره کرد و نفر دیگر، مجسمه‌اش را با مشتی خاک به ما نشان داد و هر کدام کلمه‌ای را به کار بردند که اصلاً نفهمیدم چه بود! سپس به خوردن ادامه دادند و ما نیز دیگر هیچ نگفتیم.

وقتی سوار بر کلک شدیم سه تن از آن‌ها با ما از رود گذشتند. یکی از اسب‌ها مراقبت می‌کرد و سگان را داشت و دو تا هم پارو می‌زدند. زمانی که به سیانه‌ی رود رسیدیم همان که دستش به افسارها و سگان بود پس از کمی پیچ‌پیچ با دوستانش، شروع کرد به چانه زدن با اسفندیار و ناگهان پاروزنان از کار دست کشیدند!

اسفندیار برای ما توضیح داد که آن‌ها دوازده سکه برای کارشان می‌خواهند چون فهمیده‌اند که ما از سپاهیان شاهی هستیم (ما به خاطر گرما کمی آستین‌های ردایمان را بالا زده بودیم و علامت‌های روی لباس پارسی‌مان آن‌ها را متوجه و متوقع کرده بود).

داریوش نگاهی برای کسب اجازه به من انداخت و من با سر اشاره کردم که با آن‌ها با مسالمت کنار بیایند. اسفندیار هم به قایق‌رانان جواب مثبت داد و آن‌ها با خوشحالی و سرعت بیشتری پارو زدند! داریوش زیر

گویشم گفت: مارمولک‌های بیچاره! صبر کردند بیاییم وسط رودخانه که نه راه پیش داشته باشیم و نه راه پس!

کمی به جریان نیروسند آب زرد و سبز نگریستم و گفتم: آن مجسمه‌ها چه بود؟ بت؟! سری به تأیید تکان داد و زمزمه کرد: به گمانم یکی خدای آسمان‌شان بود، آن یکی خدای آب و دیگری خدای زمین.

گفتم: یعنی برای هر چیزشان یک خدا دارند؟! داریوش گفت: قبلاً چیزهایی درباره‌شان خوانده ولی کاملاً باور نکرده بودم! دوست داشتم حماقت‌شان را از زبان خودشان بشنوم! بله آن‌ها برای هر چیز خدایی مسخره ساخته‌اند...

گفتم: اسم آن اولی که خیلی مسخره بود... بَعَعَعَعَل!

ناگهان هر سه عرب، به ما چشم دوختند. اسفندیار هم به من چشم‌غره رفت و ما نگاه‌هایمان را دزدیدیم. البته عرب‌ها کمی غرغر کردند و اسفندیار هم جوابشان را داد. فکر می‌کنم به این‌که اسم خدای‌شان را از دهان یک غریبه شنیده بودند اعتراض می‌کردند!

به‌هرحال به پارو زدن ادامه دادند تا به آن سوی رود رسیدیم، جایی که هفت هشت عرب دیگر به انتظار دوستان‌شان ایستاده بودند. همراهان ما ابتدا دوازده سکه را گرفتند و بعد افسار اسب‌ها را به دست ما دادند! چشم‌های همه‌شان بی‌پروا به باقی سکه‌های طلایی بود که اسفندیار در جیب ردایش گذاشت.

داریوش غرید: برویم دیگر... مگر نمی‌بینید چه‌طور چشمان‌شان را گرفته‌اید! ما شش نفر مسلح به شمشیر و سوار بر اسب بودیم و آن‌ها ده یازده نفر گردن‌کلفت که دشنه و چماق داشتند و البته از گرسنگی و جهالت نیز نیروی فراوان‌تری کسب می‌کردند! وقتی به تاخت دور می‌شدیم، دیدم که عرب‌ها دور هم جمع شدند و سکه‌ها را شمردند و

ناگهان سر و صدا در میان‌شان افتاد و برای تقسیم دارایی بر سر هم ریختند. اما در آخرین لحظه نگاه‌های یکی دو نفرشان طوری ما را بدرقه کرد که دانستم به این آسانی‌ها به مقصد نخواهیم رسید...

## فصل هفتم

### به سوی شهر حصارها

به امتداد دجله، به سوی شمال پیش رفتیم درحالی که باد پاییزی، خلاف ما می وزید. به گفته ی اسفندیار اگر همین طور یکنواخت می تاختم کمتر از یک هفته ی دیگر، نزد ارتش امپراتوری در پس دروازه های بابل می بودیم. هوا سنگین و شرعی، و زمین تر و سبز بود. چیزی که برای چریدن اسبها، عالی و برای پیشروی ما نامناسب بود. دور از مردم حرکت می کردیم و فقط یک بار برای خریدن آذوقه به یکی از روستاهای عربی سر راه رفتیم. از سر و وضع فقیرانه و نگاه های چپ و بی پروایشان پیداً بود که حاضرند با هر قیمتی، جیب ما را خالی کنند! ما نیز به سرعت، گوشت و آرد و مایحتاج دیگرمان را خریدیم و از آنجا دور شدیم. اسفندیار می گفت که حکومت بابل، چنان مالیاتی از این مردم بدبخت می گیرد که دیگر نمی توانند جز با راهزنی و هرزگی، شکم هایشان را سیر کنند. اگر هم مالیات ندهند یا نداشته باشند که بدهند زمین شان و یا گاوها و شترها و گوسفندهایشان را می گیرند. در نهایت اگر هیچ کدام از اینها هم نبود، خودشان و زن و بچه هایشان را به بردگی و کنیزی می برند و می فروشند!

داریوش را دیدم که از شنیدن این کلمات لب‌هایش را گزید و زیر لب به غرغر افتاد.

اسب‌ها مان یکسره نفس می‌زدند و گاه شب‌ها از برخورد سُم‌شان با قلوه‌سنگ‌های کف دشت، جرقه برمی‌خاست.

هوا ابری بود و گاه نم باران و رعد و برقی می‌زد اما هنوز طوری نبود که کاملاً مانع پیشروی ما بشود. در واقع هیچ یک از این‌ها نگرانی اصلی ما نبود. بلکه لکه‌ی سیاهی در دوردست افق پشت سرمان بود که پس از عبور از اروندرود، یک نفس ما را تعقیب می‌کرد! آن‌قدر دور بود که گاه از نظر ناپدید می‌شد اما هیچ وقت غیبتش به بیش از یک ساعت نمی‌انجامید. گویی بر سرعتش می‌افزود و دوباره در حد فاصلی قرار می‌گرفت که برای هم، سایه‌ای در دوردست می‌شدیم. اسفندیار را می‌دیدم که هر بار از دیدن این لکه‌ی تعقیب‌گر، بر سرعتش می‌افزود اما فایده‌ای نداشت زیرا آن‌ها که در تعقیب‌مان بودند گویی با بو کشیدن هوا، ما را می‌یافتند و عجیب آن بود که نه جا می‌ماندند و نه برای هجوم آوردن، پیشتر می‌آمدند تا با ما رودررو شوند! چند بار کوشیدیم تا از بی‌راهه برویم و ردّ ما را گم کنند ولی دریغ از غیبتی بیش از یک ساعت!

درست در روز چهارم سفر در این سوی رودخانه بود که لکه، آرام‌آرام بزرگ شد. اسفندیار همان‌طور که می‌تاخت فریاد زد: حتی اگر شده تا خود دروازه‌های شهر یک‌نفس بتازیم، باید همین کار را بکنیم!  
و با انگشت به لکه‌ی سیاه بزرگ‌شونده در انتهای دشت پشت سرمان اشاره کرد.

نفسم بند آمده بود. یکباره هر چهار سپاهی همراه ما، اسب‌هایشان خیز برداشت و با سرعتی دو چندان به پیش رفت. من و داریوش نیز چنین کردیم و اندکی بعد لکه‌ی شوم، به جای خود بازگشت. فریاد زد: اینها با ما چه کار دارند؟...

اسفندیار نعره زد: پول! شاهزاده‌ی عزیزم... پول!

و مهرزاد ادامه داد: به محض این‌که به ما برسند کار همه‌مان تمام است. داریوش غرید: نباید بگذاریم که برسند. نباید...

و ناخودآگاه هر شش نفر، پاهامان را بر تن اسب‌ها تندتر و محکم‌تر کوبیدیم زیرا به گفته‌ی راهنمای پارسی، تا یکی دو روز دیگر به عقبه‌ی سپاه پارس می‌رسیدیم و امان می‌یافتیم. تا شب یکسره و بی‌توقف جلو رفتیم و بعد راهمان را به سوی غرب کج کردیم. دمام صبح بود که در پناه تپه‌ای اطراق کردیم و به سرعت غذا خوردیم. آن‌قدر خسته و خاک‌آلود بودیم که به گمانم اگر در آن لحظه، تعقیب‌کنندگان به ما می‌رسیدند حقیقتاً تار و مار می‌شدیم! اسفندیار درحالی‌که با جرعه‌ای آب، گوشت و نان سرد را پایین می‌فرستاد گفت: آن لعنتی‌ها از ما قوی‌تر و چالاک‌ترند چون هم به راه و هم با راهزنی کاملاً آشنایند...

رو به مهرزاد که دیدبانی می‌کرد ادامه داد: اوضاع چه جور است؟ مهرزاد کمی بیشتر چشم دوخت و بعد با تعجب زمزمه کرد: دیگر نزدیک نمی‌آیند. نمی‌دانم منتظر چه هستند؟!  
گفتم: شاید آن‌ها هم در این فرصت، نشسته‌اند صبحانه بخورند... آخر آن بدبخت‌ها هم آدم‌اند دیگر!

اسفندیار خندید و گفت: صبحانه‌شان را وقتی خواهند خورد که سکه‌های ما توی جیب‌شان باشد!

با اصرار اضافه کردم: ولی واقعاً مطمئن‌اید که آن‌ها دنبال ما هستند؟! نکند خودی باشند و مثل ما به طرف بابل می‌روند!

اسفندیار نان را توی لپش چپاند و سرش را به علامت منفی تکان داد و غرید: آن‌ها خودی نیستند... امیدوارم به چنگ‌شان نیفتیم!

داریوش که مدت‌ها قبل دست از سفره برداشته بود زمزمه کرد: پادشاه بابل باید نابود شود! همه‌ی آن‌هایی که لیاقت شاهی را ندارند و فقط دزد و گدا می‌پروراندند، باید از بین بروند. این عین عدالت است. باید...

باقی حرفش را درحالی‌که بلند می‌شد طوری زیر لب گفت که

نفهمیدم. بقیه هم بلند شدند و یک دقیقه بعد دوباره در راه بودیم و لکه نیز پایه‌پای ما پیش آمد.

درحالی‌که توی آن همه تکان وحشتناک، داشتم خورده‌هایم را بالا می‌آوردم به پیشنهاد داریوش گوش دادم: بهتر نیست به یکی از شهرهای سر راه برویم و پناه بگیریم تا خطر بگذرد؟

اما اسفندیار مخالفت کرد و گفت: تنها راه برای گذشتن از خطر، رسیدن به باقی پارسیان است والا در شهر و ده هم ما را سریع می‌فروشند و با هم شریک می‌شوند!

با این حرف‌ها چاره‌ای نبود جز این که به مسیرمان ادامه بدهیم؛ اما ماجرا به صورتی دیگر پیش رفت.

صبح روز پنجم توده‌ای از مه، آرام‌آرام از غرب به‌سوی ما آمد و ما نیز به‌سوی رفتیم. اگرچه بخار سردش، تن‌هامان را می‌لرزاند ولی فرصت خوبی برای نجات بود. ناگهان ستوجه شدیم که لکه‌ی سیاه رو به کوچک شدن است!

وقتی با تعجب ایستادیم و با دقت نگاه کردیم، دیدیم که سیاهی، کوچک و کوچک‌تر شد و سرانجام ناپدید گردید! من و داریوش فریادی از شادی کشیدیم و داریوش گفت: حتماً وقتی از دور دیدند که به ما داخل می‌شویم دانستند ادامه‌ی تعقیب، بی‌فایده است. درست نمی‌گویم اسفندیار؟

راهنما برخلاف انتظار ما اصلاً شادی نکرد و فقط شانه بالا انداخت و سیبل‌هایش را جویید. سربازها نیز همین رفتار را داشتند؛ زمانی هم که مدتی از ناپدید شدن آن لکه‌ی مخوف گذشت و ما به مه وارد شدیم آن رفتار عجیب سربازها تغییر نکرد. گویی نه تنها از غیبت تعقیب‌کنندگان خوشحال نبودند بلکه کم‌حرف‌تر و با احتیاط‌تر هم شده بودند!

ما اندکی از سرعت تاختن کاسته بودیم ولی هنوز هم بی‌وقفه پیش می‌رفتیم. من فکر می‌کردم که این‌همه احتیاط و عجله دیگر لزومی ندارد

ولی اسفندیار با تمام احترامی که برای من قائل بود هنوز از چیزی بیم داشت. بنابراین ما یک روز دیگر نیز به‌سرعت جلو رفتیم و شب را به اصرار سن و داریوش در جایی توقف کردیم. آن‌قدر خسته بودیم که تا خود طلوع آفتاب، بدون شام و با وجود سرمای مه بی‌وقفه خوابیدیم.

سرانجام صبح روز ششم با شادی فراوانی که از نزدیک شدن به دوستان در دل‌هامان بود، فرا رسید. اسفندیار و مهرزاد و دو سرباز دیگر هم با آسودگی بیشتری رفتار می‌کردند و آرام‌آرام می‌پذیرفتند که خطر سپری شده است. مه، غلیظ‌تر شده و به نهایت خود رسیده بود طوری که دیگر چشم چشم را نمی‌دید و ما هم مجبور شدیم سرعت اسب‌هامان را به کمترین حد برسانیم.

تا ظهر به همین‌گونه طی شد و مه هر لحظه بیشتر شد. اسفندیار از روی حس غریزی، ما را جلو می‌برد و همگی از شدت سرما و بخار سردی که بر ما و اسب‌هامان نشسته بود، می‌لرزیدیم. درست در لحظه‌ای که غلظت مه به اوج خود رسید نیزه‌ای از میان بخارها بیرون آمد و در کمر اسفندیار نشست!

از تیره‌ی پشتم چنان برقی عبور کرد که انگار نیزه به تن من فرو رفته است! اسفندیار فریادی از ته گلویش کشید و از اسب افتاد. اسب‌هامان رم کردند و اسب او به تاخت فرار کرد. پنج سوار از سمت راست ما و سه چهارتای دیگر از پشت سرمان، در مه پیش آمدند و همگی سر نیزه‌هایشان را به‌سوی ما گرفتند. مهرزاد و سرباز دیگر شمشیر کشیدند و به‌سوی سوارهای پشت سرمان حمله کردند. مهرزاد فریاد زد: شاهزاده، شما فرار کنید. مستقیم بروید!... بروید!

اما نیزه‌ای چنان در شکمش فرو رفت که از روی اسب بلندش کرد و از پشتش بیرون آمد. داریوش شمشیرش را کشید. من هم چنین کردم! داریوش با جسارت نوک بلند نیزه‌ی یکی از عرب‌ها را کنار زد و با شمشیر پهلویش را درید و او را از اسب انداخت. ناگهان نیزه‌ای از کنار

گوشم، سوت‌کشان گذشت و بر پای داریوش نشست! فریادش به هوا بلند شد و به زمین افتاد. سومین سرباز ما هنوز در آن سو مقاومت می‌کرد.

سواره جستی زدم و به‌سوی داریوش که از درد به خودش می‌پیچید خیز برداشتم. یکی از عرب‌ها نیز با نیزه‌ی آماده به‌سویش تاخت. چنان شمشیرم را فرود آوردم که دست و نیزه‌اش، هر دو با هم به میان بوته‌های شبنم‌زده پرتاب شد! سپس با لگدی مرد را از اسبش پایین انداختم و چندین بار شمشیرم را در هوا تاب دادم طوری که سوار دیگری که بی‌محابا پیش می‌آمد کمی پس رفت. فریاد زدم: سوار شو! سوار شو!

داریوش روی پای سالمش یله داد و دست خون‌آلودش را به‌طرفم دراز کرد. سوار ناگهان جلو آمد. شمشیر را پرت کردم و او با سینه‌ی شکافته به روی علف‌ها افتاد. بی‌درنگ خم شدم و داریوش را از روی زمین بلند کردم. نیزه هنوز در پایش بود و از ته دل ناله می‌کرد. این‌طور نمی‌توانست سوار اسب شود پس با دست چپ، نیزه را گرفت و با یک حرکت آن را بیرون کشید و از درد، همان‌جا روی زمین از هوش رفت!

دیدم که شمشیری بر فرق سر یکی دیگر از سربازان ما فرود آمد و بعد سه نیزه، هم‌زمان در تن آخرین سرباز فرو رفت. سپس چند راهزن از اسب‌هایشان پایین پریدند و بر جنازه‌ی دوستان ما حمله بردند. هر یک می‌کوشید چیز بیشتری به دست بیاورد و در این راه حتی بر هم خنجر نیز می‌کشیدند!

از اسب پایین پریدم و داریوش را بلند کردم. نمی‌دانم چه‌طور ولی با دست‌های یخ‌بسته و بی‌حس، او را بر پشت اسب انداختم که ناگهان کسی مرا از پشت گرفت! شمشیر داریوش را به یک آن برداشتم و بر دست‌های راهزن کشیدم. خون که به اطراف پاشید، رهایم کرد. لگدی توی صورتش کوبیدم و با ضربه‌ای دیگر، کار را تمام کردم. این من بودم؟! ... این من بودم؟! ...

یکی از عرب‌ها با دشنه، شکم رفیقش را درید تا اسب مهرزاد را

تصاحب کند و دو عرب دیگر به‌سوی من دویدند. با یک جست سوار شدم. از جیب داریوش، که نیمه‌جان و نیمه‌هوشیار بر اسب من افتاده بود، کیسه‌ای زر درآوردم و سکه‌هایش را در هوا پاشیدم. مثل مرغ‌هایی که برایشان دانه پاشی به یک لحظه، همه‌شان به‌سوی سکه‌ها یورش بردند. همدیگر را می‌زدند و به هم فحاشی می‌کردند که من اسب را می‌کردم و در میان من، از جا کنده شدم.

خنجرهای راهزنان برای سکه‌ای بیشتر بر روی هم به کار افتاده بود که بی‌محابا دل من را شکافتم و به‌سوی نامعلوم تاختم. چنان نفس‌نفس می‌زدم و دنیا بر گرد سرم می‌گشت که همه چیز دیگر جز این‌که از این وضع رها شویم را از یاد برده بودم. دست کوچک و خون‌آلود داریوش، آرام کمرم را گرفت. نگاهش که کردم چشم‌هایش نیمه‌باز بود. با وجود خون زیادی که از پایش به امتداد مسیری که آمده بودیم ریخته و رفته بود، لبخندی زد و با صدای آهسته گفت: تو خود رستمی، پلنگ! گفتم: من؟! ...

تا بعد از ظهر چنان تاختیم که من را پشت سر گذاشتیم. تنها در این مدت، یک بار توقف کردم و آن هم برای این بود که زخم پای داریوش را محکم ببندم. شنلم را در آوردم و پاره کردم و به‌سرعت، چند دور بر ران پای راستش پیچیدم و با گره‌ای محکم، طوری آن را سفت کردم که خون در کمتر از یک دقیقه بند آمد. نگاهم تند و تیز اطراف را می‌پایید ولی از هیچ راهزنی خبری نبود. رنگ به صورت داریوش نمانده بود. دوباره سوار شدم و تا انتهای توده‌ی مه‌آلود، دشت را پشت سر گذاشتم. اسبم طوری نفس می‌زد که گویی دماغش می‌خواست پاره شود. دقیقه‌ای توقف کردم و دیدم که دشت مه‌آلود، آرام‌آرام در تاریکی فرو می‌رود... به کجا باید می‌رفتم؟! در این سرزمین بیگانه‌ی نامهربان حالا چه باید می‌کردم؟

پاهای اسبم از خستگی می‌لرزید و عرق سرد یا نمی‌دانم بخارهای من، از تنش می‌چکید. به داریوش که نگاه کردم، بغضم ترکید... اسفندیار مرده

بود. مهرزاد مرده بود و من جسد دوستانم را بی آنکه چاره‌ای داشته باشم در جایی رها کرده و گریخته بودم. رنگ صورت دوستم حالا مثل گل سفید شده بود. نبضش آنقدر کند بود که برای لحظه‌ای حس کردم چیزی تا پایان عمرش نمانده است. مثل جنازه‌ای به من تکیه داده بود و زیر لب هذیان می‌گفت، از بابل می‌گفت، از این‌که ما آنجا را خواهیم گرفت! دوباره بغضم ترکید. من ضعیف بودم! من نمی‌دانستم که در میان چنین دشت پهناوری به تنهایی چه می‌توانم بکنم!؟

سعی کردم کمی آب یا گوشت به او بخورانم ولی اصلاً نتوانستم دهانش را باز کنم یا به او بفهمانم که باید کمی غذا بخورد. اسب را دوباره همی کردم و تپه به تپه پیش رفتم. خورشید، روبه‌رویم غروب می‌کرد و من تا چشم کار می‌کرد نه لشکری می‌دیدم و نه شهری. آیا راه را درست می‌رفتم؟

ناگهان به یاد سیمرخ افتادم! چنان در حوادث پیش آمده غرق شده بودم که بکلی او را فراموش کرده بودم. فرصت توقف نبود پس همان‌طور که می‌تاختم التماس کردم: سیمرخ عزیز و بزرگوار! من حالا به کمک تو احتیاج دارم. دوست من دارد می‌سیرد...

داریوش بسختی نفس می‌کشید. باز گفتم: خواهش می‌کنم بیا ای دوست خوب من...

و اشکم سرازیر شد. آن‌چنان تند و سریع که تمام گردنم را پیمود و از راه یقه، وارد پیراهنم شد.

آفتاب در آخرین لحظات خود بود که اشک‌هایم را پاک کردم و با سرعتی که آخرین امید من بود راه را پی گرفتم. اینک مهتاب، راه را بر من روشن می‌کرد و من همان‌طور مستقیم به‌سوی تپه‌هایی که خورشید در پس‌شان غروب کرده بود می‌تاختم. حتی اطمینان نداشتم که راه را درست می‌روم ولی چه کار دیگری از من ساخته بود؟! تن و سرم به‌شدت درد می‌کرد که مشعل‌های گرم نارنجی، دشت روبه‌رویم را فروپوشاند و من

دیدم که در فرورفتگی انتهای دشت در پس همان تپه‌ها هزاران هزار مرد و خیمه و اسب اطراق کرده‌اند! در پس آن‌ها دیوارهایی بسیار بلند بود و رودخانه‌هایی که از شمال به آن‌ها داخل و از جنربش خارج می‌شدند و در زیر نور نقره‌ای، خیز برمی‌داشتند. با ناباوری گفتم: داریوش... داریوش... ما رسیدیم... ما...

اما داریوش نفس نمی‌کشید! یک سیلی به صورتش کوبیدم و فریاد زدم: بیدار شو... ما رسیدیم...

اما او آرام بود و مرا نمی‌شنید. اسب را با چنان سرعت دیوانه‌واری تاختم که دقیقی بعد در پایین تپه‌ها بودیم. سربازها به‌سرعت از خیمه‌ها بیرون می‌زدند و با حیرت ما را نگاه می‌کردند و بعد بعضی‌شان گویی ناگهان ما را می‌شناختند و در برابرمان تعظیم می‌کردند. اما من فقط می‌تاختم و فریاد می‌زدم: پزشک!... پزشک!

با آخرین نیرو فریاد می‌زدم و در راه میان خیمه‌ها می‌تاختم. در چند دقیقه، لشکرگاه درهم ریخت و ناگهان من به خیمه‌ای سپید و پرنور رسیدم که در قلب سپاه جا داشت. دیدم که پارچه‌های سرابرده، چین خورد و دستی آن‌ها را کنار زد. در میان نور زرد و آرامش‌بخشی که از داخل به بیرون سرازیر می‌شد مردی بیرون آمد. ناخودآگاه افسار اسب را کشیدم و ایستادم.

پاهای اسب من درست در چند گامی آن مرد باز ایستاد و بعد دست‌های نیرومند مرد بی‌آن‌که از سرما یا وحشت بلرزد در زیر بغل‌های من چفت شد و مرا از اسب برداشت و پایین کشید.

نور آتش چشم مرا می‌زد. من می‌گریستم و فریاد می‌زدم. فریادهایی که دیگر خودم آن‌ها را نمی‌شنیدم. اما هر چه بود کمکی بود که برای نجات جان دوستم می‌خواستم.

مرد در همان حال که مرا با چشمان زیبای پرنفوذش می‌نگریست، به چند سرباز اشاره‌هایی کرد. در یک لحظه داریوش را برداشتند و به داخل



خیمه‌ی پر از نور بردند. مرد مویش بلند و سیاه و ریشش پرپشت و گندمی و مجعد بود. زمانی که اشک‌هایم را پاک کرد و مرا در آغوش کشید، زیر گوشم زمزمه کرد: او خوب می‌شود... نترس جان من! چنان گرمایی در صدا و آغوشش بود که ناگهان همه‌ی ترس‌ها در خاک زیر پایم فرو رفت! او دوباره گفت: بردیای من!... پسرک نازنین من!

## فصل هشتم

### مرد خدا

از همان لحظه، چند پزشک به سرعت دست به کار شدند و ابتدا شنل مرا از دور زخم باز کردند و بعد با مرهمی که بوی تندى از آن بر می‌خاست زخمِ ران داریوش را پوشاندند. سپس یکی از آن‌ها دارویی زیر بینی او گرفت که در چند دقیقه تنفسش را آرام کرد و رنگ به صورتش بازگشت. من آنجا ایستاده بودم و درحالی‌که پدرم دست مرا می‌فشرد برای سلامتی داریوش دعا می‌کردم.

پدرم مرد بلندقدی بود. نه خیلی عضلانی و نه خیلی چهارشانه و لباس‌هایش بسیار ساده بود. چیزهایی که به تن داشت پیراهن و شنل و شلوار سپید و چکمه‌ی چرمی ساده‌ای بود که من بر تن همه‌ی آن‌ها که در رفت و آمد بودند نیز مشابه آن‌ها را می‌دیدم. البته از فرماندهان یا پزشکان کسانی هم بودند که لباس‌های فاخرتری بر تن داشتند ولی پدرم آن‌طور که بعد او را بهتر شناختم در فکرهای بزرگتری غوطه‌ور بود.

هرقدر رنگ به صورت دوست من بیشتر برمی‌گشت گویی من نیز بیشتر شفا می‌یافتم! پدرم با صدای گرم و ویژه‌اش که بیشتر از دهان هیچ‌کس چنین صدای نافذی را نشنیده بودم پرسید: اوضاع چه‌طور است

دوستان؟

یکی از پزشک‌ها با احترام زمزمه کرد: خوب است قربان... زنده می‌ماند.

پدرم رو به من با لبخند چشمکی زد که ناخودآگاه مرا به خنده انداخت! آنقدر فکر مرگ او مرا آزار داده بود که حالا احساس پرواز داشتم. پدر دوباره گفت: خیمه‌ی من تا وقتی که عموزاده‌ام خوب شود از آن او خواهد بود. آنقدر خوب از او نگهداری کنید که انگار پسر خودتان است.

همه سر به تعظیم فرود آوردند و ما از خیمه بیرون زدیم. خمیازه که کشیدم پدر گفت: ناراحت نباش الان جای تو را هم درست می‌کنم. بعد به دو سرباز اشاره کرد و گفت: لطفاً یک خیمه همین گوشه‌کنارها برای من و بردیا آماده کنید. چقدر طول می‌کشد حاضر شود؟

یکی از سربازها گفت: نصف یک ساعت قربان!

پدر دستی به شانه‌ی سرباز زد و گفت: خوب است.

سربازها فوراً به دنبال انجام کار رفتند و ما به طرف اسبم رفتیم که داشتند آن را تیمار می‌کردند. چشم کوروش که به اسبم افتاد با تعجب گفت: این را بین چقدر بزرگ شده!

و اضافه کرد: مثل خودت بردیا! مثل خودت...

کنار من روی پاهایش نشست و چشم به چشمان من دوخت و زمزمه کرد: می‌دانم که ما هیچ وقت مثل بقیه‌ی پدر و پسرها، وقت کافی نخواهیم داشت... ولی من در همین مدت دوری فهمیدم که چقدر تو را دوست دارم. چقدر زیاده!

نمی‌دانم در آن وقت چه حسی در چهره‌ی من بود ولی در صورت او فقط می‌شد عشق و خالص بودن را دید. چشمان قهوه‌ای‌رنگش خیس و تازه بود و محبت عمیقی در آن‌ها موج می‌زد. مرا دوباره محکم در آغوش کشید و این در حالی بود که صدای احساسات اطرافیان را می‌شنیدم که از

رسیدن من و پدرم به همدیگر خوشحال بودند! من حس پسری را نداشتم که پس از مدت‌ها به پدرش رسیده است ولی این احساس در من بود که گویی گمگشته‌ای را یافته‌ام. گمشده‌ای که انسانی نیک و خالص و بزرگ بود.

وقتی سربازها با میله و پارچه و میخ و طناب از راه رسیدند تا خیمه‌ی ما را برپا کنند پدر گفت: بهتر است برویم و گشتی بزنیم...

به سرعت دو اسب آماده شد و ما در میان لشکرگاه به راه افتادیم. تا چشم کار می‌کرد خیمه بود و سرباز و مشعل و اسب؛ بوی غذا هم در همه جا به مشام می‌رسید. بوهای تند و شور و شیرین و گاهی هم بوی ترش عرق اسب‌ها و آدم‌ها که در کنار برخی از خیمه‌ها شدت می‌گرفت. هر سربازی که ما را می‌دید برایمان تعظیم می‌کرد و پدرم نیز با مهربانی دستش را برای او بالا می‌برد. کمی که رفتیم زمزمه کرد: چند ماه است که اینجا معطلیم. دیوارها آنقدر بلند و محکم‌اند که...

حرفش را لحظه‌ای برید و با دست به جایی دورتر از شهر و خیمه‌ها اشاره کرد و ادامه داد: دلت می‌خواهد تا پهلوی آن رود و تپه برویم؟

پذیرفتم و اندکی سرعت گرفتیم تا از لشکرگاه خارج شدیم. در راه از مرگ اسفندیار و سربازان‌مان توسط اعراب راهزن برایش سخن گفتم که بسیار ستأسف شد و مدتی طولانی سکوت کرد تا به رودخانه رسیدیم. از آن زاویه همه چیز زیباتر بود. دیوارهای شهر، بالابلندتر و چراغ‌های لشکرگاه، پرتعدادتر می‌نمود. زیر نور مهتاب و ستاره‌های بی‌شمار در کنار آبرفتهای رودخانه، پیش و پایین رفتیم و پدر گفت: خیلی از شب‌ها به اینجا می‌آیم... برای فکر کردن و تنهایی، به دور از غوغای سپاهیان... خوشحالم که امشب تو هستی!

زمزمه کردم: من هم!

همان‌طور که زیرچشمی شادمانی توی صورت او را می‌پاییدم، به ساحل رودخانه رسیدیم. اینجا رودخانه پیش می‌رفت و با پیچی که

می خورد کمی آن سوتر در زیر دیوارهای شهر گم می شد. از اسب هامان پیاده شدیم و آن ها را به حال خود رها کردیم تا آزادانه بچرند.

کوروش به سوی تخته سنگ های کنار رود رفت و روی یکی از آن ها نشست. من هم در کنار او نشستم و او برایم از مادر و خواهرم گفت که به تازگی خیر خوبی و سلامتی شان را از پامارگاد فرستاده اند. قیافه ای رضایت سنده از شنیدن این خیر به خودم گرفتم و علاوه بر این که دانستم خانواده ای در پارس دارم، پی بردم که برادر بزرگترم به نام کامبیز اکنون در همدان و نزد نیای من، آرتیاگ، است.

پدرم گفت که ستاسفانه کامبیز به آرتیاگ شباهت زیادتری دارد تا به خودمان و از این حرف ها دانستم که آرتیاگ، شاه سابق ماد و همدان، نزد مردم و پدرم باید چهره ای نامطلوبی داشته باشد.

پدر زیر نور مهتاب دقایقی سکوت کرد و به امواج خروشان رودخانه خیره شد. من هم سر فرصت و با دل سیر او را تماشا کردم. ناگهان به یاد آوردم که آن پیرمرد برای پدرم پیغامی داده بود. پس گفتم: وقتی از شوش خارج می شدیم پیرمردی برای شما پیغام فرستاد. گفت به شما بگویم که... قبلاً خودش به شما این را گفته که با سقوط بابل، شما همه را آزاد خواهید کرد...

کوروش بدون چشم برداشتن از رودخانه زمزمه کرد: دانیال عزیز من! گفتم: بله! خودش بود. دانیال بود!

پدر دوباره سکوت کرد و این بار چشم هایش را بست. گویی فقط می خواست به صدای خروش امواج شبانه، دل بسپارد. ادامه داد: در ضمن او گفت که خداوند شما را برگزیده است!

زمزمه کرد: چیزهایی هست که همیشه دوست داشته ام بزرگ که شدی آن ها را با تو در میان بگذارم. چون همیشه احساس می کردم از همان کودکی، چیزی در تو هست... چیزی که وقتی کوچک بودم، در سن نیز بود!

صدایش را آرام کرد و گفت: دلت می خواهد امشب درباره ی آن چیزها حرف بزنیم؟

بی اختیار سر به تأیید تکان دادم و او دوباره گفت: آیا آن قدر بزرگ شده ای که حقیقت های پنهان را درک کنی؟

خودش دوباره زمزمه کرد: گمان می کنم که شده باشی... اسیدوارم که شده باشی... به هر حال باید بدانی که چیزها آن طور نیستند که تو می بینی یا می شناسی. آیا تا به حال به این فکر کرده ای؟!

باز هم سر به تأیید تکان دادم. سپس گفتم: بگو ببینم ما الان اینجا چند نفر هستیم؟

برای یک لحظه چرخیدم و اطراف مان را نگریدم و بعد گفتم: خب!... دو نفر!

گفت: درست نگاه کن.

گفتم: دو نفر!

گفت: یک بار دیگر هم نگاه کن. واقعاً ما در اینجا دو نفر هستیم؟!

دیگر جواب ندادم زیرا خوب نمی فهمیدم منظورش چیست تا بخواهم جواب بدهم! دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: سه نفر!... تو... من... و خداوند.

دوباره گفت: آنجا هم که شما پنج نفر و آن ده راهزن با هم درگیر شدید، پانزده نفر نبودید و شانزده نفر بودید! شما بودید و آن ها و خداوند...

دستش را از روی شانهم برداشت و زمزمه کرد: چیزهایی هست که من کمتر درباره شان حرف می زنم یا اصلاً حرفی نمی زنم. به همین دلیل هم دیگران یا اصلاً از آن ها بی خبرند و یا تعداد اندکی خبر دارند... می دانی چرا مدت ها است در پشت دروازه های این شهر صبر کرده ام؟!

با تردید گفتم: داریوش می گفت که در یکی از کتاب های شوش دیده که اسم شما را صد و پنجاه سال قبل به عنوان فاتح شهرها نوشته اند... آیا

شما واقعاً...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم ولی در عوض با اشتیاق منتظر ماندم تا او حرفش را بزند. زمزمه کرد: یک چیز هست... چیزی که فقط دلم می‌خواهد به تو بگویم. چیزی که دوست دارم تا زنده‌ام آن را مثل رازی بزرگ با خودت نگه داری... این کار را می‌کنی؟

صادقانه گفتم: با همه‌ی وجودم!

از روی سنگ بلند شد و کنار امواج روی پاهایش نشست و مثنی آب به صورتش زد و زمزمه کرد: وقتی به سن و سال تو بودم و در پارس، در شهر «آشان» در خانه‌ی پدرم زندگی می‌کردم، یک شب خواب عجیبی دیدم.

در امتداد رودخانه به راه افتاد و من نیز در کنارش حرکت کردم. او گفت: من خواب دیدم که «با سپاهی به‌سوی غرب در حرکت هستم و دیدم که خورشید در چشم‌های گل‌آلود و سیاه، غروب کرد و دیدم که مردمی هم در آنجا زندگی می‌کنند. در همین موقع صدایی شنیدم که گفت اگر می‌خواهی مجازات‌شان کن و اگر هم می‌خواهی با آن‌ها به نیکی رفتار کن...» می‌دانی پسر! من سه بار در آن زمان در سه شب پیاپی، آن خواب را دیدم و هیچ وقت این قدر برایم مهم نبود چون هنوز نمی‌دانستم که چه معنای غریبی در آن هست. من دوباره همین خواب را در سه شب گذشته دیده‌ام درحالی‌که ادامه‌اش را نیز می‌بینم! می‌فهمی پسر؟! بعد از حدود سی سال و طی شدن این همه ماجرا، دوباره آن خواب را می‌بینم و این بار کامل‌ترش را!

کنار رود ایستاد و صورتش را در میان دست‌هایش فشرد. پرسیدم: دنباله‌اش چه بود؟ معنایش را فهمیدید؟!

کوروش سرش را به تأیید تکان داد و زمانی که دوباره به راه افتاد دست مرا گرفت و در میان دست‌هایش فشرد. و گفت: در ادامه‌ی خواب، من پاسخ می‌دهم: «هر کس ستم کند ما مجازاتش خواهیم کرد. آن‌گاه او

را نزد خدایش می‌برند تا او نیز بسختی عذابش کند و هر کس که ایمان بیاورد و کار نیک بکند، نزد ما نیز پاداش نیک دارد و درباره‌اش فرمان‌های خوب و آسان خواهیم داد.»

ایستاد و گفت: می‌دانی آن کسی که در خواب با من سخن می‌گوید و من هم جوابش را می‌دهم کیست؟  
گفتم: نه!

با هیجان ادامه داد: خدا!... او خداوند است! همان که مرا مدت‌ها پیش از تولدم به نام خوانده بود. آیا تو احساس می‌کنی که پدرت دیوانه شده است؟!

کمی ورناندازش کردم و گفتم: نه!

گفت: اگر بتوانم بابل را آزاد کنم مطمئن خواهم شد که اینها دروغ نیست و من هم دیوانه نیستم!

بعد نگاهی به دژ مستحکمی که گرد شهر بود انداخت و زمزمه کرد: بیا برگردیم... دیگر باید استراحت کنی عزیزم...

و دوباره مرا در آغوش کشید. من هم او را در بغل خودم فشردم و احساس کردم که قلبش به‌سرعت می‌تپد. چه چیز در وجود او جریان داشت؟... جهان را چه‌طور می‌دید؟

وقتی سوار اسب‌هامان شدیم و برگشتیم، دانستم که همه‌ی آنچه پیشتر، از این مرد شنیده‌ام چیزی جز قطره‌ای در برابر دریای پرتلاطم اندیشه‌های او نیست! همان‌طور که عاشقانه مرا دوست دارد ولی تنها ذره‌ای از این عشق عظیم را می‌تواند بروز دهد...

سوار بر اسب، نظاره‌اش کردم. سر پایین انداخته بود و در سکوت به اردوگاه پارسیان بازمی‌گشت. آیا به آنچه مال‌ها قبل پیشگویی شده بود می‌اندیشید؟ یا به آن خواب؟ یا به بابل و یا به خودش؟! این مرد چقدر زود جای خودش را در دل من باز کرده بود! نمی‌دانستم که این به خاطر تعریف‌هایی بود که پیشتر درباره‌ی او شنیده بودم یا به خاطر صمیمیت

شخصیت خودش و یا هر دو؟ چقدر دلم می‌خواست به او بگویم که من خوب می‌دانم دنیا چقدر جای غریب و شگفت‌انگیزی است! به او بگویم که شاید در تمامی جهان، پس‌رکی مثل مرا پیدا نکند که این قدر از شگفتی جهان، به ستوه آمده باشد!...

خیمه‌مان را مدت‌ها بود که بر پا کرده بودند، واردش شدیم و در نور آتشی که در مرکز خیمه روشن بود، شام خوردیم. شام پدرم کاسه‌ای ماست، تکه‌ای نان و یک تکه هم گوشت کباب شده بود که برای من هم از همان آورده بودند. با اشتها خوردیم و من خودم را توی رختخواب پهن‌شده انداختم.

کوروش با شادی نگاهم کرد و او هم به رختخوابش که در کنار جای من پهن شده بود آمد و در آن نشست. احساس می‌کردم چیزی در نگاه او هست مثل یک علامت سؤال... شاید این سؤال که من واقعاً درباره‌ی او چه فکر می‌کنم؟!

دهانم را باز و بسته کردم و گفتم: پدر!

چشمان زلالش را به من دوخت... درست حدس زده بودم! پس گفتم: من فکر نمی‌کنم که شما دیوانه هستید! من واقعاً این‌طور فکر نمی‌کنم! لبخندی صورتش را پر کرد و درحالی‌که موهایم را نوازش می‌کرد گفت: خوشحالم. چون خودم هم این فکر را در مورد خودم نمی‌کنم! هر دو خندیدیم و او در جایش دراز کشید. آن قدر خسته بودم که پلک‌هایم را به زور باز نگاه می‌داشتم. چشم به آتش وسط خیمه دوخت و گفت: می‌دانی که من چه کسی را توی دنیا از همه بیشتر دوست دارم؟!

با خواب‌آلودگی گفتم: من را؟!

با لبخند گفت: قبل از تو!...

شانه‌هایم را بالا انداختم و او زمزمه کرد: خدا را!

## فصل نهم

### در میان پارسیان

صبح با غوغای روزانه‌ی لشکریان پارسی از خواب بیدار شدم. بستر کوروش خالی بود اما صدایش را می‌شنیدم که بیرون از خیمه با کسانی حرف می‌زد. به سرعت از جا پریدم و ردایم را به دوش انداختم و از چادر بیرون زدم. آفتاب بود ولی سوزی در هوا می‌وزید که پوستم را مورمور می‌کرد.

با دست به سربازها سلام کردم و به دیوارهای عظیم و ستبر نگریستم. حالا در نور روز و زیر آسمان صاف و آبی بود که عظمت واقعی آن‌ها را درک می‌کردم! آن قدر بلند بود که شاید اگر صد نفر به اندازه‌ی من، بر سر هم می‌ایستادند به زور دست‌شان به برج‌های نوک آن می‌رسید. رنگ دیوار، خاکی و خاکستری و زرد بود و چنان ابهت سنگینی داشت که ناگهان در دلم شور افتاد! «آیا ما می‌خواستیم از آن بگذریم؟ آیا فتح شهری که در دل چنین نگاهی بود واقعاً خیالبافی نبود؟!» کوروش به همراه پیرمردی قبراق جلو آمد و گفت: این هم بردیا! می‌بینی چقدر بزرگ شده؟

پیرمرد با صدای کلفت و نخراشیده، جویده‌جویده جواب داد: این فسقلی کجایش بزرگ شده؟! اگر یک درخت به جای این کاشته بودی تا

به حال درازتر شده بود و میوهات هم می دادا!  
هر دو خندیدند و من مبهوت ایستادم تا آن پیرمرد را به من معرفی کنند. کوروش گفت: یعنی تو دیگر هارپاگ پیر را نمی شناسی؟  
هارپاگ درحالی که تعظیم می کرد گفت: من پیر نیستم!  
من هم تعظیمی کردم و فوراً جواب دادم: من داشتم به این دیوار نگاه می کردم... گیج آن بودم!

هارپاگ ادامه داد: همهی ما گیج آن هستیم شاهزادهی جوان!  
کوروش سکوت کرد و هارپاگ رو به او ادامه داد: طبق دستور شما، تا نیم ساعت دیگر شورا آغاز می شود. ما واقعاً به نتیجهای فوری نیازمندیم.  
کوروش در سکوت، سری به تأیید تکان داد و به سوی گوشهای از لشکرگاه دور شد. هارپاگ هم درحالی که به سویی دیگر می رفت به من گفت: ما باید آن دیوار لعنتی را خرد کنیم. اما پدر تو در فکرهای دیگری است. تو با او حرف بزن شاید سر عقل بیاید!

پیرمردی قوی هیکل بود که اگر مو و ریش سپیدش نبود از فرط سرحالی، چهل ساله نشان می داد ولی بعداً فهمیدم که بیش از شصت سال دارد. دویاره به آن حصارهای سربه فلک کشیده ای نگاه کردم که سر در ابرها داشتند. درست شبیه کاخی بلندبالا بود با طولی به وسعت یک شهر! قبل از صبحانه فوراً خودم را به داریوش رساندم. روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بر هم گذاشته بود. پایش را مرهم گذارده و تمیز بسته بودند.

جلوتر رفتم و دیدم که آرام و منظم نفس می کشد و رنگ و رویش طبیعی است. زن پرستاری که در کنار تخت او نشسته بود با صدای آهسته گفت: با گیاهان خواب آور، ایشان را می خوابانیم. حالشان خیلی بهتر است. پرسیدم: چقدر دیگر طول می کشد تا خوب خوب شود؟  
با دست دمای پیشانی داریوش را بررسی کرد و گفت: فکر می کنم ده روز دیگر، تا حد زیادی بهبود پیدا کنند.

تشکر کردم و تأکید نمودم که حتی یک لحظه هم او را تنها نگذارند، بعد از چادر بزرگ بیرون آمدم و دیدم که سردمداران سپاه، یک به یک یا گروهی به چادر دیشب من و پدرم وارد می شوند. من هم به همراه آنها داخل شدم. رختخوابها جمع شده بود و در عوض حدود بیست نفر فرماندهی پارسی به همراه کوروش و هارپاگ، دورتادور بر زمین نشسته بودند. با چشم و ابرو کسب اجازه کردم و کوروش با مهربانی اشاره کرد داخل شوم و بعد همه کمی در جاهایشان تغییراتی دادند تا به اندازهی من در کنار پدرم فضا باز شد و من در میان او و هارپاگ قرار گرفتم.

فرماندهان یک به یک به من سلام دادند و کوروش رو به سربازهای جلوی ورودی خیمه گفت: دیگر کسی داخل نشود.

سربازها اطاعت کنان شکاف ورودی را پوشاندند تا نور کمتر، و جلسه آرام شد. نور آتش بر چهرهها می تابید و همه مصمم و با احترام نشسته بودند. کوروش، دست راستش را روی زانوی من گذاشت و رو به آنها زمزمه کرد: چیزی نمانده که زمستان آغاز بشود. ما یک ماه فرصت داریم تا وارد شهر بشویم.

هارپاگ غرید: ما در کمتر از یک هفته می توانیم این شهر را از پهنهی گیتی پاک کنیم!... من به شما تضمین می دهم که...

کوروش به آرامی وارد صحبتش شد: ما نمی خواهیم چیزی را پاک کنیم دوست عزیز! ما سراسر دنیا را گرفته ایم اما هیچ شهری را از نقشه ی دنیا پاک نکرده ایم!

هارپاگ دویاره با صدایی نخرانیده گفت: چرا؟ چه ایرادی دارد که ما این جا را با خشونت بگیریم درحالی که ناچاریم؟!... اگر چنین نکنیم خودمان تلف خواهیم شد. ما در این جزیره تنهایم. دورتادورمان را دشمنان گرفته اند. هزار سال است که در میان آنها سکوت کرده ایم و حتی توسری خورده ایم. آخر چرا همیشه باید پارسیها نجابت به خرج بدهند؟!... لطفاً این بار را عربها نجیب باشند!... یا ترکهای تورانی و آن

سکاهای کله تیز خونخوار!

چند نفر از فرماندهان با سر حرف‌های هارپاگ را تأیید کردند. کوروش این بار سکوت کرد تا حرف‌ها تمام شود و بعد با آرامش زمزمه کرد: ما نجابت به خرج نمی‌دهیم، پیرمرد لجباز! ما ذاتاً نجیب هستیم! آیا ما تحت تعلیم آموزش‌های زرتشت نیستیم؟ آیا ما خدا را نمی‌پرستیم؟ هارپاگ زیر لب غرغر کرد ولی چیز مشخصی نگفت. کوروش ادامه داد: من آدم‌ها را به طور گروهی نمی‌بینم. فرق ما دقیقاً با دشمنانمان در همین است! با آن‌که حدود پانزده سال است همسفریم ولی هنوز در اصول و پایه‌های اندیشه‌ای با هم همراه نشده‌ایم... بله من آدم‌ها را گل‌های گوسفند نمی‌دانم که حالا در این سیان اگر هزار یا صد و یا حتی یک نفرشان کشته شود بی تفاوت باشم... می‌دانم که ساده‌ترین راه فتح این آخرین شهر جهان برای ما کوبیدن آن است. ولی تکلیف مردمی که آن تو زندگی می‌کنند چه؟ هیچ فکر آن‌ها را کردید؟...

هارپاگ دوباره گفت: مگر آن‌ها فکر ما را کرده‌اند؟ مگر با آن همه قیر و آتش و سنگی که یک شب در سیان، با منجنیق بر سرمان می‌ریزند جایی هم برای این مهربانی‌ها مانده است؟

یکی از فرمانده‌ها که او نیز هم‌سن و سال هارپاگ به نظر می‌آمد، گفت: من هم موافق هارپاگ هستم. شرایط بحرانی ما جای چنین عطف‌هایی را باقی نمی‌گذارد.

کوروش با دست همه را به سکوت دعوت کرد و سخن گفتن را این بار این طور آغاز کرد: بسیار خب! بگذارید طور دیگری نگاه کنیم. من از شما می‌پرسم که آیا آتش‌های پرتابی را مردم بابل بر سر ما می‌ریزند یا حکومت آن؟ چرا نمی‌پذیرید که هیچ آدمیزادی توی آن شهر نیست که دلش از دست آن «بالتاشر» نابکار خون نباشد. آیا ما وظیفه نداریم تا آنجا که در توان ماست، طوری با درایت عمل کنیم که بی‌گناهان، آسیب کمتری ببینند؟

همه در سکوت به سخنان پادشاه گوش می‌دادند البته بعضی هم مثل هارپاگ بودند که از این همه مهربانی، خون‌شان به جوش آمده بود! کوروش زمزمه کرد: هیچ‌کدام از شما بدجنس یا نامهربان نیستید و من هم از هیچ‌کدامتان بهتر نیستم. اما می‌خواهم کمی کامل‌تر نگاه کنید! شما فقط دارید به همین لحظه‌ها فکر می‌کنید ولی من نمی‌خواهم روزی برسد که در تاریخ این مملکت یا جهان بر ما لعنت بفرستند و از ما به عنوان خونخوارانی با نفرین ابدی نام ببرند. من از همه‌ی شما می‌خواهم که فکرهایتان را به کار بیندازید و بهترین راه بدون خونریزی برای فتح شهر را پیدا کنید؛ راهی که در آن آدمی جز ستمگرهای بابل کشته نشود. راهی که نه در طول آن، خون باشد و نه پس از آن اشک!

بعد از ناهار سوار بر اسب سپیدم از لشکرگاه بیرون زدم. سربازها و فرماندهان همین‌طور در حال آماده‌باش و استراحت و برنامه‌ریزی بودند و از شهر نیز هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد. بنابراین راه دیشب را پیمودم و به کنار رودخانه‌ی بابل رسیدم. کمی بالاتر پل چوبی قدیمی‌ای قرار داشت که سواره و تنها از روی آن گذشتم و پا به آن سوی آب گذاردم اگرچه خیلی دوست داشتم داریوش هم به همراه من می‌بود.

زیر آفتاب بی‌رمق، دستم را سایبان چشم کردم و دیدم که شهر و دیوارش تا دوردست‌های دشت رو به سوی غرب ادامه دارد. خوب که دقت کردم دیدم چند شاخه‌ی دیگر هم به فواصل متناسب، به زیر دیوار می‌خزند. سعی کردم بالای دیوارها را ببینم. اما چیز درستی به چشم نمی‌آمد. فقط عمیقاً پی بردم که عجب هیولایی است! مثل رشته‌کوهی بلند و عظیم تا دوردست‌ها می‌رفت و می‌رفت بی‌آن‌که تمام شود. واقعاً تا به حال همچون چیزی ندیده بودم!

سوار بر اسب، هر قدر پیش می‌رفتم می‌دیدم که انگار هنوز هیچ نرفته‌ام! تا کسی در کنار چنین دیواری راه نیبماید معنای حقیقی ناسیدی را درک نمی‌کند! کمی به خودم جرأت دادم و به آن نزدیک شدم و در ضمن

می‌بایدم یک وقت کسی از آن بالا، چیزی روی سرم ول نکند! سرانجام آن‌قدر پیش رفتم تا به دیوار رسیدم. از اسب پایین جستم و آن را لمس کردم. وای بر من! یک ماه که سهل بود، صد سال دیگر هم اگر سماجت می‌کردیم، این دیوار ککش نمی‌گزیده! سعی کردم از آنجا بالای دیوار را ببینم ولی جز دیدن خطی صاف و ممتد در برابر آسمان آبی، چیزی عایدم نشد. وقتی با لگد به دیوار کوبیدم حتی صدا هم از دیوار برنخاست!

سوار شدم و ادامه‌ی راه را تاختم. چیزی که جسورترم کرد سربازهای پارسی نگهبانی بودند که فاصله‌به‌فاصله، گرد شهر کمین کرده بودند و بی‌آن‌که هیچ حرکتی بکنند به‌دقت اوضاع را رصد می‌کردند. برایشان دست تکان دادم ولی آن‌ها پاسخم را ندادند. آن‌قدر جدی و خشن به نظر می‌رسیدند که حس کردم اگر بیشتر تعارف کنم تیری حرامم خواهند کرد! دقایقی طولانی تاختم و سرانجام به انتهای دیوار شمالی شهر رسیدم. ذهنم درگیر زیبایی و عظمتی بود که حدس می‌زدم در دل این دیوارها پنهان شده است! آیا شهری از این بزرگتر و اسن‌تر و باشکوه‌تر در دنیا وجود داشت؟!

حالا می‌فهمیدم که چرا اگر همه‌ی دنیا از آن کوروش باشد و این شهر نباشد، امپراتوری ما ناقص خواهد بود. اما آیا واقعاً راهی برای نفوذ ما وجود داشت؟!

در زاویه‌ی شمال غربی شهر ایستادم و دیدم که دشت همچنان در غرب ادامه می‌یابد. چیزی که به نظرم می‌رسید این بود که ضلع شرقی یعنی همان که سپاهیان ما در برابرش اردو زده بودند کوچک‌تر از ضلع موازی‌اش و در واقع کوچک‌ترین ضلع بود. یعنی انگار که شکل کلی شهر، ذوزنقه‌ای بود و سه ضلع شمال و غرب و جنوب آن تقریباً به یک اندازه و ضلع شرقی، کوچک‌ترین و البته مهم‌ترین جهت شهر بود. جمعیت چنین شهری چقدر می‌توانست باشد؟!

ضلع غربی بدون رودخانه بود و آزادتر و البته غریبه‌تر اما من هر لحظه جرأت بیشتری را در خودم احساس می‌کردم. تا به حال هیچ‌گاه این‌قدر از سرزینم فاصله نگرفته بودم و حالا بابل در میان من و کشورم قرار گرفته بود! البته دو چیز مرا دلگرم می‌کرد؛ یکی تک نیروهای خودمان که همه‌ی اطراف شهر را پوشش داده بودند و دیگری ترس بابلی‌ها برای خارج شدن از شهر یا گشودن دروازه‌ها. در واقع شهر، دروازه‌های بسیاری داشت طوری که گمان می‌کنم در هر ضلع بزرگ خود سه یا چهار دروازه و در سمت شرقی یک دروازه‌ی اصلی.

به‌رحال پیمودن سه ضلع شهر برای من تا غروب آفتاب به طول انجامید و بعد از پیمودن ضلع طولانی جنوبی که رودخانه‌های واردشده به شهر از آن خارج می‌شد، به سوی ضلع شرقی و سپاهیان ایران رسیدم.

هارپاگ اولین فرد آشنایی بود که پس از این غیبت طولانی دیدم. فریاد زد: فکر کردیم بابلی‌ها تو را اسیر کردند و راحت شدیم! بعد محکم با دست بر پایم کوبید و گفت: دور و بر پدرت نپلک که پوستت را می‌کند. از ظهر تا به حال پی تو می‌گردد!

بعد جرعه‌ای از جامش نوشید و در خیمه‌اش ناپدید شد.

کوروش در خیمه‌ی داریوش بود و حال او را می‌پرسید. مرا که دید کمی اخم کرد و گفت: ولگردی اطراف شهر دشمن، لذت دارد ولی به خطرش نمی‌ارزد.

خواستم چیزی بگویم که ادامه داد: دیگر به تنهایی این کار را تکرار نکن!

فوراً چشم گفتم، او هم اخمش را باز کرد. داریوش هنوز در شرایط صبح بود ولی به گفته‌ی پزشکان، از فردا به هوش می‌آید و سرحال می‌شد.

کوروش بازویم را گرفت و از چادر بیرون زدیم. پرسید: حالا راستش را بگو، چیزی گیت آمد؟!



با ناامیدی گفتم: هیچ!

مرا کمی از جمعیت دورتر کرد و گفت: رودخانه‌ها چه‌طور؟ چیزی دربارهی آنها به فکرت نرسید؟  
سرم را که به علامت منفی تکان دادم، خندید و گفت: کل شهر را دور زدی و دست از پا درازتر آمدی؟!

شرم‌آور بود ولی عقلم بیش از این قد نمی‌داد. گفتم: این دیوار مثل صخره، یکپارچه است. فکر می‌کنید با روش‌های شما بتوانیم این جانور را فتح کنیم؟!

لبخندی زد و سکوت کرد. زمانی که خورشید آرام‌آرام در پس دیوارهای شهر ناپدید شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت مشعل‌ها در جبهه‌ی هر دو سو، روشن شدند؛ در آن سو که به چشم من مثل کورسوی ستاره‌ها دور می‌آمد برفراز دیوارها و در این سو درون و مقابل خیمه‌ها. سوز سرما در میان باد، شدت می‌گرفت و من هر لحظه ناسیدتر می‌شدم. کوروش انگار این را در چشمان سن خواند، چون به نحوی دلجویانه گفت: بیا تا کنار رودخانه قدم بزنیم.

وقتی دنبالش به راه افتادم چند نفس عمیق کشید و زمزمه کرد: گمان می‌کنم که راه ما از دل این رودخانه خواهد گذشت...

فوراً چیزی به خاطرم رسید و گفتم: نمی‌شود که سربازها از این طرف، موافق با جریان رودخانه شنا کنند و از زیر دیوار بگذرند و در آن سو بی‌سروصدا در بیایند و بعد دروازه را برای باقی سپاه باز کنند؟

درحالی‌که غرق در فکر بود گفتم: ای کاش همین‌طور بود که تو گفتی! در واقع هفته‌ی پیش این کار را کردیم. پنجاه نفر از نیروهای خوب‌مان به زیر دیوار رفتند اما کل مسیرهای ورودی آب با میله‌های آهنی مسدود شده‌اند. کسی که این شهر را ساخته فکر همه چیز را کرده!

گفتم: خب آن پنجاه نفر چه شدند؟

گفت: از دو سه نفری که اول برای امتحان ورودی رفته بودند، یکی

غرق شد و دوتای دیگر به‌زحمت برگشتند و خبر دادند و هیچ! عملیات متوقف شد...

قدم‌زدن‌مان را در سکوت ادامه دادیم تا به ساحل رود رسیدیم. امشب بدون نور ماه، بسیار تاریک‌تر می‌نمود. کوروش روی همان تخته‌سنگ دیشبی نشست و گفت: دیگر زمانی نداریم که تلف کنیم... نمی‌دانم چرا همه‌اش فکر می‌کنم که دواي درد ما همین رودخانه است!

پرسیدم: چهار پنج رود دیگر هم تا آخر این دیوار به شهر وارد می‌شوند، یعنی همه‌شان میله دارند؟

گفت: بله! همه‌شان میله دارند. میله‌هایی که هر کدام از کلفتی، به قطر ستون‌های یک تالار شاهی‌اند!

گفتم: یعنی نمی‌شود...

گفت: اصلاً نمی‌شود آن‌ها را برید!

دیگر واقعاً سکوت کردم. چون فکر کردم با این حساب هرچه زودتر به شوش برگردیم، عقل بیشتری به خرج داده‌ایم! کوروش چشمانش را به سن دوخت و گفت: حدود بیست سال پیش وقتی از پارس بیرون می‌آمدم، تنها هدفم این بود که با مادها پیوندی ایجاد کنیم که دو کشور برای همیشه در کنار هم آسوده و متحد بمانند. در این کار مجبور شدم با پدربزرگ خودم بجنگم و او را برکنار کنم. این موفقیت‌آمیز بود چون با کمترین خونریزی، سراسر ایران را یکپارچه کردم. آن وقت‌ها ما قدرت بسیار شکننده‌ای بودیم که تازه داشت پا می‌گرفت. در واقع هیچ شاهی در اطراف ما باور نمی‌کرد کار به اینجا بکشد! آن‌ها فکر می‌کردند این یک شورش داخلی و ایالتی درون کوه‌های ایران است. این بالشاسر نادان، هنوز هم همین فکر را می‌کند!

با دست به شهر اشاره و کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: وقتی مادها به ما پیوستند با نیرویی عظیم‌تر به‌سوی شمال رفتیم. سکا‌های خزری تسلیم شدند و ما توقف نکردیم. سراسر سرزمین ارمنستان و قفقاز را به ایران

پیوستیم و گذشتیم. ما به سرعت همین امواج حرکت می‌کردیم و ناامید نمی‌شدیم. درست مثل همین آب که هر جا می‌خواهد می‌رود و هیچ چیز نمی‌تواند او را متوقف کند... بعد نوبت سرزمین‌های «آشور» و «کاپادوکیه» رسید و همین‌طور تا مرزهای سرزمین دور یونانیان آسیا. ما «لیدیه» را هم گرفتیم و «کرزوس»، شاه آن‌ها بعد از جنگی سخت تسلیم شد. من او را امان دادم و حالا آن‌قدر با هم دوست هستیم که نماینده‌ی ویژه‌ی من برای حفاظت از مرزهای شرقی ایران است.

پرسیدم: همان که شکست خورد و کشورش را گرفتید؟! سرش را به تأیید تکان داد و گفت: من هیچ پادشاهی را بعد از تصرف کشورش نکشته‌ام. من این رسم احمقانه را برانداختم! من که برای کشورگشایی این طرف و آن طرف نمی‌روم تا بخوام با کشتن حاکمان‌شان خیال خودم را آسوده کنم...

دوباره پرسیدم: پس برای چه کشورگشایی می‌کنید؟! خندید و رویش را آن طرف کرد. ولی باز پرسیدم: چرا...؟! نفس عمیقی کشید و گفت: خودت چه‌طور؟ تو چرا اینجا هستی؟ تو چرا بردیا هستی؟ چرا یکی از بابلی‌هایی نیستی که الان در میان این دیوارها توی خانه‌ات، در کنار صدای خرّوف مادربزرگت در خواب ناز باشی؟!

گفتم: یعنی ما مجبور هستیم که... یعنی شما مجبورید که کشورها را بگیرید و شاه باشید؟

خندید و باز هم سکوت کرد. وقتی می‌خندید آن‌قدر جذاب و باشکوه می‌شد که حتی توی آن شب تاریک و سرد هم می‌درخشید. بخار دهانش را توی هوا هو کرد و بعد هر دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت.

به چشمانم خیره شد و گفت: ما مجبور هستیم و البته... نیستیم! من و تو و همه‌ی آدم‌های دیگری که می‌بینی، در چنین تناقضی زندگی می‌کنیم! می‌فهمی؟... ما هم مجبور هستیم و هم آزاد. تو مجبور هستی چون به دنیا

آمده‌ای و چون در این زمان و مکان زندگی می‌کنی...

گفتم: یا در زمان و مکانی دیگر!

گفت: بله دقیقاً یا در هر زمان و مکانی دیگر... به‌رحال می‌خواهم بدانم که آیا می‌توانی به دنیا نیایی؟ یا می‌توانی نمیری؟!

باز نفس عمیقی کشید و شانه‌هایم را با دست‌های محکم و مصمم‌اش فشرد و گفت: پیچیده‌ترین ماجرای این دنیا خود همین دنیا است بردیا!... و من واقعاً مبهوت همه‌ی آن هستم! من تمام لیدیه را گرفتم و به اورشلیم رفتم. تمامی مردمان فلسطین و کنعان و بنی‌اسرائیل در یک روز تسلیم شدند! من قصد حرکت به سوی مصر را نداشتم پس به ایران بازگشتم تا مرزهای شرقی را آرام کنم. تورانی‌ها... تورانی‌ها...

طوری بر نام این قوم مکث کرد که پیدا بود آن‌ها را خطرناک‌ترین دشمن ایران می‌شناسد و بعد گفت: آن‌ها هدف بعدی من بودند. پس آن‌ها را از تمامی شهرهایی که در طول هزار سال گذشته آرام‌آرام از ایران تصرف کرده بودند، عقب راندم؛ تا رود جیحون در شمال و بعد در جنب تا پای رودخانه‌ی سند... پارس و ماد، آشور و لیدیه، یهودیه و سراسر سومر و ایلام و خوارزم و خراسان و سیستان همگی به این اتحاد جهانی پیوستند. حتی مصر هم سال گذشته پیغام تسلیم خودش را برایمان فرستاد و همین‌طور جزیره‌های دوردست یونانی... ما ایرانیان توانسته‌ایم برای نخستین بار همه‌ی دنیا را به صورت یک کشور در بیاوریم و در سراسر دنیا فقط همین چهاردیواری است که وارد اسپراتوری ما نشده است!...

هردومان ناخودآگاه به دیوار نگاه کردیم و بعد به هم لبخند زدیم. آسمان، سیاه سیاه بود و باد هر لحظه تندتر می‌شد. گفت: بیا به چادر برگردیم که اگر تا یک ربع دیگر شام نخورم شاه بابل به آرزویش می‌رسد! همان‌طور که برمی‌گشتیم گفتم: ولی شما از جواب دادن به سؤال من طفره رفتید!

زمزمه کرد: دقیقاً!

پرسیدم: چرا؟

گفت: چون جواب آن در حیظه‌ی دیوانگی‌های شخصی من است، نه حوزه‌ی عقل و منطق مادی!

پافشاری کردم: من جواب می‌خواهم!

ایستاد و گفت: قبول! فقط به یک شرط... که یک لحظه چشمانت را ببندی!

فوراً بستم و یک پس‌گردنی پشت کله‌ام فرود آمدم!

چشمم را که باز کردم دیدم درحالی‌که می‌خندد، چند قدم دور شده است. به دنبالش دویدم، سرم را نوازش کرد و بوسید. به خیمه‌ها نزدیک می‌شدیم که گفت: مدتی قبل کتابی نوشتم که در آن خیلی حرف‌ها زده‌ام! در واقع همه‌ی این فکرها را توی آن مکتوب کرده‌ام. البته همراه نیست. یک نسخه در شوش و یکی در ری و دیگری در پاسارگاد است. من نظرات خودم را درباره‌ی تمام این حرف‌ها در آن ثبت کرده‌ام...

گفتم: یعنی بروم آن را بخوانم و دیگر این قدر حرف نزنم!

ناخودآگاه بازویش را نیشگونی گرفتم و تنگاتنگ با همدیگر به اردوگاه برگشتیم.

شام، مرغ بریان و خیارشور و نان گندم داشتیم یعنی در واقع همه‌ی سپاهیان همین شام را داشتند. این را بعدها فهمیدم که کوروش در خوراک و پوشاک، درست مثل بقیه‌ی دوستان و سربازان خود برخورد می‌کند. البته او ضمن چنین فروتنی‌هایی از گدازایی و حساست هم متفر بود. او معتقد بود که باید خوب زندگی کرد؛ خوب خورد و پوشید و گفت و شنید و نوشت و رفتار کرد... و همه باید چنین باشند.

بعدها در کتابش همه‌ی اینها را خواندم و دیدم که خودش دقیقاً همان‌طور که در آن نوشته است، زندگی می‌کند. در واقع او معتقد بود که بخش مرفه جامعه، نباید بکوشد ظاهراً بد و زشت و فقیرانه زندگی کند تا

تعادل به صورت هم‌شکل شدن آن با بخش دیگر که فقیر و ضعیف است برقرار بشود. بلکه در جامعه‌ای سالم باید نیمه‌ی ضعیف، پیشرفت کند و به نیمه‌ی مرفه و خوشبخت برسد و رسیدن به این هدف را از وظایف حکومت و البته خود مردمان آن جامعه می‌دانست.

در اصل نیمه‌ی فرادست می‌بایست به فقرا چنین امکانی می‌داد و نیمه‌ی پایین‌دست نیز باید می‌کوشید و پیشرفت می‌کرد. کوروش می‌گفت که زمین آن قدر عظیم و سرشار از امکانات است که واقعاً می‌توان به چنین رفاه عظیم و برابری دست یافت.

ما در آن روزها که با هم بودیم ساعت‌ها و ساعت‌ها درباره‌ی این مسائل حرف زدیم و من دانستم که با یک پادشاه بی‌اندیشه طرف نیستیم. کوروش اندیشمندی بود که همه‌ی سخن‌ها را می‌شنید و بهترین‌شان را انتخاب می‌کرد.

هنوز شام به پایان نرسیده بود که شهابی نورانی، آسمان را شکافت و چنان بر کنار خیمه‌ی ما به زمین خورد که هزارپاره شد، در ورودی خیمه‌ی ما نیز آتش گرفت! کوروش در لحظه‌ای با شمشیرش آن سوی خیمه را پاره کرد و همان‌طور که مرا بیرون می‌انداخت، خودش هم بیرون پرید. زمین پی‌درپی زیر پایمان می‌لرزید و آسمان، غرق در نورهای آتشین بود! همه‌ی سربازها بیرون ریخته بودند؛ برخی می‌گریختند و بعضی... چشمم که به دیوارهای بابل افتاد دیدم از روی آن برج‌های سنگی ده‌ها بازوی چوبی بزرگ، این گوی‌های آتشین را به سوی ما پرتاب می‌کنند. چنان منظم و به ترتیب پُر می‌شدند، گر می‌گرفتند، رها می‌شدند و فرود می‌آمدند که نشان می‌داد مدت درازی است که این روش را در دفاع از شهرشان به کار می‌برند.

چند دقیقه‌ی بعد درحالی‌که ده‌ها خیمه و سرباز و اسب در آتش می‌سوختند منجنیق‌های عظیم‌الجثه‌ی بابلی دست از کار خود کشیدند. هارپاگ سوار بر اسبش به سوی ما آمد و گفت: سالم هستید؟ پناه

بگیرید. اینجا نایستید.

کوروش گفت: به زخمی‌ها کمک کنید. هر چه زودتر همه دست به کار شوند.

چند ساعت بعد وقتی که آتش‌ها خاموش و سربازهای زخمی، بستری شدند ما هم به چادر داریوش که هنوز در خواب بود رفتیم زیرا از چادر خودمان جز خاکستر چیزی به جای نمانده بود. وقتی به رختخواب رفتم، بارها از وحشت این‌که گویی آتشین، درست توی مخام فرود بیاید از خواب سبکم پریدم و هر بار صدای کوروش را شنیدم که تا خود صبح در کار کمک به معجروحان، آرام و قرار نداشت.

## فصل دهم

### غوطه‌های شبانه

زمانی که در گزارش بعدی شورای جنگ، اوضاع آذوقه و سربازها و خیم دانسته شد هیچ‌کس حتی کوروش تعجب نکرد و در این زمان بود که آرام آرام زمزمه‌های بازگشت بر سر زبانها افتاد. باید یا به نظر هارپاگ و دیگر جنگجویان، حمله‌ی ضربتی به بابل آغاز می‌شد و یا باز می‌گشتیم. راه سوم که راه مسالمت‌آمیز و رهایی‌بخش کوروش بود، دیگر جداً دور از واقعیت می‌نمود!

کوروش در سکوت می‌اندیشید و هارپاگ خشمگین بود. من نیز خشمگین بودم. گمان می‌کردم این رویکرد یک بام و دو هوا، بدترین نگاهی است که آخر، کار دست همه‌ی ما خواهد داد. از رفتار کوروش چنین احساس می‌کردم که گویی خودش را در برابر وعده‌ی الهی می‌آزماید و هنوز منتظر است تا راهی گشوده شود. این واقعاً جدالی بود که در دلش جریان داشت و هر روز او را بیش از پیش در خود می‌فرسود. اما او همچنان صبوری می‌کرد و دم نمی‌زد و امیدوار بود.

در یکی از همین صبح‌های غم‌انگیز بود که ابرهای سنگین خاکستری، سرتاسر آسمان را در بر گرفتند و آن‌چنان درهم تنیدند که در تمام طول

روز، احساس عصر بودن را با خود داشتیم. کوروش دیگر نه مرا به کنار رودخانه برد و نه خودش برای این کار رفت. تمام وقتش در اندیشیدن یا تدارک و برنامه‌ریزی برای راه‌یافتن به شهر و یا لاقط پیدا کردن این‌که چه‌طور می‌شود سه ماه زمستان را در اینجا دوام آورد، می‌گذراند.

من نیز جز فکر کردن و پرسه زدن و البته احوال‌پرسی از داریوش که حالا به هوش آمده بود و روزبه‌روز هم بهتر می‌شد، کاری نداشتم. در واقع حالا که هم‌خیمه بودیم وقت بیشتری را با هم می‌گذرانیدیم و من اخبار بیرون را برای او به‌طور مداوم گزارش می‌کردم.

چند بار دیگر هم به شهر نزدیک شدم ولی واقعاً جز افزودن بر نااسیدی‌هایم حاصلی نداشتم! تا این‌که، در بعدازظهر پس از آن شورای غم‌انگیز و آمدن ابرها، وقتی از خیمه خارج شدم، دانه‌های ریز برف را دیدم که آرام و رقص‌کنان فرود می‌آیند و بر همه جا می‌نشینند! هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست مرا خشمگین کند.

دیگران نیز از سرباز تا فرمانده و حتی تا خود شخص پادشاه، همگی مبهوت چنین بارندگی زود هنگامی بودند. عده‌ای آن را دلیلی بر عدم خواست خداوند در فتح شهر به دست ما می‌دانستند و عده‌ای دیگر خوشحال بودند که این واقعه، بازگشت ما را تسریع خواهد کرد. البته عده‌ی دیگری هم مثل من بودند که در زیر چنین بارش یخ‌آلودی از خشم می‌جوشیدند و نگران بودند.

یکسر به خیمه برگشتم و دیدم که داریوش با تعجب مرا نگاه می‌کند. پرسیدم: نگاه دارد؟!

گفت: تو دو دقیقه قبل با خنده رفتی و الان طوری آمده‌ای که انگار اگر دستت برسد کله‌ی مرا خواهی کند!

پارچه‌ی ورودی را طوری بالا گرفتم که آسمان را ببیند و با عصبانیت نگاهش کردم یعنی: «بفرما خودت ببین دیگر».

با خوشحالی گفت: آخ جان برف! فکر می‌کنی طوری باشد که بنشیند

و بشود...!

ناگهان ساکت شد و بعد گفت: یعنی باید برگردیم؟!

پارچه را انداختم و رفتم کنار آتش نشستم. خوب بود کس دیگری در خیمه نبود چون آن‌قدر عصبی بودم که می‌خواستم حتماً پاچه‌ی کسی را بگیرم. داریوش روی شانه‌ی چپش یله داد و گفت: می‌شود یک جفت چوب برای من پیدا کنی تا کمی با آن‌ها راه بروم؟

با تمسخر گفتم: می‌خواهی بروی برف‌بازی؟

نجیبانه نادیده گرفت و زمزمه کرد: می‌خواهم کمی دور و اطراف را ببینم.

از جا بلند شدم و از چادر بیرون زدم. اولین سربازی را که به تورم خورد مأمور این کار کردم و خودم به‌سوی حاشیه‌ی جنوبی تپه و دورتر از چادرها رفتم. دانه‌های سپید با صبوری شگفت‌آوری از ابر تا زمین می‌آمدند و یک‌به‌یک بر سر هم سوار و آب می‌شدند و تعداد کمی از آن‌ها موفق می‌شد که سالم و سفید به خاک برسد و باقی بماند. دانه‌های بدعاقبت‌تر هم روی صورت و دست من فرود می‌آمدند و در لحظه‌ای ناپدید می‌شدند!

همان‌طور آنجا ایستادم و به آن حجم عظیم سنگی خیره شدم و اندیشیدم که اصلاً از همان اول، فکر فتح چنین دیوی، فکر مزخرفی بود!... دست داریوش که روی شانه‌ام نشست، به خود آمدم. زمزمه کرد:

قشنگ‌تر از آن چیزی است که برایم تعریف می‌کردی، پسرعمو!

با نیشخند گفتم: قشنگ؟!

گفت: چرا نباید قشنگی‌اش را ببینیم؟ چون دشمن ماست؟!

جواب ندادم و دوباره گفتم: با آن رودخانه و این برف، قشنگ‌تر هم

شده است... و من خیلی تعجب می‌کنم...

بر یکی از چوب‌دستی‌هایش تکیه داد و چشم‌هایش از تعجب داشت از حدقه بیرون می‌زد! با بی‌حوصلگی نگاهش کردم و گفتم: از چه چیزی

تعجب کرده‌ای؟... یعنی...

ناگهان غریب: از این که هنوز یک راه باقی مانده و... مگر می‌شود که... دستش را بر پیشانی فشرد و به چیزی خیره ماند. گفتم: نمی‌فهمم، چه چیز ممکن است در نگاهی یک ثانیه‌ای به کله‌ی تو بیاید که چند ماه است به عقل ده‌ها هزار نفر نیامده؟

بی‌توجه به من، باز پیشانی‌اش را فشرد و ناگهان چوب‌هایش را زیر بغل زد و از تپه سرازیر شد. گفتم: می‌زنی خودت را مثل تر می‌کنی!... کجا رفتی؟

خندید و گفت: اگر بیایی خودت خواهی فهمید!

دنبالش دویدم و مدتی بعد به ضلع جنوبی که جریان رودخانه‌ها با شدت از آن خارج می‌شد نزدیک شدیم. بدون این‌که به جایی اشاره کند ناگهان ایستاد و خندید. گفتم: یعنی چه؟

گفت: ببینم تو گفتی که راه آب ورودی به شهر میله داشت، نه؟

گفتم: بله فکر می‌کنم همین را گفتم.

ادامه داد: ولی راه خروج چه‌طور؟ آیا کسی آن‌ها را بررسی کرده؟

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفتم: نیازی به بررسی نبوده، جریان خروجی آن‌قدر تند و قوی است که کسی نمی‌تواند از آن وارد شهر بشود...

با چشمانی که برق شادمانی در آن‌ها جریان داشت گفت: دقیقاً برای همین هم هست که این راه ورودی ماست!

گفتم: نفهمیدی! شدت آب طوری است که....

با چوب‌دستی‌اش سقلمه‌ای به شکم من زد و گفت: که چه؟ فکر نمی‌کنی به دردرسش بیرزد؟... من فکر می‌کنم که میله‌ای در این سو نباشد. چون همه درست مثل تو فکر می‌کنند... د بگو دیگر؟... مگر نه؟!؟

سکوت کردم. چشمم را به امواج کف‌آلود رودی دوختم که کمی آن‌سوتر از زیر دیوار خارج می‌شد. داریوش گفت: بیا برگردیم. من آن‌قدر بر این حدس مطمئنم که دلم نمی‌خواهد فعلاً به هیچ ترتیبی لو برود. نباید

زیاد این دور و برها بپلکیم. فعلاً چیزی به کسی نخواهیم گفت. دلم می‌خواهد امشب روی این ماجرا بیشتر فکر کنم.

بالای تپه و در کنار خیمه‌ها بودیم که دست مرا گرفت و گفت: به هیچ‌کس! قبول؟

دست هم را فشردیم و من به این فکر فرو رفتم که چرا راه به این آسانی به عقل خود من نرسیده بود! دلم گواهی می‌داد که احتمال دارد درست به همین دلیل که هیچ‌کس به راه خروجی با فشار زیادش فکر نمی‌کند، چنین چیزی ممکن باشد. شب سر شام آن‌قدر ساکت بودیم که کوروش گفت: امروز چه دسته‌گلی به آب داده‌اید؟!

من و داریوش فوراً به هم نگاه کردیم و در همان نگاه دانستیم که دارد به ما برگ می‌زند بنابراین من گفتم: چه دسته‌گلی؟!

خندید و گفت: پس چرا این‌قدر ساکتید؟

و رو به داریوش گفت: بخصوص تو که بعد از ده روز دوباره راه افتاده‌ای!

داریوش خندید و طوری رشته‌ی سخن را به دست گرفت و از تجربیات جالب این روز صحبت کرد که موضوع را به جایی پرت و پلا برد و گم و گور کرد!

نیمه‌شب وقتی صدای خرّوف پدرم و داریوش به هوا بود، بلند شدم و توی رختخواب نشستم. چرا خوابم نمی‌برد؟ بالاپوشی پشیمی بر دوش انداختم و پاورچین از خیمه بیرون زدم. به سربازهای نگهبان گفتم که می‌خواهم کمی قدم بزنم و هوا بخورم و بعد درحالی‌که برف با سرعت بیشتری می‌آمد از شیب تپه‌ی اردوگاه، پایین رفتم.

آسمان سفید سفید بود؛ مثل این‌که نور دم غروب، در آن یخ بسته باشد. پاهایم از سرما می‌لرزید و واقعاً نمی‌دانستم چه چیز مرا در این وقت شب به سوی خود می‌برد؛ شاید بیش از همه چیز، خشم من بر سر تدارک سپاه برای بازگشت به پارس بود، آن هم پس از این همه معطلی و

با دست از پا درازتر!

کمتر از ده دقیقه بعد درست در پای اولین رودخانه‌ی خروجی بودم. شب‌چی از هیکل سیاه دیوار در کنارم بود که بر وحشتم می‌افزود. دست‌هایم را هو کردم و به هم مالیدم. خب!... حالا باید چه می‌کردم؟! به جریان آب نگاه کردم و به این‌که عرض این شاخه‌های خروجی در حدود ده متر بود و با فشار از زیر دیوار بیرون می‌آمد.

سنگی را به سیانه‌هایم انداختم و دقت کردم تا به عمق آن پی ببرم، ولی بی‌فایده بود! دور و برم را پاییدم، از این‌که هیچ‌کس آنجا نبود و از وجودم در آنجا خبر نداشت، هم وحشت برم داشت و هم خوشحال شدم. کمی بر ساحل گل‌آلود جلو رفتم و نشستم و با دست، سیزان سردی آب را سنجیدم. عجیب بود که با وجود بارش برف، باز آب از دمای هوای بیرون گرم‌تر بود! یعنی ممکن بود راهی در زیر این رود و دیوار باشد که ما بدون توجه به آن، فرصت را از دست بدهیم و برگردیم؟

یک لحظه فکر به آب زدن از سرم گذشت ولی آن‌قدر دور از ذهن بود که سعی کردم از آن بگذرم. باید به اردوگاه برمی‌گشتم. از جا بلند شدم اما با به یاد آوردن چهره‌ی کوروش که آن همه نقشه‌ی خوب و بزرگ داشت و شکست می‌خورد، پاهایم برای بازگشتن، سست شد. باید تصمیمی می‌گرفتم که از این همه تردید بیرون بیایم... یا می‌شد و یا نمی‌شد! ولی هر چه بود نباید بدون بررسی اوضاع به رختخواب برمی‌گشتم چون در این صورت باید تا صبح، غلت می‌زدم و فکر و خیال می‌کردم.

اصلاً از فکر این‌که بدون هیچ اقدامی برگردم و بخوابم و بعد هم صبح، درحالی‌که کوله‌بارم را جمع می‌کنم، راحت صبحانه بخورم و برگردم، از خودم چندشم شد!

در یک لحظه به راه افتادم و امواج، موج پایم را در خود گرفت! دوباره قدم برداشتم و یکی دیگر و یکی دیگر تا آب به کمرم رسید. از وحشت کاری که می‌کردم بر خود لرزیدم ولی باز هم قدم برداشتم و ناگهان زیر

پایم خالی شد و من طوری در آب، سر خوردم که بالاپوشم را جریان آب با خود برد.

به‌زحمت خودم را در برابر فشار آب نگاه داشتم و سرم را بیرون آوردم. چنان باد سردی به سرم خورد که نفسی گرفتم و با یکی دو حرکت، پایین رفتم. آن‌قدر عمیق بود که بسختی، کف‌آش را می‌دیدم اما به‌رحال در آن پایین از موج‌های بی‌قاعده‌ی سطح آب خبری نبود. پرفشار بود ولی می‌شد از آن عبور کرد. به یاد استخری افتادم که ماه‌ها در آن آموزش دیده بودم ولی تفاوت‌های عمده‌ای بین آنجا و اینجا وجود داشت که ناگفته پیدا بود!

هرچه سعی کردم چیزی بینم نشد پس خودم را کنار کشیدم و به نزدیک‌ترین تخته‌سنگی که در ساحل رود به دیوار شهر چسبیده بود آویزان شدم. با دست زیر دیوار را لمس کردم، دستم لیز و لجنی شد. باید مطمئن می‌شدم که زیر دیوار با میله مسدود شده یا نه؟ نفسی گرفتم و دوباره به زیر آب فرو رفتم. چشم‌هایم می‌سوخت ولی به‌زحمت، باز نگاه‌شان داشتم و در یک آن به زیر دیوار خزیدم.

فشار آب با دست‌های نامرئی‌اش به نفع بابلیان مرا به بیرون هل می‌داد و من یک‌تنه به نمایندگی از همه‌ی پارسیان مقاومت می‌کردم و جلو می‌رفتم. آن‌قدر تجربه‌ی شنا کردن و نفس‌گیری داشتم که دست و پایم را گم نکنم اما نامعلوم بودن چیزی که پیش رو داشتم مرا وحشت‌زده می‌کرد.

حباب‌های هوا را یکی‌یکی و به کندترین حال ممکن از دهانم بیرون دادم و درحالی‌که از تن سنگی دیوار کمک می‌گرفتم باز هم جلو رفتم. فکر این‌که دارم چه می‌کنم و چه جسارتی به خرج داده‌ام دیوانه‌ام می‌کرد...

ناگهان سرم به میله‌های آهنین خورد درحالی‌که نور مبهمی را در کمی آن‌سوتر و در سمت مقابلم به چشم می‌دیدم! میله؟!...

حس می‌کردم که هنوز نفس دارم، پس میله را رو به سوی پایین پیمودم و تا خاکهای کف رودخانه فرو رفتم. قامت سیاه و کلفت میله‌ها به عرض رودخانه، سراسر خروجی آب را مسدود کرده بود! دلم می‌خواست از عصبانیت زوزه بکشم! سعی کردم از بین دو میله بگذرم ولی آنقدر نزدیک به هم کار گذاشته شده بودند که نتوانستم.

باز هم دیدن آن نور مبهم در آن سوی میله‌ها که به گمانم از داخل شهر می‌آمد، بر عصبانیت و ناسیدی‌ام افزود. تصمیم گرفتم خودم را رها کنم و با جریان پرفشار آب به جای اولم برگردم که ناگهان دیدم دو میله‌ی آخری که از بالا در تن دیوار فرو رفته بودند از پایین در کف رود فرو نرفته‌اند! حس خفگی داشت در من بالا می‌گرفت که تصمیم گرفتم خودم را به آن میله‌ها برسانم. سینه‌ام از درد به حال ترکیدن بود!

لحظه‌ای خودم را رها کردم و با جریان آب برگشتم و درحالی‌که چشمانم سیاهی می‌رفت کله‌ام را از آب بیرون کشیدم. در این سو مثل یک دقیقه‌ی قبل هیچ خبری نبود اما در وجود من حسی غریب شکفته بود!

کمی نفس کشیدم تا حالم بهتر شد اما همان یکی دو باد سردی که سر خیسم را نوازش داد مطمئنم کرد که یک هفته را افتاده‌ام! لقمه‌ای بزرگ به اندازه‌ی تمام ریه‌ام فرو دادم و به سرعت پایین رفتم. این بار می‌دانستم که چه می‌خواهم، با سرعتی مضاعف خودم را به پایین آن دو میله در گوشه‌ی سمت چپ ردیف میله‌ها رساندم. پایین‌شان را که لمس کردم دیدم کمی خورده‌تر و ساییده‌تر از باقی هم‌قطاران‌شان است و... کف زود در انتهای آن‌ها فرسایش بیشتری یافته و گود شده بود!

با شتاب خاک‌ها را کنار زدم و قلوه‌سنگ‌ها را از آن زیر دور کردم تا گودتر شد. نور اسید در من درخشیدن گرفت. حالا پی می‌بردم چرا آن شب، خواب به چشم من نیامده است! به سرعت زمین را حفر کردم و باز قبل از خفگی به سطح آب برگشتم.

این کار پنج بار دیگر ادامه یافت و من هر بار کمی می‌کندم و برمی‌گشتم و هوا می‌گرفتم و دوباره به همین ترتیب؛ البته در هر بار آمد و رفت توان ریه‌هایم کمتر و خستگی‌ام بیشتر می‌شد ولی آیا چاره‌ی دیگری بود؟!

بار پنجم، طاقباز خودم را زیر میله‌ها غلتاندم و با یک تکان تا شکم عبور کردم اما چیزی پیراهنم را گرفت! دست و پا زدم و بدتر شد. تکه‌ای از پوسیدگی آهنین زیر میله، مرا چسبیده بود و رها نمی‌کرد. ناگهان وحشت یک تصور، سراپای وجودم را چنان در خود کشید که برای ثانیه‌ای بی‌حرکت ماندم! اگر تا چند ثانیه‌ی دیگر نمی‌گذشتم جنازه‌ام برای ابد، در زیر همین دیوارها باقی می‌ماند بدون این‌که حتی یک نفر از جای من مطلع باشد!

سعی کردم پیراهنم را رها کنم ولی فشار جریان آب کاملاً مخالف من بود. به میله مشت کوبیدم و آن تکه‌ی تیز پوسیدگی را گرفتم و سعی کردم آن را بکنم ولی در یک لحظه کف دستم را پاره کرد، فریادی زدم که ده حباب هوا را هدر داد! خودم را پیچ و واپیچ دادم و در آنی چنان ترس از مرگ مرا پر کرد که لباسم را با آخرین نیرو کشیدم. پارچه جگر خورد و من پاهایم را عبور دادم و درحالی‌که به اندازه‌ی یک دم و بازدم تا خفه شدن فاصله داشتم به طرف نور مبهم شتافتم.

خدایا این چه حماقتی بود که می‌کردم؟ واقعاً در آن لحظات بزرگترین لعنت‌های دنیا را بر خودم فرستادم و با دست زخمی و پیراهن پاره، دستم را به دیوار گرفتم و با آخرین نیرو پا زدم. فکر این‌که الان همه در خواب نازند، عوقام را در می‌آورد!

گردنم را تا می‌توانستم کشیدم تا به هوا برسد... واقعاً از هر چه آب بود متنفر بودم!... و ناگهان ناباورانه و چشم‌پسته و عاشقانه هوا را بلعیدم و دیگر برایم مهم نبود که سربازهای بابلی در این سو می‌خواهند مرا تکه‌تکه کنند یا نه!



من بزرگترین درد عمرم را به تنهایی تجربه کرده بودم. این واقعاً بزرگترین رنج همه‌ی عمرم تا آن لحظه و تلخ‌ترین تجربه‌ی همه‌ی هستی‌ام بود.

چشم‌هایم را که باز کردم دیدم فاصله‌ی سقف تا سرم یک وجب است! آنجا دالانی سنگی بود که به قطر دیوار، رو به درون شهر ادامه داشت.

ترجیح دادم همین‌طور آرام درحالی‌که سرم را بیرون نگه می‌داشتم جلو بروم. دیگر حاضر نبودم هیچ وقت این راه وحشتناک را بیازمایم. فکر این‌که باید از همین مسیر برگردم، تیره‌ی پشتم را لرزاند و مرا به این فکر انداخت که بهتر است باقی عمرم را در بابل سرکنم ولی دیگر از این راه نگذریم!

دست‌وپازانان با کمک دیوار سمت چپ و سقف، پیش رفتیم. نور کمی بیشتر شد در یک لحظه دیدم که سقف تمام شد و ادامه‌اش بالاتر رفت. در واقع دهانه‌ی دالان، بازتر شده بود. سروصدای غریبی به گوشم می‌رسید که نمی‌دانستم از کجاست؟! عاقلانه اندیشیدم که از همان جا بازگردم و هرچه زودتر دربارهی این مسیر پنهانی برای پدرم و داریوش و باقی پارسیان خبر ببرم اما وسوسه‌ی شدیدی بر دلم چنگ می‌زد. این‌که در پس این دالان چه بود؟ بابل چه شکلی داشت؟ آیا درست بود که با این مشقت تا اینجا بیایم و با حسرت برگردم؟ بنابراین آرام شنا کردم و جلو رفتم. هیاهو بیشتر شد ولی چیزی جز دو دامنه‌ی ساحلی به چشمم نیامد. با استفاده از تاریکی، خودم را به شیب سمت چپ رودخانه رساندم و دور و برم را نگاه کردم. پشت سرم همان دالان بزرگی بود که از آن آمده بودم و بر فراز آن، دیوار عظیمی که حالا در این سویش بودم!

شادمانی عجیبی در دلم می‌جوشید. راه را یافته بودم. پدرم و لشکری عظیم تا ساعتی دیگر چنان به من افتخار می‌کردند که از فکر آن غرق در لذت شده بودم. روبه‌رویم همان شاخه‌ی رودخانه بود که البته

نمی‌توانستم محل ورود آب را از آن فاصله بینم ولی از وجودش مطلع بودم. حس کردم هوای داخل شهر، گرمتر از هوای دشت است و این طبیعی بود زیرا آن دیوارها از ورود هر چیز، حتی بادهای وزنده جلوگیری می‌کردند!

روی ادامه‌ی رودخانه تعداد زیادی پل و راه که با مشعل‌های فراوان روشن شده بود به چشم می‌خورد و البته در آن وقت شب هیچ اثری از آدمیزاد، بر آن‌ها دیده نمی‌شد. این فکر، مرا جسورتر کرد. پس آرام از آب بیرون خزیدم و روی شیب تپه‌ای که از رودخانه به‌سوی شهر ارتفاع می‌گرفت بالا رفتم.

پشت سرم را پاییدم و دیدم که فاصله‌ی زیادی از مخفیگاه من تا دیوار شرقی که سپاه ما در پس آن بود نیست و وای بر من که چه دم و دستگاهی در پس این دیوارها پنهان شده بود!

صدها ارابه‌ی جنگی و صدها اسب — که البته این وقت شب در طول‌هشان به صف استراحت می‌کردند — در این سوی همان دیوار بود! راه‌پله‌های فوق‌العاده طولانی همه‌ی برج و باروها و زمین و هوای حصار شهر را به هم می‌پیوست و آنقدر مشعل در همه جا روشن بود که داخل شهر برخلاف دشت بیرون، مثل روز روشن بود.

البته چیزی که پیدا بود تعداد نه چندان زیاد سرباز نسبت به آن همه تجهیزات بود که همین اندکی به من قوت قلب می‌داد. دقایقی طولانی از همان گوشه‌ی تاریک، اوضاع آن‌ها را بررسی کردم و حتی دیدم که تعدادی از سربازهای تازه‌نفس آمدند و نوبت عوض کردند. وقتی شمردم دیدم که از ضلع شرقی دیوار، پنجاه نگهبان بالا رفتند و پنجاه نگهبان پایین آمدند.

در پوست خود نمی‌گنجیدم زیرا می‌توانستم این سوی دروازه‌ی عظیمی را بینم که اگر باز می‌شد، کار تمام بود.

هفت هشت نفر سرباز پشت دروازه نشسته بودند و بازی می‌کردند و

می‌نوشتیدند. توی دلم خندیدم و به خودم آفرین گفتم. آن‌قدر درگیر این دیدن‌ها بودم که نفهمیدم چه وقت زخم کف دستم کبره بسته است! زمانی که نوبت سربازها تغییر کرد و اوضاع آرام‌تر شد تصمیم گرفتم کمی دیگر هم پیش بروم و از محیط شهر هم کمی اطلاع کسب کنم زیرا آن سروصدایی که از دل شهر می‌آمد، مدتی بود که قلقلکم می‌داد؛ شاید هم می‌خواستم کمی زمان بازگشت از آن دالان مزخرف را عقب بیندازم؟! بنابراین به آهستگی در سایه‌ها بالا رفتم و خودم را به سطح خیابانی رساندم که در جهت موازی با رودخانه قرار داشت و از کمی آن‌سوتر، خانه‌ها و مغازه‌ها و عمارتها آغاز می‌شد. در واقع فهمیدم که هنوز در بخش آغازین و ورودی نظامی شهر هستم، پس خیلی آهسته جلو رفتم و دیدم که عجب شهر زیبا و منظمی است! نمای خانه‌ها تمیز و تر و تازه، و کف کوچه‌ها و خیابان‌ها، سنگفرش و پاکیزه بود. البته خیلی برایم عجیب بود که با این‌که هیچ‌کس در کوچه‌ها نیست پس این سروصداها از کجاست؟

یکی دو کوچه جلو رفتم، صدا واضح‌تر شد. عده‌ای ناله می‌کردند و عده‌ای نفرین؛ عده‌ای هم دشنام می‌دادند. مثل سگ، پشیمان شده بودم که چرا تا اینجا جلو آمده‌ام که چیزی در هوا زوزه کشید و توی کمرم فرود آمد! وقتی خواستم فرار کنم دیدم یک سرباز تنومند، یقه‌ام را توی مشت گرفته است و شلاقی هم به دست دیگر خود دارد. تا خواستم چیزی بگویم یا کاری بکنم ضربه‌ای چوب محکم به پشت زانویم خورد که دادم به هوا رفت و پایم چنان صدایی کرد که زانویم جمع شد!

سرباز اولی مرا هل داد روی زمین و به رفیقش گفت: کتافتها را می‌بینی تا کجا می‌آیند؟ آن وقت آن بالتاشر گوساله می‌گوید که اوضاع شهر درست است و جای نگرانی نیست!

شلاقتش را در یک لحظه چنان توی صورتم کوبید که تمام دماغ و دهانم به سوزش افتاد و خون طوری به چشم‌هایم پاشید که خودم را مثل

دیوانه‌ها به دیوار کوچه کوبیدم. آن‌ها با لگد، مرا دو کرچه پیش بردند و من با پایي که حدس می‌زدم خرد شده باشد نیم‌خیز پیش رفتم و دیدم که دورتا دور یک میدان، صدها نفر زن و مرد ژنده‌پوش پشت‌به‌پشت هم ایستاده‌اند و یک حلقه سوار بر اسب از سربازان گردن‌کلفت مسلح، آن‌ها را در محاصره‌ی خود دارد. سرباز شلاق‌به‌دستی که هنوز مرا می‌زد به رفیقش گفت: خیلی شب باحالی است!

من از درد روی زمین به خودم می‌پیچیدم که رفیقش به سربازهای حلقه‌زده با فریاد گفت: پس منتظر چه هستید؟ بزنیدشان دیگر! یکی از سربازها با خنده جواب داد: به آن هم می‌رسیم. فعلاً سه دقیقه وقت دارند که مثل آدم برگردند خانه‌شان!

یکی از میان جمعیت با فریاد گفت: ما به خانه‌ها مان نمی‌رویم! خانه‌های ما در اورشلیم است. ما را آزاد کنید... ناگهان همه با هم گفتند: ما را آزاد کنید...

دوباره همان یکی از میان جمعیت گفت: اگر شما ما را آزاد نکنید خدا ما را آزاد خواهد کرد. این را همه می‌دانند. دیوارهای شما کورتان کرده اما کوروش برای نجات ما آمده...

همه ناگهان فریاد زدند: خدا او را فرستاده... بله... کوروش... ما... خدا...

و ناگهان به‌سوی سربازها حمله‌ور شدند. سربازان هم شمشیر کشیدند و بدون هیچ رحمی به جان آن‌ها افتادند. ما همان‌طور در سر آن کوچه بودیم و من از روی زمین با صورت خونین می‌دیدم که آن دو گروه چه‌طور به جان هم افتاده‌اند. سرباز شلاقی با نوک چکمه‌اش به پهلو من کوبید و گفت: تو چه‌طور؟ تو هم فکر می‌کنی که آن شترسوار عوضی را خدا فرستاده؟

و شلاق را بالا برد و گفت: ها؟... ها؟... چه فکر می‌کنی جواب بده؟! رفیقش گفت: ولش کن دیگر! بس اش است غلط کرد...

شلاقی بلندتر نعره زد: نه! باید به من بگوید که چه فکری می‌کند؟!... بگو... بگو!

و با شلاقش باز هم بر من کوبید. خلاصه رفیقش شلاق را از دستش در آورد و گفت: بیا برویم... صد بار به تو می‌گویم که بیشتر از ظرفیت خودت آن زهر مار را ننوش...

شلاقی دوباره فریاد زد: من؟! من زیاد نوشیده‌ام یا این احمق‌ها که فکر می‌کنند کوروش را خدا فرستاده؟!... آخر کدام خدا؟!... مردوک؟!... ایشثار؟!... یا...

دومی او را به سوی وسط میدان کشید تا آرام‌آش کند و من چشمم بر انبوه اجساد خونینی افتاد که در سراسر آن خیابان و میدان پراکنده شده بود. سربازها حالا از اسب‌ها پیاده شده بودند و مجروحان را از مرده‌ها جدا می‌کردند. خواستم خودم را به کوچی کناری بیندازم و فرار کنم که آن دو سرباز عوضی دوباره آمدند و مرا هم با آن هیأت به عنوان مجروح معرفی کردند و چند دقیقه‌ی بعد من و هفت هشت نفر دیگر را سوار بر گاری‌ای به سوی زندان شهر بردند! صورتم را با کف دست‌هایم پوئماندم و بر خودم لعنت فرستادم.

پیرزنی که در کنار من نشسته و پیراهنش خونی و سرش شکسته بود گفت: نگران نباش پسر جان! کوروش ما را نجات خواهد داد.

مردی که روبه‌رومان بود ادامه داد: بله! همین‌طور است... امیدتان را از دست ندهید برادران عزیز! ما صد سال است که در این شهر اسیریم اما من می‌بینم روزی را که در همین نزدیکی، همگی به سوی اورشلیم حرکت کنیم.

همه‌ی اهالی گاری دست‌هایشان را بالا بردند و گفتند: آمین!

گاریچی فریاد زد: خفه می‌شوید یا همین‌جا همه‌تان را بریزم به رودخانه.

پیرزن با ایما و اشاره همه را به سکوت دعوت کرد و من اشکم در آمد

وقتی که دیدم همین‌طور دارم از راه مخفی‌ام دور می‌شوم! دیگر هیچ‌کدام از زیبایی‌ها و ابهت این شهر در چشمم نمی‌درخشید!

یک ربع بعد وقتی ما را در برابر ساختمانی قدیمی پیاده کردند و ما را دالان‌به‌دالان در تاریکی راهروهایش پایین بردند فهمیدم که کارم تمام است!

آنجا سیاهچالی بود که بوی نا و کثافت و ماندگی، مثل قیر به در و دیوارش چسبیده بود. من و همراهانم را توی یکی از آلونک‌ها انداختند و در را به رومان زنجیر کردند و رفتند. چه‌طور باید این شب مخوف را صبح می‌کردم؟! چه‌طور باید فرار می‌کردم؟

درد پایم آرام‌آرام شدت می‌گرفت و تمام تن و صورتم درد می‌کرد. همراهانم تا جایی که می‌توانستند دور مرا گرفتند و نوازشم کردند و به حال جوانی‌ام تأسف خوردند و بعد هم رفتند و با خیال راحت دراز کشیدند! جملات‌شان توی تاریکی سیاهچال این‌طور بود:

«راحت باشید دوستانمان ما را نجات خواهند داد»

«بله من با بنیامین کاملاً موافقم»

«چرا خدا را فراموش کرده‌اید؟ یعنی کمک دوستان شما بیشتر از خداست؟»

«نه یهویاقیم! منظورش این بود که خدا از راه دوستان ما به ما کمک خواهد کرد...»

«ولی او منظورش این بود که...»

«منظورش همین بود که گفتم. مگر نه؟!»

«بله بله! منظورم همین بود!»

ای کاش همه‌ی اینها خوابی بیش نبود. خودم را نیشگون گرفتم و بعد برای این احمق‌هایی که فکر می‌کردند کوروش آن‌ها را نجات خواهد داد توی دلم اشک ریختم. توی دلم به آن‌ها می‌گفتم ای دیوانگان! من ضامن آمدن یا نیامدن کوروش هستم و تا من در اینجایم، شما او را در میان

شهرتان نخواهید دید!

«من می‌گویم که باید در زندان به یوسف فکر کرد. او هفت سال تحمل کرد تا سرانجام پیروز شد و به پادشاهی رسید»،  
«سه سال!»

«نه هفت سال، خاخام یهوشافاط هفته‌ی پیش در خانه‌ی یوییل گفت هفت سال!»

«حرف خاخام تو مهم‌تر است یا نوشته‌ی کتاب خدا؟!»،

«خفه بشوید هر دوتان! می‌گذارید بکپییم؟»،

«الان و اینجا چه وقت کپیدن است؟ می‌خواستی نصفه‌شبی انقلاب نکنی تا راحت توی خانه‌ی خودت صبح کنی!»،  
«راست می‌گوید!».

سعی کردم با حرف‌های آن‌ها خودم را مشغول کنم تا شاید کمی از غم و غصه‌هایم کاسته شود.

توی آن تاریکی صورت هیچ یک از گوینده‌های این جملات را نمی‌دیدم ولی بر اساس دانسته‌هایم می‌توانستم حدس بزنم که آن‌ها از یهودیان اسیر در بابل هستند. کوروش در شب‌های قبل برایم از اسارت صدساله‌ی این قوم و اقوام دیگر در بابل صحبت کرده بود. در واقع اینها همان قومی بودند که کوروش را پیاسر و ناجی و فرستاده‌ی خدا می‌دانستند و آن کتاب اشعای نبی و آن پیرمرد شوشی که دانیال نبی نام داشت از آن همین قوم بودند.

«به‌هرحال من نمی‌خواستم روی سالت بحث کنم. می‌خواستم بگویم که در چنین شرایطی به یوسف اقتدا کنیم»،

«خوب گفتی! ولی به نظر من برای اقتدا کردن هم ابراهیم در زندان مناسب‌تر است تا یوسف...»،

«آخر اصلاً اینها قابل مقایسه نیستند... آن چند روز در زندان بود و این چند سال».

«تخیر از بابت طول ایام نمی‌گویم... کیفیت برای من مهم‌تر است... همان چند روز در زندان نمرود برابری می‌کرد به آن چند سال در زندان فرعون...».

سرم را که از درد داشت می‌ترکید بین دست‌هایم فشردم و گفتم: می‌شود ساکت شوید، من واقعاً دارم می‌میرم!  
«الان که وقت سکوت نیست؛ وقت آزادی است!»،

«مرگ هم مسئله‌ای نیست، به دست خداست، تازه همه‌مان روزی می‌میریم...».

از عصبانیت این‌بار فریاد زدم: اگر دهان‌هاتان را نبندید و من بمیرم، کوروش هیچ وقت نخواهد آمد تا شما عوضی‌ها را نجات بدهد!  
«عوضی خودتی نمرودپرست!... بزنم آن...»،

«ولش کن، بچه‌ی بدبخت را، بزنی خونش می‌افتد به گردنت». صدایی از بیرون در سیاهچال با خنده گفت: آخر احمق‌ها شما فکر کرده‌اید کوروش بال دارد؟ فکر نمی‌کنید چه‌طور می‌خواهد از این حصارها بگذرد؟!  
و صورت نگهبان در پس نرده‌های کوچک روی در آهنی پدیدار شد.

نور مشعلش کمی داخل سیاهچال ما را روشن کرد و دوباره گفت: چه شد پس؟ چرا خفقان گرفتید؟!  
پیرزنی که تا به حال گوشه‌ی دیوار تکیه داده و ساکت بود جواب داد:

خفقان نگرفتیم! ولی اگر دوست داری بدانی می‌گویم که بله... بال هم اگر لازم بشود درمی‌آورد! دریای سرخ به فرمان خدای ما باز شد این حصارهای شما که چیزی نیست!

مرد جوانی از میان سیاهچال گفت: آفرین گل گفتی...  
نگهبان غرید: خفه! به‌هرحال به درد شماها که نخواهد خورد، چه بال دربیآورد و چه نیاورد! خودتان که خرب می‌دانید سزای شورش علیه شاه بابل چیست؟ در ضمن اگر نمی‌دانید بدانید که کوروش و بقیه‌ی دار و

دسته‌اش امروز و فرداست که ڈم‌شان را بگذارند روی کولشان و برگردند به دهاتشان!

پیرزن فریاد زد: دروغ می‌گویی!  
نگهبان با خوشحالی از این‌که توانسته لج او را در بیاورد گفت: خواهی دید!

و همان‌طور که دور می‌شد نور را نیز با خودش برد. پرسیدم: سزای شورش علیه شاه بابل چیست؟!

کسی جواب نداد. دوباره پرسیدم و پیرزن گفت: مرگ!

گفتم: یعنی چه؟ یعنی می‌خواهند ما را بکشند؟!

یکی از آن طرف در تاریکی گفت:

«چرا که نه؟!»

«بله مرگ حق است»

«دقیقاً به هر حال عزرائیل هم باید نان بخورد»

«با فرشته‌ی خدا شوخی می‌کنی... خدا لعنتت کند!»

«منظوری نداشت، می‌خواست بگوید که...»

«خودم می‌فهمم که منظورش چیست! منظورش یعنی که همه‌تان باید بروید به جهنم»

«چرا؟ چون عزرائیل باید...»

گوش‌هایم را گرفتم و سرم را روی زمین سنگی فشار دادم.

ای کاش داریوش این فکر احمقانه‌ی عبور از رودخانه را به سر من نینداخته بود! ای کاش آن میله‌های لعنتی ده برابر این بودند که بودند و یا حتی ای کاش آن میله‌ی زیر آب مرا رها نمی‌کرد و تا به حال صدباره آسوده شده بودم!...

این آرزو را در تمام هفت روز بعدی نیز در فکرم بالا و پایین کردم. بله، هفت شبانه‌روز از آن شب گذشت و من همان‌طور در سیاهچال با همراهانم که هر روز هم بر تعدادشان اضافه می‌شد، به سر بردم! بحث‌های

آن‌ها تمامی نداشت و واقعاً خستگی‌ناپذیر بودند!

باورنکردنی بود که دو یا چند نفر بر سر این‌که برادران یوسف او را به چهار سکه فروختند یا به پنج سکه قصد جان هم را بکنند! آن‌ها واقعاً تا سرحد جان با هم گلاویز و درگیر می‌شدند تا به هم بقبولانند که در روز دادن مژده‌ی تولد فرزند به ابراهیم و سارا در سنین پیری، دو فرشته خبر آوردند یا سه فرشته؟! و من شاهد بودم که دو سه سر و یکی دو دست و پا در این میان تباه شد تا آرام بگیرند!

البته این نزاع‌ها برای نگهبانان بابلی بسیار جالب بود و آن‌ها ساعت‌ها پشت در سیاهچال ما کمین می‌کردند و گوش می‌دادند و می‌خندیدند! این از تک جواب‌ها و هرهر خنده‌هایی که گاه و بی‌گاه برمی‌خاست مشخص بود و من لحظه‌به‌لحظه بر دلشوره‌هایم افزوده می‌شد.

واقعاً پدرم درباره‌ی چنین غیبت طولانی چه فکر می‌کرد؟ وقتی به او می‌اندیشیدم چنان دلم می‌ریخت و احساس شرمندگی وجودم را پر می‌کرد که از همان راه دور، دستش را می‌بوسیدم واز او طلب بخشش می‌کردم. آیا سپاه ایران بدون من رفته بود؟ آیا تا ابد در این تاریکی مدفون می‌شدم؟! آیا داریوش هم به دنبال همان راهی که من آمده بودم می‌آمد و بعد پارسیان سر می‌رسیدند و شهر را می‌گرفتند و مرا آزاد می‌کردند؟

این آخرین فکر که البته بزرگترین امیدواریم بود بسیار شیرین و دور می‌نمود... به هر حال هفت روز گذشت و تنها فایده‌ای که در این مدت عاید من شد، خوب شدن زخم‌ها و دردهایم بود. خوشبختانه پایم ضرب دیده و نشکسته و این خود برایم غنیمت بود.

در غروب روز هفتم، تعدادی سرباز مسلح آمدند و ما را از سیاهچال بیرون بردند، تمسخری در نگاه‌شان بود که حدس زدم ما را به جای خوبی نخواهند برد.

همان‌طور ما را دالان‌دالان بالا بردند و من دیدم از هر سیاهچالی

جمعیتی نظیر ما خارج می‌شود و به ما می‌پیوندد. طوری که وقتی از زندان خارج و به خیابان شهر وارد شدیم، چیزی نزدیک به پانصد نفر بودیم! نور اندک غروب آن‌قدر بود که چشمان ما را آزار بدهد و برف درست به اندازه‌ی هفت روز نشسته بود. من لنگ‌لنگان راه می‌رفتم و با دقت به همه چیز می‌نگریستم؛ چیزهایی که در آن شب اول به دلیل درد و وحشتم نظر مرا جلب نکرده بودند. در واقع جلوی ساختمان زندان، میدانی بزرگ بود. میدانی دایره‌ای‌شکل که داخل آن گود و مقدار زیادی خاشاک در آن جمع شده بود. به نظرم رسید که چند سرباز سطل‌هایی از مایعی تیره‌رنگ روی آن خار و خاشاک می‌پاشند و آماده‌اش می‌کنند.

در اطراف، خیابان‌های بزرگی بود که از هر سو به این میدان می‌رسید و در آن وقت غروب، جمعیت زیادی از مردم بابل دورتادور میدان برای تماشا ایستاده بودند! پیرزنی که با ما همراه بود جیغ کشید: می‌خواهند ما را بسوزانند.

ناگهان ولوله در جمعیت زندانیان افتاد و سربازان با نیزه‌هایشان ما را تهدید کردند تا خفه شویم! مردی با لباس‌های فاخر، درحالی‌که چتر بر سرش گرفته بودند تا برف بر او نریزد، به روی ایوان کاخی مشرف بر میدان، صدایش را بالا برد: مگر خود شما همیشه اصرار ندارید که آتش می‌تواند برایتان سرد شود؟ ما منتظریم که تماشا کنیم و از جادوی شما لذت ببریم!

بعد اشاره کرد تا سربازها از گودال بزرگ بیرون بیایند. چهار سرباز بابلی دیگر با مشعل‌هایشان از چهار طرف به دایره نزدیک شدند و با اشاره‌ی آن مرد، مشعل‌ها را به میان خاشاک انباشته انداختند. آتش سرخ ناگهان زیانه کشید و سراسر گودی میدان را پر کرد. مثل تنوری بزرگ شده بود! پیرزن فریاد کشید: ما که ابراهیم نیستیم! آتش ما را خواهد سوزاند!

مرد با خنده گفت: چرا!... هستید!... شما ابراهیم هستید!

و به دو سرباز اشاره کرد و آن‌ها در یک لحظه پیرزن را گرفتند و به‌سوی گودال کشاندند. پیرزن با اندام نحیفش کوشید خودش را نجات بدهد ولی آن‌ها مثل یک پر کاه او را با خود می‌کشیدند. پیرزن تفی انداخت و درحالی‌که به پهنای صورتش گریه می‌کرد، رو به آن مرد بالای سکو گفت: بالشاسرا! لعنت بر تو! لعنت بر تو! کوروش انتقام ما را از تو خواهد گرفت. کوروش...

سربازها در یک لحظه از زمین بلندش کردند و به وسط آتش عظیم، رهایش نمودند! مرد فرمانروا که حالا می‌دانستم خود بالشاسر، شاه بابل است، فریاد زد: کس دیگری هم هست که دلش کوروش را بخواهد؟ ناگهان همه‌ی زندانیان گروه ما فریادهایشان به هوا رفت و سربازان با آن‌ها درگیر شدند. در این بین یکی از زندانیان به‌سوی ایوان مرتفع شاه بابل دوید. شاید می‌خواست از آن بالا برود و خودش را به بالشاسر برساند ولی حتی نتوانست به دیوار کاخ هم نزدیک بشود چون چند تیر سرکش فوراً شکمش را درید و به میان گودال آتش پرتابش کرد. غلغله‌ی عجیبی بود. خودم را به‌سوی دیوارها کشیدم تا زیر دست و پاله نشوم.

جالب اینجا بود که ناگهان موج اعتراضات، به مردم آن سوی میدان نیز کشیده شد و سربازها هم با حمله‌های خود خشم مردم را بیشتر کردند و در یک آن همه چیز درهم ریخت! مردم به سربازها هجوم بردند و آن‌ها را به میان آتش هل دادند. آن‌ها با شدیدترین خصومت‌ها به جان هم افتاده بودند و در واقع هر یک از دو گروه سعی می‌کرد تا رقیبش را به میان آن آتش بزرگ بیندازد!

در این شرایط به ایوان پادشاه که نگاه کردم دیدم خالی است! کسی به کسی نبود و من فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌کردم... پس به امتداد دیوار زندان چنان دویدم که چند ثانیه‌ی بعد در یکی از کوچه‌ها بودم! کوچه‌ها خیلی خلوت بودند و به گمانم اکثر جمعیت شهر در آن

میدان، به حال جنگ و یا در خانه‌هایشان مخفی شده بودند؛ چند نفری هم که در کوچه‌ها پرسه می‌زدند با تعجب به من نگاه می‌کردند.

وارد یکی از کوچه‌ها و بعد یکی از خیابان‌ها شدم و چنان در خلاف جهت زندان و میدان دویدم که کاملاً بر خودم آشکار شد که چقدر از این شهر متنفرم! در یکی از کوچه‌ها، زنان زیبا با آرایش فراوان، جلوی برخی از خانه‌ها نشسته بودند که وقتی از مقابل‌شان گذشتم، متلک بار من کردند. یکی گفت: کجا با این عجله؟! و دیگری گفت: مهمون ما باشید!

به خیابان بعدی و بعدی رفتم. به گمانم در خلاف همان راهی می‌دویدم که روزی با اسب در خارج شهر آن را طی کرده بودم ولی حالا از آن اسب هم تندتر و بانگیزه‌تر بودم! شهر عظیم و خلوت را تا نزدیکی دروازه‌ی شرقی طی کردم و سرانجام دیوارهای گرد شهر به چشمم آمد. ولی زمانی که به آخرین کوچه رسیدم از دیدن یک گروه سرباز که از سوی دروازه‌ی شرقی به سمت سن و احتمالاً میدان بزرگ می‌رفتند وحشت‌زده به سایه‌ای خزیدم. نفس را در سینه حبس کردم و صدای سُم‌ها را شمردم که با صد شماره عبور کردند و به تاخت به سوی مرکز شهر گم شدند.

سرکی کشیدم و دیدم که ورودی شهر و تپه‌های چمن کاشته‌شده خلوت‌اند و جز دو سه سربازی که آن دور، در کنار دروازه نشسته بودند کسی به چشم نمی‌آید. پاورچین به سوی دیوار رفتم و آرام در کنار آن حرکت کردم. همه جا آنقدر روشن بود که هیچ امیدی برای استفاده از سایه‌ها نداشتم. خمیده به سوی دالان رودخانه دویدم. فکر یک عبور دیوانه‌وار دیگر، حالم را به هم می‌زد ولی چاره چه بود؟! در میان توده‌های برف جلو رفتم و کمی بعد بر فراز تپه‌ای بودم که زیر آن رودخانه قرار داشت. لحظه‌ای سینه‌خیز شدم و اطراف را پاییدم. پس سربازها کجا رفته بودند؟ سرم را که بالاتر بردم صدای زوزه‌ی شلاق را

بر فراز سرم شنیدم! رویم را که چرخاندم، شلاق از گوش تا گردنم را درید و ضربه‌ی بعدی توی سینه‌ام فرود آمد! خودش بود؛ همان سرباز شلاق به دستی که آن روز مرا گرفته بود!

به‌شدت فحش می‌داد و به‌سرعت شلاقش را بر من می‌کوبید. خواستم برخیزم و یا بگریزم ولی با لگد به کمرم کوبید و در همین وقت ناگهان تیری به بازویش فرو رفت! وحشت‌زده، شلاق از دستش افتاد.

وقتی تیری دیگر در قفسه‌ی سینه‌اش نشست، بر زانویش افتاد و به میان رودخانه قل خورد.

سرم را که برگرداندم دیدم داریوش بالای سرم ایستاده است! خودش را کنارم روی زمین غلتاند و گفت: بی حساب شدیم رستم عزیزم! دستش را گرفتم و بوسیدم و با لکنت گفتم: من... من... خندید و شمشیری به دستم داد.

گفت: بابل تا یک دقیقه‌ی دیگر از آن تو خواهد بود... از آن همه‌ی ما! نگاهم به سوی دو سربازی که از بالای برجک دیوار شرقی به زمین افتادند کشیده شد و بعد کسی از آن بالا مشعلی را تکان داد. داریوش ناگهان برخاست و به سوی دروازه‌ی بزرگ شرقی اشاره کرد.

چهار سرباز پارسی از میان مایه‌ها جهیدند و از کنار جسدهای نگهبانان مرده به سوی دستگیره‌ها و اهرم‌های بزرگ دروازه رفتند. داریوش با نگاه تیز و انگشتان باریک و آماده‌اش بر روی کمان، همه جا را می‌پایید و سن مبهوت این بودم که ماجرا چگونه شد؟! صدای فشرده شدن چوب و فلز به پا خاست و ناگهان داریوش گفت:

آن طرف را ببین!... آمدند!

پنجاه سوار بابلی از کوچه‌ای بیرون زدند و با آخرین سرعت به سوی دروازه تاختند. دو فوج بزرگ کماندار نیز از روی دیوارهای شمالی و جنوبی بدو می‌آمدند. داریوش فریاد زد: زودتر! زودتر آن دروازه را بازکنید...

و به من گفت: بیا.

به‌سوی دروازه دویدیم. چهار سرباز نفوذی پارسی با نهایت سرعت، اهرم باز شدن دروازه را می‌پیچاندند ولی در آن قدر بزرگ و سنگین بود که مگر به این آسانی‌ها باز می‌شد! از روی پل گذشتیم و داریوش فریاد زد: بردیا باید پل را ببندیم. بیا... بیا...

و به‌سوی یکی از ارابه‌های جنگی رفت و آن را به‌طرف پل کشید. من هم یکی دیگر را بردم. اما پل بزرگتر از آن بود که با این چیزها مسدود بشود! برگشتیم و دو ارابه‌ی دیگر را کشیدیم. اما دیگر دیر شده بود!

باران تیر بر سرمان باریدن آغاز کرد و ما به ناچار زیر همان ارابه‌ها پناه گرفتیم. دروازه در حالتی بود که تازه بست‌های سنگی پشتش برداشته شده بود و چهار سرباز پارسی به‌شدت عرق می‌ریختند و اهرم‌ها را می‌چرخاندند. داریوش از همان زیر، چند تیر به‌سوی سوارها پرت کرد اما سوارها به پل رسیدند و بی‌توجه به ارابه‌های مسدودکننده به‌سوی دروازه شتافتند. سربازهای پارسی بالای دیوار نیز به‌شدت در حال نبرد با نگهبانان روی حصار شهر بودند. داریوش درحالی‌که به من زل زده بود فریاد زد: دروازه باید باز بشود... دروازه باید باز بشود! و درست جلوی پای اولین سواری که از روی پل گذشت، از زیر ارابه خارج شد و شمشیرش را چنان در سینه‌ی اسب فرو کرد که همراه با سوارش در رودخانه افتاد.

سواران بعدی به‌سرعت شمشیر کشیدند و این‌بار من از جا پریدم و با شمشیر آماده، رو به آن‌ها و در کنار داریوش ایستادم. تیرهای فراوان از بالای دیوار بر سرمان فرو می‌ریخت و من دیدم که دو سرباز از آن‌ها که اهرم‌های دروازه را می‌گشودند، بر خون خود غلتیدند. شمشیرم را بر ساق پای اولین سواری که به تاخت بر من آمد، کوبیدم، سرباز کله‌پا شد ولی نیزه‌ی سوار بعدی جلوی پایم فرود آمد. سوار بعدی درست روی سرم یورش برد و من به‌سوی دروازه گریختم. داریوش هم در پی من به‌طرف دروازه دوید. سوارها در یک قدمی پشت سر ما بودند! فریاد کشیدم:

دروازه باز شده... دروازه باز شده...

اهرم‌ها بسختی می‌چرخیدند و دو سرباز پارسی در نهایت توان خود می‌کوشیدند؛ تا این‌که ناگهان شکافی سیاه سیان دو گت دروازه، باز و بازتر شد. سربازی که پشت سر ما سوار بر اسب بود در دو قدمی دروازه از اسب پایین پرید و نیزه‌اش را در کمر یکی از سربازان ما فرو کرد. داریوش شمشیرش را بر پای سرباز بابلی کوبید ولی دو سرباز دیگر رسیدند و پیاده شدند. تنها سرباز به جا مانده‌ی ما، به‌زحمت روی گل کوبیده‌شده زیر پایش، سر می‌خورد و می‌کوشید. دست‌هایش می‌لرزید و من دیدم که شکاف باز شده، هنوز به اندازه‌ی عبور یک نفر هم نیست! با نگاهی به داریوش فهماندم که باید به کمک دروازه بروم، او با شجاعت در مقابل سوارها ایستاد؛ سوارهایی که حالا ده دوازده نفر بودند و با شادمانی به دروازه‌ی بسته می‌نگریستند.

من به‌سوی اهرم خالی رفتم و به‌زحمت سکان آن را توی مشت گرفتم و چرخاندم. دست‌هایم خیس برف و خون بود و چنان بی‌دفاع بودم که هر لحظه تیر، نیزه یا شمشیری می‌توانست کار مرا تمام کند. داریوش، سربازی را از پا درآورد ولی سرباز دوم با ضربه‌ای، شمشیر را از دستش به زمین انداخت و بعد با زدن مشت به صورتش او را به دیوار چسباند. چنان نیرویم را بر دست‌هایم انداختم که تا به حال سراغ چنین نیرویی را در خود نداشتم! فریادی از ته دل کشیدم وقتی دیدم آخرین سربازی که کنارم اهرم را می‌پیچاند نیز بر خاک افتاده است. دروازه هنوز عملاً بسته بود!

فقط دستی شمشیردرمشت از آن به داخل آمده بود و چنان صدای هیاهویی از دشت پشت دروازه می‌آمد که زمین زیر پایم را می‌لرزاند. داریوش برخاست و به‌سوی دستی رفت که می‌کوشید از دروازه داخل شود. آن را گرفت و کوشید تا آن را به داخل بکشد.

سربازها به‌سوی‌مان دویدند. آیا می‌شد که من نیز همچون آرش



کمانگیر جانم را در این اهرم بگذارم و ناگهان دروازه گشوده شود؟! با تمام قدرت، چرخى دیگر به اهرم دادم. زنجیرها اندکی دیگر جابه‌جا شدند و با یک صدای بلند غییبز، دست به داخل خزید و سر هارپاگ را دیدم که وارد بابل شد.

سربازی مرا از مقابل اهرم کند و به کناری انداخت ولی هارپاگ داخل شده بود! تبریزین هارپاگ او را به دو نیم کرد و ضربه‌ی شمشیر از پهلو او را به دیوار دوخت. فریاد زد: بچرخان بردیا! بچرخانید بچه‌ها...

من و داریوش چنان گوش به فرمان و سریع دست به کار شدیم که دروازه آرام آرام شکافته شد.

هارپاگ به وسط سربازهای بابلی پرید. تبرش را سه دور چرخاند و با شمشیر، انتقام خشمش را گرفت؛ خشمی که ماه‌ها در پس دروازه‌ی این شهر، آن را فروخورده بود.

با باز شدن میان دروازه، آرام آرام سربازهای بیشتری به داخل خزیدند و به کمک هارپاگ شتافتند. داریوش درحالی که غرق در خون و عرق بود، قهقهه‌زنان اهرم سمت چپ دروازه را می‌چرخاند.

زمانی که سربازها به حد کافی داخل شدند دیگر نشانی از پنجاه سوار بابلی نمانده بود. آنها یا کشته شده بودند و یا به تاخت به سمت مرکز شهر می‌گریختند. در این وقت هارپاگ پیر فریاد زد: بجنید پارسیان نجیب! به کمک شاهزاده‌ها بروید و این دروازه‌ی لعنتی را باز کنید!

ده مرد اهرم‌ها را از ما گرفتند و ما از خستگی روی سنگفرش‌ها رها شدیم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و از ته دل خندیدیم.

تن و صورت‌هامان آن چنان از زخم‌ها و عرق و درد می‌سوخت که همزمان گریه می‌کردیم و قهقهه می‌زدیم. زمانی که دو لته‌ی دروازه آن قدر باز شد تا سرانجام به دیوارهای پشتی خود کوبیده گشت، صدای گام‌های ارتش ما، زمین را لرزاند!

بلند شدیم و من با حیرت از میان درگاه ورودی به چیزی که ارتش ما

بود نگرستم... ارتشی منظم و شکوهمند که خروشان و نیرومند و باصلابت و زیبا بود. همگی با لباس‌های سپید و قامت‌های کشیده، ریش و موی پرپشت، با سلاح‌های آماده و نگاه‌های تیز و هوشیار؛ گام‌های منظم برمی‌داشتند و پیش می‌آمدند.

ناگهان دو فوج بزرگ از حاشیه‌ی سپاه جدا شدند و از راه‌پله‌ها به سوی فراز دیوارهای شمالی و جنوبی که گویا هنوز جنگ بر آن‌ها ادامه داشت بالا رفتند.

هارپاگ سوار بر اسبش شد و فوجی دیگر، سواره با او به سوی مرکز شهر تاخت و بعد درست در زمانی که نوک سپاه از روی پل و رودخانه گذشت، کوروش سوار بر اسب سیاه خود وارد شهر شد!

به‌سویش دویدم، شادمانی راستین، همه‌ی چهره‌اش را از هم گشود. تمامی سربازها لبخند می‌زدند. من با شادی فریاد می‌زدم و داریوش مست این پیروزی بود.

کوروش مرا همان‌طور خونین و آلوده از زمین برداشت و روی اسب در آغوش کشید و کنار گوشم با خنده زمزمه کرد: کدام گوری بودی؟! و هر دو خندیدیم.

وقتی که دو اسب برای من و داریوش آماده شد، ما نیز سوار اسب‌هامان در کنار کوروش و در قلب سپاه به سوی مرکز شهر و کاخ سلطنتی رانیدیم. سپاهی که تمام‌ناشدنی می‌نمود و همین‌طور از دشت به شهر وارد می‌شد.

اینجا شبی آغاز شده بود که بعدها دانستم یکی از میناهای تاریخ جهان بوده است. شبی که من نیز در آن سهم بودم! شبی که در آن خداوند، آخرین و بزرگترین شهر جهان را به پارسیان هدیه کرد.

آن‌ها بی‌آن‌که از خود یا شاه یا شهرشان دفاع کنند فوراً تسلیم شده بودند. در کمتر از یک ساعت سراسر شهر در تسلیم کوروش به سر می‌برد البته بجز تالار بزرگ شاه بابل که ما در بالاترین طبقه‌ی کاخ معلق به آن داخل شدیم.

هارپاگ و پارسیان جلوی آن ایستاده بودند و شاه بابل و انگشت‌شماری از محافظانش در انتهای تالار مقاومت می‌کردند. زمانی که ما رسیدیم هارپاگ فریاد زد: خون تو را می‌ریزم، حشره‌ی ملعون! و بالشاسر گفت: قبل از مرگ، خرخره‌ی تو یکی مادی خائن را خودم خواهم جوید!

کوروش جلو رفت و دست روی شانهِ سردار خود گذاشت. هارپاگ سکوت کرد و کوروش لب به سخن گشود: ما قصد جان تو را نداریم بالشاسر... من کوروش هستم... دوست و جانشین تو... تو در امان هستی، مثل باقی هم‌شه‌ریانت... پس آرام سلاح‌ت را بگذار و تسلیم شو... بدان که خداوند هیچ راهی برای تو باقی نگذاشته...

بالشاسر که پشت یک صندلی بزرگ پناه گرفته بود با خنده‌ای از روی خشم نعره کشید: آها! پس تو کوروش هستی؟... به به دوست عزیز... باشد من سلاحم را می‌گذارم... ببین!

و اسلحه‌اش را محکم به‌سوی دیوار پرت کرد. سربازانش نیز به پیروی از او چنین کردند. یک لحظه در میان محافظان او مردی را دیدم که چهره‌اش برایم بسیار آشنا بود. چشمان نافذ ترسناک و موهای بلند... او همان جادوگر شیطان‌صفتی بود که در شوش او را دیده بودیم. او اریکشاد بود!

ولی تا خواستم او را به داریوش نشان بدهم از بین همراهان بالشاسر خارج شد و لابه‌لای پرده‌ای که در انتهای تالار به بالکن می‌رفت ناپدید گشت. در این وقت بالشاسر از پشت صندلی بیرون آمد و درحالی‌که دست‌هایش را به اطراف باز می‌کرد گفت: من در اختیار تو هستم برادر

## فصل یازدهم

### فتح جهان

هنگامی که بالشاسر کشته شد بابل به تمامی از آن انسان‌های آزاد بود. ما سوار بر اسب، دقایقی طولانی، شهر را پی‌نمودیم و از پس پنجره‌ها نظاره شدیم و گذشتیم.

در میدان بزرگ، آتش هنوز می‌سوخت و بوی ناخوشایند بدن‌های سوخته‌ی مردم را می‌پراکند اما دیگر نه سربازی دیده می‌شد و نه مجرمی؛ تنها اجساد آن‌ها درهم ریخته و برجای مانده بود و باقی گریخته بودند.

به فرمان کوروش دسته‌ای از سربازان فوراً به خاموش کردن آتش مردارسوز و پرکردن آن گودال ناپاک چندش‌آور مشغول شدند و ما به‌سوی کاخ رفتیم. کاخی بزرگ که به آن «باغ معلق بابل» می‌گفتند. کاخی که درختانش در شب می‌درخشیدند و همچون رؤیا در باد حرکت می‌کردند.

بیشتر از ما هارپاگ جاده را صاف کرده بود و ما سپاه بزرگ را در خیابان به جا گذاشتیم و همراه با تعدادی از محافظان ویژه‌ی شاهی به کاخ وارد شدیم.

در برابر ورودی کاخ، چند سرباز بابلی مرده بر زمین بودند ولی بیشتر

پیروز!

کوروش ما را کنار زد و قدمی جلو رفت. هارپاگ دست روی سینهی او گذاشت و غرید: بگذارید ما او را بگیریم و بعد نزدیک شوید.

اما کوروش به سوی بالشاسر پیش رفت. بالشاسر هم به سوی او شتافت. دست‌های هم را زیر نور مشعل‌ها گرفتند و بالشاسر او را در آغوش خود فشرد! هارپاگ با بی‌اعتمادی در دو قدمی پشت سر کوروش درحالی‌که دست بر قبضه‌ی شمشیر می‌فشرد ایستاده بود. ناگهان برقی از آستین بالشاسر برجهید و در یک آن، مشتش را بالا برد و پایین کشید. فریاد همه‌ی پارسیان به هوا رفت و هارپاگ شمشیرش را کشید. اما دست و خنجر شاه بابلی در مشت کوروش، در هوا متوقف شده بود!

کوروش دست شاه خائن را در آخرین لحظه گرفت و با تأسف، به کم‌عقلی شاه شکست‌خورده نگریست. بعد چنان فشاری بر دست او آورد که بالشاسر درحالی‌که از درد نعره می‌زد خنجر را رها کرد. درست در همین لحظه هارپاگ با تمام نفرتش شمشیر را بر سر بالشاسر فرود آورد و این‌گونه بود که شاه پیشین بابلی هرگز نتوانست از باقی فرصتی که کوروش به او بخشیده بود استفاده کند.

کوروش بی‌درنگ از کنار جنازه به سوی پنجره رفت، سن هم خودم را فوراً به بالکن پشت تالار رساندم ولی نه اریکشاد و نه هیچ‌کس دیگر بر آن دیده نمی‌شد!

ارتفاع ایوان نیز به قدری بلندتر از سطح زمین بود که امکان نداشت بتواند از روی آن به باغ‌های پایینی بگریزد. وقتی برای داریوش ماجرا را تعریف کردم چیزی نگفت اما به فکر فرو رفت. آیا خیالاتی شده بودم؟!

باد در نخل‌ها می‌وزید و شهر خاموش و چراغ‌های بی‌شمار شبانه زیر پای ما بود. زمانی که اوضاع کمی آرام‌تر شد داریوش برایم تعریف کرد که یک شب بعد از ناپدید شدن من با هماهنگی کوروش راه خروجی رودخانه را بررسی کرده‌اند و غواصانی که کنکاش می‌کردند، میله‌ی

نایب‌سته با کف رود و گودال زیرش را یافته بودند؛ ضمن این‌که سربازهای دیگر بالاپوش پشمی مرا نیز کمی جلوتر بر تخته‌سنگ‌های رودخانه پیدا کرده بودند.

زمانی که غیبت من طولانی شده بود، شورای جنگ بالاخره تصمیمش را این‌گونه به مرحله‌ی اجرا درآورد که تعدادی از سربازان آماده، راه زیر رودخانه را بازتر کنند و طی دو شب پیاپی، اسلحه‌ی مورد نیاز از زیر دیوار، وارد شهر شود و اوضاع نظامی پشت دروازه‌ی شرقی نیز مشخص گردد.

سرانجام در شب موعود، پنجاه سرباز پارسی به فرماندهی داریوش دلیر — که اصلاً این راه به فکر خود او رسیده بود — به بابل وارد شدند. آن‌ها در اولین فرصت سربازهای پشت دروازه را از میان برداشتند و بعد با همان تعداد اندک به سه دسته تقسیم شدند. بخش بزرگی برای پاکسازی دیوار شرقی و دو گروه دیگر برای مقاومت روی دیوارهای جنوبی و شمالی. ضمناً چهار سرباز ورزیده نیز به کار بازکردن دروازه پرداختند.

باقی ماجرا نیز با حضور خودم دنبال شده و داریوش مرا از شر آن سرباز وحشی و شلاقش رها کرده بود و... آفتاب نرده بود که فوج‌های سپاه پارسی در کمال نظم و آرامش در سرتاسر شهر پراکنده شدند. شاه بابل مرده و کاخ به آسانی گشوده شده بود. سربازان بابلی نیز بدون هیچ انگیزه‌ای، بی‌درنگ در تمام شهر و یا به روی چهار دیوار عظیم، سلاح بر زمین گذارده و تسلیم شده بودند.

کوروش در تمام طول آن شب بی‌آن‌که لحظه‌ای چشم برهم گذارد از فراز کاخ بلند، شهر را مهار کرد و آن‌طور که خود می‌خواست با کمترین آسیب و خونریزی همه چیز را اداره نمود. در حرمسرای بالشاسر، نزدیک به دو هزار زن زیبا با چهره‌ها و زبان‌ها و ملیت‌های گوناگون حبس بودند و پارسیان درست به‌موقع به آن‌ها رسیدند چرا که گروهی از سربازهای

وفادار به شاه بابل به فرمان او قصد داشتند تا پس از مرگ وی حرمسرا را با تمامی آن بانوان بدبخت به آتش بکشند تا دست کسی به آن همه زن زیبا دراز نشود! ولی پارسیان به موقع جلوی آتش‌سوزی را گرفتند و پس از درگیری با سربازها، ساکنان حرمسرا را رهاندند.

کوروش فوراً به همه‌شان امان داد و پس از برقراری امنیت در کل کاخ، سربازهای پارسی را از آن‌ها دور نمود و به زن‌ها چنین گفت: هریک از شما زنان پادشاه پیشین بدانند که از این لحظه آزاد است. مال و اموالی در حد بازرگانی ثروتمند به هر یک از شما داده خواهد شد و بعد همه‌ی شما آزادید که به هر جای ایران پهناور از هند تا مصر و از توران تا یونان که خواستید بروید. شوهر شما مرده و شما وارثان اوید. داشته‌های شخصی‌تان را بردارید و از این کاخ به سلامت بیرون بروید.

کوروش، داریوش را مسئول انجام کارهای بانوان کرد و دستورهای لازم را به او داد و بیرون رفت. البته من هم بی‌میل نبودم تا پیش داریوش بمانم و در این کار طاقت‌فرسا کمکش کنم! ولی کوروش گفت که در جای دیگر به کمک من نیاز دارد و مرا با خود برد. در آخرین لحظه داریوش قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و یک چشمک از بدجنسی به‌سویم حواله کرد که من نیز آرام‌مستم را نشان دادم و خارج شدم! پدرم در عوض مرا به اصطبل سلطنتی برد تا به کار سامان دادن اسب‌های سپاه پارسی رسیدگی کنم و من نیز با خوشوقتی بی‌حد — درحالی‌که به حال داریوش غبطه می‌خوردم و در دل برایش خط و نشان می‌کشیدم — به این کار مشغول شدم!

کمی پیش از طلوع خورشید همه چیز به‌طرز معجزه‌آسایی تمام شده بود. گویی این شهر، نه چند ساعت، بلکه سال‌ها و سال‌هاست که سیزبان ما بوده است! جارچیان در سراسر شهر پراکنده شدند و همه‌ی مردم بابل را برای شنیدن سخنرانی کوروش، شاه جهان و شاه بابل، به میدان بزرگ، مقابل کاخ‌های معلق دعوت کردند.

خورشید در حال سر زدن بود که کار اسب‌ها تمام شد. درحالی‌که خیس عرق بودم و بوی پشگل و گاه از سر و رویم برمی‌خاست به تالار بزرگ بازگشتم و دیدم که داریوش هنوز کارش به پایان نرسیده است! کمی آن‌سوتر بلندترین ایوان کاخ که با درهای ساخته شده از چوب و عاج به تالار اصلی وصل بود، برای سخنرانی تاریخی پدرم آماده شده بود. روی ایوان سپید بلند ایستادم و دیدم که چگونه مردم شهر دسته‌دسته در میدان حضور می‌یابند. در چند دقیقه میدان آن‌قدر پر شد که دیگر مردم در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف و حتی روی سراسر بام‌ها و ایوان‌ها و پشت پنجره‌های بناهای دور کاخ هم به‌زحمت جایی برای حضور می‌یافتند.

زمانی که نور آفتاب ما را در برگرفت و بادی خنک از سوی دشت‌های شرقی وزیدن آغاز کرد کوروش با لباس‌های ساده‌ی همیشگی‌اش مرتب و آراسته، پا بر ایوان گذاشت. فریاد خوشامدگویی از نیمی از مردم حاضر، به آسمان بلند شد! نیمی بابلی میدان در سوی راست خاموش بود ولی در نیمی چپ که یهودیان و دیگر اقوام اسیر در بابل بودند، زنان از شادی می‌گریستند و مردان دست به دعا رو به آسمان داشتند. صورت بچه‌ها را لبخند شکفته بود و چشم دختران و پسران جوان در میان غوغای جمعیت هم‌دیگر را می‌جست و به آرامی و پنهانی، دست‌هایشان یک‌دیگر را می‌یافت! پیدا بود که بابلی‌ها از این شاه جدید که ماه‌ها در پس حصارهای شهرشان معطل مانده و رنج کشیده بود می‌ترسیدند و یقین داشتند که کوروش با نخستین فرمان خود حکم تبعید یا اعدام و یا مالیات سنگین را بر آن‌ها خواهد بست. کاری که قرن‌ها بود خودشان با مردمان سرزمین‌های مغلوب خویش می‌کردند!

کوروش دست‌هایش را به‌سوی آسمان برافراشت و چشمانش را رو به آسمان بست. جمعیت ناگهان خاموش شد. سن و دیگر سرداران بزرگ سپاه کنار او بر ایوان ایستاده بودیم و من در آن صبح دل‌انگیز همه‌ی اینها را با دو چشم خود دیدم و با دو گوش خود شنیدم. کوروش چشم باز

کرد و سرتاسر جمعیت را نگرست. صدای زیبایش را بالا برد و با چنین کلماتی سخن خویش را آغاز کرد:

«به نام خداوند جان و خرد... خداوند یکتایی که سن عظمتش را لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر درک می‌کنم. بی‌همتایی که همه‌ی ما، آفریدگان اوییم و اوست که یکی را پیروز می‌کند و دیگری را مغلوب... ای مردم بابل!»

صدا از مردم بر نمی‌خاست، طوری که اگر مرغی در دو فرسنگی ما در آسمان می‌پرید و بال می‌زد صدایش شنیده می‌شد. ادامه داد: «ای مردم! ما همه بندگان خداوندیم... ما نه پیروزیم و نه شکست‌خورده! ما از امروز در سراسر این سرزمین پهناور همگی با هم برابریم... همگی آزادیم... و همگی پاکیم. ما همگی دوستیم، ما تنها یک دشمن داریم و دشمن همه‌ی ما اهریمن است و جز او دیگر سایه‌ای نیست. ما همگی نوریم... سربازان خداوندیم. از این لحظه، من پادشاهی‌ام را بر این مینا در تمامی کره‌ی خاکی در سراسر این خاک پهناور که به فرمان من است اعلام می‌کنم. از این پس نام شاهنشاهی ما هخامنشی خواهد بود و این را به یاد پدر بزرگ عزیزم که بخشی از اندیشه‌های نیک او به من به ارث رسید، به عاریه برمی‌دارم.»

نفسی کشید و لبخندی زد.

«ما از این لحظه اندیشه و دین هرکس را محترم خواهیم دانست. هر کس به دین خودش خواهد پرداخت و هرکس نتیجه‌ی انتخاب خود را خواهد دید. هیچ‌کس حق آزار دیگری را نخواهد داشت... هیچ‌کس حق تجاوز به حقوق دیگران را نخواهد داشت... از این لحظه تمامی بردگان، آزاد هستند...»

با شنیدن این سخنان فریاد شادی و هلهله از دورترین بخش‌های جمعیت به هوا برخاست. کوروش فریاد زد:

«من تمامی مالیات‌ها را تا این لحظه بخشیدم... من تمامی گناهکاران و

زندانیان را تا این لحظه بخشیدم. هیچ‌کس مغضوب من نیست. هیچ فرد بابلی از آنچه پیشتر بوده نترسد. این یک بخشایش عمومی است.»

دوباره و این بار بسیار بلندتر، غریو شادمانی از کوچه‌ها و پشت بام‌ها بلند شد. ادامه داد:

«تمامی خزان‌های بالشاسر در میان مردم همین شهر به مساوات تقسیم خواهد شد... میان مرد و زن، پیر و جوان و کودک، تمایزی نیست. هر انسانی در قلمروی من به لطف خداوند زندگی می‌کند و از حقی مساوی با همه برخوردار است. تمامی تبعیدیان با هزینه‌ی حکومت هخامنشی به شهرها و کشورهاشان باز خواهند گشت و با هزینه‌ی حکومت، شهرها و معابدشان را دوباره خواهند ساخت. من تا زمانی که تمامی این سخنان را جامه‌ی عمل بپوشانم در این شهر خواهم ماند... آری، زمین مقدس است... ما نیز یک‌به‌یک مقدسیم... این خداوند است که ما را مقدس آفریده است... و ما جهان زیبا را زیباتر خواهیم کرد. برای چنین هدفی، همگان کار خواهند کرد... همه به دین و زبان خویش خواهند پرداخت و همه آزاد خواهند بود.»

ناگهان فریاد شادمانی تمامی جمعیت شهر را و زمین و آسمان را لرزاند! این بار نه فقط بردگان آزاد شده، نه فقط یهودیان و تبعیدیان رها گشته، بلکه یکایک بابلیان و سراسر پارسیان و همه و همه درود می‌فرستادند و دست می‌کوبیدند و شادمانی و پایکوبی می‌کردند. داریوش هیچ‌وقت خودش را نبخشید که در این زمان در حرمسرا در حال کار و البته چشم‌چرانی بوده و این سخنرانی جاودانه را از دست داده است!

من هم البته همچون قسم‌خوردگان یا شاید به تقاص پشگل آن اسب‌ها او را هر از گاهی با یادآوری این جلسه‌ی تاریخی به افسوس می‌افکندم و از حسرت‌های عمیقش لذت می‌بردم تا شاید این به آن در شود! زمانی که سخنرانی پایان یافت و روز آغاز شد در یکی از اتاق‌ها بر تختی که نمی‌دانستم صاحب پیشینش کدام دلاور یا زیبارویی بوده افتادم و در یک

لحظه به شیرین‌ترین خواب زندگی‌ام فرو رفتم. خوابی که آن‌قدر به طول انجامید تا تمامی زوایای چرکین خستگی‌های پیوسته‌ی مرا بشوید و آرامشم بخشد و دردهایم را از میان ببرد و مرا برای ادامه‌ی راهی که در پیش بود آماده‌تر سازد.

## فصل دوازدهم

### دوستان نازنین من

پرنده زمزمه کرد: «فکر می‌کنی کوروش دروغ می‌گوید یا به‌راستی از سوی خداوند برگزیده شده تا جهان را آباد کند؟»  
نگاهش کردم و لبخند زدم. صدای آسمانی‌اش دوباره در گوشم پیچید و پرسید: «می‌دانی سرانجام شما چه خواهد شد؟ سرانجام تو... داریوش و کوروش؟»

سرم را به علامت نادانی تکان دادم و پرنده با چشمان عمیق و زلالش نگاهم کرد و گفت: «شما انسان‌ها هیچ یک نمی‌دانید که فردا چه بر سرتان می‌آید و یا حتی در کدام سرزمین خواهید مرد... حتی تو پسرک نازنین من!»

سرم را در پره‌های عطراگین و ده‌هزاررنگش فروبردم و او را صد بار بوسیدم. سخنان زیبایش در گوشم دوباره پیچید: «به همه چیز بیندیش بردیای عزیزتر از جانم... به همه چیز بیندیش!» و با بال بزرگ و نیرومندش به آرامی نوازشم کرد و بعد من برای دقایقی طولانی به ابرهای بزرگ که در تابش خورشید رو به غروب، سرخ و سفید و زرد و نارنجی بودند نگریدم.

ابره‌های کپه‌ای در آبی آسمان روان بودند و کوهسار البرز زیر پای ما خاموش و نیرومند، رشته‌درشته تا دوردست ادامه داشت و نسیم معتدل معطر، مرا در رؤیاهای دور و دراز فرومی‌برد. زمزمه کردم: آیا این کوه که اینک بر آن هستیم و لانه‌ی تو بر اوست، این دماوند زیبا هیچ‌گاه از بین خواهد رفت؟

سیمرغ با چشمان هوشمند انسانی‌اش به افق دوردست خیره شد و گفت: «روزی خواهد آمد که ما همگی آن را خواهیم دید... بزرگترین روز دنیا که بزرگترین و آخرین نبرد را با خود خواهد آورد.» نگاهم کرد و چنین ادامه داد: «در آن روز همه‌ی کوه‌ها متلاشی خواهند شد... همه‌ی کوه‌ها...»

احساس کردم بغض گلوی پرنده را گرفته است و باز برای نخستین بار حس کردم که اشک از چشمانش می‌تراود.

نوازشش کردم و گفتم: یعنی در آن روز دماوند هم...؟

زمزمه کرد: «همه‌ی کوه‌ها پسر... همه‌ی کوه‌ها.»

چقدر حیف بود اگر این کوه زیبا متلاشی می‌شد. حس کردم که بغض راه گلوی مرا نیز بسته است. بسختی پرسیدم: آخر چرا؟ چه کسی این کار را خواهد کرد؟

سیمرغ گفت: «وقتی همه چیز تمام شود، همه‌ی پرده‌ها خواهد افتاد. همه‌ی رازها آشکار خواهد شد... آن وقت دیگر کدام کوه زیباست که از حقیقت زیباتر باشد؟ حقیقت همه‌ی دیدنی‌ها را خواهد برد و تمامی حقایق را برملا خواهد کرد.»

باز پرسیدم: این چه روزی است... کدام روز سیمرغ؟

نگاهی به چشمان مردّد من انداخت و با چنان قاطعیتی که سنگ را آب می‌کرد غریب: «نام‌های بی‌شماری دارد ولی "رستاخیز" نامی است که ما بر آن گذارده‌ایم. رستاخیز خواهد آمد بر دیا... در خودت شک کن ولی در رسیدن آن روز نه!»

ناگهان احساس کردم صدایش در حال تغییر کردن است. صدایش در نوسان افتاد و با لحنی ترسناک گفت: «چوا پره‌های مرا می‌کنی؟ مرا رها کن! آن‌ها را به من پس بده پسرک نادان!!!... آی پسرک نازنینم!»

درحالی‌که پره‌های تن او را می‌فشردم ناگهان از خواب پریدم و دیدم که بالش نرم زیر سرم را توی مشت فشار می‌دهم و کوروش کنار من روی تخت نشسته و می‌گوید: پسر... پسر نازنینم!

او مرا در خواب نوازش می‌کرد. خنده‌ام گرفت. شب بود. آیا من یک شبانه‌روز خوابیده بودم؟! همین را پرسیدم و او گفت: همه‌ی ما همین‌طور خوابیدیم. خود من تازه بیدار شده‌ام و داریوش هنوز در خواب است.

توی تختم نیم‌خیز شدم و به پشتی تخت تکیه دادم و به شوخی گفتم: باید هم بخوابد، کار به آن سنگینی و آن همه...

خندید و گفت: ببینم بچه‌جان! دلت می‌خواهد برایت زن بگیرم؟

از خجالت قرمز شدم و او دوباره گفت: اگر دلت زن می‌خواهد بگو برایت آستین بالا بزنم و گرنه به این عموزاده‌ی بیچاره چرا متلک می‌گویی؟

با شرمندگی — که البته ته دلم چندان هم بدم نیامده بود — گفتم: آخر... من منظورم...

لپم را کشید و توی چشم‌هایم خیره شد: چقدر دلم برایت تنگ شد وقتی که رفتی و ناپدید شدی!

از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت و آن را گشود تا باد خنک شب‌های زمستان به تالار گرم، وزیدن آغاز کند. رو به من گفت: توی خواب با چه کسی حرف می‌زدی؟!

به سرعت گفتم: با برادرم... یعنی خوب خاطر من نیست! شما هم بودید... مادر هم بود!

زمزمه کرد: کاش این قدر که تو برادرت را دوست داشتی او هم...

مکثی کرد و دوباره آمد کنار من روی تخت نشست و گفت: می‌دانی که

می‌خواهم تو را به عنوان ولیعهد و جانشین آینده‌ام به مردم معرفی کنم؟! با حیرت گفتم: چرا؟

لبخندی زد و چشمانش در نور مشعل‌ها درخشید، پس گفت: زیرا تو شایسته‌تری! من خودم را گول نمی‌زنم و اصلاً برایم مهم نیست که کدام پسر بزرگتر است و کدام کوچک‌تر... دانایی و مهربانی برای من مهم‌تر است تا سن و ظواهر دیگر.

از جایش بلند شد و درحالی‌که پیدا بود در اندیشه‌های ژرفی فرو رفته گفت: این بین خودمان باشد. فعلاً به کسی چیزی نگو تا بعد همه را انگشت به دهان بگذاریم!

خندید و درحالی‌که دور می‌شد ادامه داد: در ضمن هر وقت خواستی زن بگیری فقط کافی است اشارتی کنی پسر جان!

او از تالار خارج شد و مرا در فکرهای دور و دراز باقی گذارد. اندکی بعد به سرعت همه چیز را نظم بخشید و ما نیز در انجام کارها یاری‌اش کردیم. در کمتر از یک هفته کل موجودی خزانه شمارش شد و همین‌طور کل خانواده‌های بابلی مهاجر و یا روستاییان اطراف بابل که آن‌ها نیز در جمع شدن چنین ثروتی سهم بودند. کوروش به سرعت مراکزی برای پخش کردن ثروت مردم به مردم ایجاد کرد و پارسیان مورد اعتماد خویش را بر سر این کار گذاشت و البته معتمدین دیگر را بر نظارت آن‌ها گماشت.

کار در کمتر از یک هفته به پایان رسید و در یک هفته‌ی بعد او به سرعت زمین‌های دولتی را به نام کشاورزانی کرد که بر آن‌ها کار می‌کردند. مالیات‌ها به معقول‌ترین حد ممکن برای هر طبقه کاهش یافت و بعد در سومین هفته‌ی حضور ما در بابل تمامی دبیران و دانشمندان به کاخ فراخوانده و سازماندهی شدند. شوراهایی برای مشورت با حکومت و برای بهتر کردن وضع زندگی و کار مردم و شهرها پدید آمد و دبیرخانه‌هایی برای ایجاد علم و پراکندن هنر.

هنوز یک ماه نشده بود که موج مدرسه‌سازی و پراکندن علم و هنر به‌سوی تمامی شهرها به حرکت افتاد. تبعیدیان پیشین، کاروان کاروان به سمت شهرهای خویش به راه افتادند، درحالی‌که تمام دارایی‌های غارت‌شده‌شان از خزانه‌ی شاهی به آن‌ها باز پس داده شد و ضمناً از سوی شخص کوروش نیز حمایت شدند.

شاخص‌ترین این قبایل تبعیدی، یهودیان بنی‌اسرائیل بودند که سر از پا نمی‌شناختند، چرا که پس از حدود هفتاد هشتاد سال، طعم آزادی را می‌چشیدند و به وطن خویش بازمی‌گشتند.

کوروش، تمامی هزینه‌ی راه آن‌ها را پرداخت و در ضمن بودجه‌ی بازسازی معبد بزرگ اورشلیم را که پیشتر سلیمان نبی، آن را برای خداوند ساخته بود به طور کامل به رهبر ایشان به نام «ژرو بابل» پرداخت نمود. شهر، آرام‌آرام خلوت می‌شد و دیگر از شورش و قتل عام خبری نبود. در زیر پوست تمامی بابلیان خون تازه‌ای دمیده بود و دیگر به جرأت می‌شد گفت که در این شهر، هیچ فقری وجود ندارد.

همه‌ی فقیران مرفه شده و ثروتمندان به‌طرز مطلوبی پیشرفت کرده بودند. کوروش آن‌قدر کارهای خوب در بابل پیاده کرده بود که نمی‌شد همه‌ی آن‌ها را شمرد. همه‌ی مردم با دل‌های شاد به بازسازی یا تمیزکاری خانه‌هایشان مشغول بودند و کشاورزان با دل‌های پر امید، زمین‌های خویش را آماده می‌ساختند. با ورود به ماه دوم، به فرمان کوروش تمامی جوانان شهرها و روستاها برای کار، فراخوانده شدند. تعداد بسیاری با دستمزد کافی برای ساختن راه بزرگ شوش به بابل، استخدام شدند و همین‌طور برنامه‌ریزی برای ساخته شدن راه بابل به مصر، بابل به همدان، همدان به ری، ری به شوش، ری به صد دروازه، بابل به سارد و بالاخره راه شوش به پاسارگاد — شهر اصلی و پایتخت کوروش هخامنشی — صورت گرفت. طی فراخوانی عظیم، تمامی مهندسين شهرها و ایالات امپراتوری بزرگ به بابل آمدند و ساخت راه‌ها و شهرهای نو به ایشان



واگذار شد.

همه آنقدر شادمان و خوشرو بودند که نه انگار، کار می‌کنند! چیزی که در ذهن همه می‌جوشید، نور تازه‌ای بود که سراسر امپراتوری را روشن می‌کرد. فکر این همه ساخت و ساز و پیشرفت، به واقع دل همه را با وجود سرمای زمستان گرم می‌کرد و هرکس فراخوانده می‌شد با دل و جان می‌شناخت. در واقع هر متخصصی برای کاری دعوت می‌شد که دقیقاً آن را می‌شناخت و سال‌ها بر سر آن وقت گذارده بود.

ما که خود در کنار آن جمعیت حاضر بودیم، احساس می‌کردیم کوروش مثل آشپزی دانا، ملاقه‌ای بزرگ در دست گرفته است و همه چیز را درون دیگ بزرگی به هم می‌زند. نمک و ادویه را می‌چشد و با رضایت کافی عطر خوشی را که از آتش خوشمزه برمی‌خیزد می‌بوید و در انتظار پخت آن، نظاره و مدیریت می‌کند.

او فوراً اداراتی را سامان داد که در آن‌ها قاضیان باتجربه جمع شدند و عدالت را در میان مردمان برقرار ساختند؛ پادگان‌هایی بزرگ در کنار هر شهر یا روستا به تناسب جمعیت آن‌ها ایجاد کرد تا ضمن برقراری نظم، از مزاحمت‌های قشر سربازان برای مردمان کاسته شود؛ موبدان یکتاپرست دین زرتشت را به اقصا نقاط امپراتوری فرستاد تا دین خداوند را به گوش همه برسانند، اما پیروان هیچ دینی را به ضرب زور به دینداری مطلوب خویش وادار نکرد. او معتقد بود که باید تنها درباره‌ی خداوند، تبلیغ و گفتگو شود و نباید با خشونت، مردم را به‌سوی هیچ چیز حتی حقیقت، دعوت کرد زیرا نور حقیقت را برای آشکار شدن کافی می‌دانست و می‌گفت: «مردم به هر چیز که مجبور باشند آن را انجام نخواهند داد!» این را تجربه‌ای دیرین می‌دانست و از تکرار آن پرهیز می‌کرد. او به همه‌ی دینها اجازه‌ی تبلیغ و بقا داد، زیرا می‌اندیشید که در تمامی آن‌ها راه رسیدن به خداوند یکتا وجود دارد.

در یکی از شب‌های میانه‌ی زمستان در بهمن ماه که هوا بسیار خوب

بود، پس از شام روی ایوان تالارم نشسته بودم و درباره‌ی مسائل مختلف می‌اندیشیدم که داریوش وارد شد و گفت: مزاحم نیستم؟! دستش را فشردم و گفتم: تو هیچ وقت مزاحم من نبوده‌ای... بنشین.

بر صندلی مقابلم، رو به شهر نشست. گفتم: این اولین شبی است که بعد از سه ماه کار پیاپی استراحت می‌کنیم.

سر به تأیید تکان داد و پرتقالی از ظرف بزرگ میوه برداشت و در حال پوست کندن گفت: عجب هوای خوبی شده...

و نفس عمیقی کشید. گفتم: بر روی ایوان خودت بنشین و این‌طور نفس بکش! هوای اینجا مال من است... تمامش کردی!

تندتند نفس‌های گنده کشید تا لجم را در بیاورد و بعد نصف پرتقال پوست‌کنده را به‌سویم انداخت و مشغول خوردن شدیم. پیدا بود می‌خواهد چیز مهمی به من بگوید اما ابتدا کمی فکر کرد و بعد درحالی‌که هسته‌ای را از ایوان به باغ می‌انداخت گفت: برادرت از همدان حرکت کرده رفیق! فردا یا پس فردا وارد شهر خواهد شد.

گفتم: خوب است.

گفت: نه هیچ هم خوب نیست! من برخلاف تو از او هیچ خوشم نمی‌آید!... نخند، راست می‌گویم. او به دنبال چیزهای دیگری است. چیزهایی که پدر بزرگ پدرت، آژتیاگ توی گوشش کرده...

گفتم: مثلاً چه چیزهایی؟

لب‌هایش را گاز گرفت و درحالی‌که دست‌های پرتقالی‌اش را به هم می‌مالید جواب نداد. دوباره پرسیدم: چه چیزهایی رفیق؟

گفت: خودت بهتر می‌دانی مگر نه؟!

سکوت کردم چون به واقع نمی‌دانستم. نگاهم کرد و غرید: او تشنه‌ی شاه شدن است. آن حادثه‌ی توی پاسارگاد... دو سال پیش را که یادت نرفته؟

الکی گفتم: خوب؟! مصرانه ادامه داد: ببین او می‌داند که تو از او

بهتری و همه تو را بیشتر از او دوست دارند... که هم مادر و هم پدرت، تو را بر او ترجیح می دهند. همه این را می دانند و دلیل هم دارد. چون تو واقعاً بهتر هستی!

دست هایم را در سیان دستان چسبناکش فشرد و گفت: چون تو انسان خوبی هستی. هیچ کس فراموش نمی کند که تو چه طور جان آن کشاورزهایی را که در «آنشان» بودند نجات دادی. همان هایی که برادرت در حال خشم و مستی در شکارگاه، می خواست اعدام شان کند!... من هیچ وقت از یاد نمی برم آن لحظه ای را که به تاخت تا صبح به آنجا رفتی و در برابر کامبیز ایستادی.

سری به تأیید تکان دادم و خاموش ماندم. مثل تشنه ای که آب می بیند، قلبم به شدت می تپید. داریوش گفت: یا آن دفعه که در کاخ شوش، جان آن خدمتکار بدبخت را از شر او رهاندی... ببین بردیا، مردم همه چیز را از یاد می برند، همه چیز را به فراموشی می سپارند مگر محبت خالص را.

چشمان ژرف و درخشانش را به روی شهر زیر پایمان چرخاند و دست هایم را رها کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و آهی عمیق کشید. برای خالی نبودن عریضه گفتم: البته هیچ کدام از این حرف ها دلیل این نمی شود که من از او بهتر باشم.

فوراً جواب داد: دقیقاً و اتفاقاً همین ها دلیل می شود و من می دانم که پدر تو درست به همین دلایل تو را برای جانشینی خودش ترجیح می دهد!

گفتم: من به این چیزها فکر نمی کنم. می دانی که از ته دل دوست دارم او درازترین عمر را داشته باشد. من واقعاً از این که بخوام جانشین او بشوم، متنفرم.

داریوش در سکوت نگاهم کرد. برای خودم هم جالب بود که چنین حقایقی آن قدر در من نیرومند بود که مرا به سخن گفتن وا می داشت: من ترجیح می دهم پیش از این که مرگ این مرد بزرگ را ببینم، مرده باشم.

لبخندی زد و نگاه از من برگرفت. حس کردم پرده ای از رطوبت در چشمانش دوید که البته چند لحظه بیشتر نماند، چون سریع پنهانش کرد و به حال طبیعی بازگشت. گفتم: به هر حال او برادر من است. آیا فکر می کنی که قصد صدمه زدن به من را دارد؟!

باد زودهنگام بهار، آرام در سیان نخل ها پیچید و به سوی دشت ها شتافت. جیرجیرکها که موسیقی آرامش شب را می نواختند مرا در خاطره ای شب های باغی که در آن بزرگ شده بودم فرو می بردند... داریوش زمزمه کرد: شاید تو با خوش قلبی ذاتی که از پدرت کسب کرده ای هنوز قبول نداشته باشی ولی ما همه می دانیم که آن ماجرای پاسارگاد، اتفاقی نبود.

با زیرکی پرسیدم: می شود یک بار برای من این ماجرا را از دیدگاه خودت توضیح بدهی؟!

با خنده ای عصبی گفت: ده بار توضیح داده ام! ولی در واقع حاضرم صد بار دیگر هم بگویم و آن قدر بگویم که تو بالاخره این ساده لوحی ات را دور بیندازی و حقیقت را بپذیری!

بعد کمی دسته های چوبی صندلی را که به شکل سر شیر، برجسته و تراشیده شده بود فشرد و گفت: بعد از آن ماجرای نجات کشاورزها، تقریباً یک ماه بعد بود که آن مار وحشتناک را زیر تخت خواب تو پیدا کردند. درست است؟

باز الکی گفتم: خوب بله!

غرید: ببین آقای ساده لوح! اگر آن خدمتکار بخت برگشته، قبل تو برای آب دادن گلدان ها به آن اتاق وارد نمی شد و مار ساق پای بدبختش را گاز نمی گرفت مطمئناً حالا اینجا نبود! دیدی که کمتر از ده ثانیه جانش در رفت. اصلاً خودت که حاضر بودی و...

فوراً با خنده گفتم: خوب می توانست اتفاقی باشد. به هر حال توی هر بیابانی مار فراوان است!

با مشت به کله‌ی خودش کوبید و گفت: بله! ولی نه یک مار هندی در بیابان‌های پارسه! تو این فرضیه‌ی اتفاقی بودن را سه هزار بار گفתי ولی حتی پدرت هم آن را قبول ندارد. اینها همه‌اش به خاطر آن خوش‌قلبی وحشتناکی است که توی آن مغز لعنتی و نازنینت چپانده‌ای!

و خواست با مشت به سرم بکوبد که با خنده جاخالی دادم. گفت: هرچه دلت می‌خواهد مزخرف بگو ولی بدان که این یکی دو سال تبعید محترمانه‌ی برادرت به همدان توسط پدرت نشان‌دهنده‌ی چیزهای دیگری است... پدرت سعی دارد که شما را تا حد ممکن از هم دور نگه دارد. در واقع بهتر بگویم تو را از شر او حفظ کند!

در ظاهر خندیدم ولی تا نیمه‌های شب در فکرهای ترسناکی فرو رفتم و آخرین جملات داریوش را در ذهنم چندین بار مرور کردم: «من از او متنفرم بردیا! می‌دانی چرا؟ چون او از تو متنفر است! باید بیشتر مراقب خودت باشی. وقتی او به بابل وارد شود به نظرم بهترین کار این است که تو خارج شوی. در این باره پدرت با من صحبت کرده او هم همین نظر را دارد... خوش‌بینی احمقانه‌ات را کنار بگذار و ببین که همه مثل تو خیرخواه مورچه‌ها و درخت‌ها و آدم‌ها نیستند!»

خورشید در کار بیرون آمدن بود که خوابم برد و در خواب «برادرم را دیدم که چهره‌اش درست شبیه به آن سرباز بابلی شلاق‌دار بود! ما در سیان جنگلی بودیم که سراسرش آتش گرفته بود و آبخاری از مواد سرخ مذاب از کوهی پایین می‌ریخت. او لبخندزنان مرا به سوی گودال‌هایی فرا می‌خواند که در آن‌ها هزاران مار هندی سمی می‌لولیدند. دورتادورمان آتش بود و من به شدت عرق می‌ریختم و از وحشت می‌لرزیدم...»

وقتی با وحشت از خواب پریدم دیدم که مدتی است نور آفتاب رویم افتاده و خیس عرق شده‌ام! در تمام طول روز کوشیدم تا خودم را با کارهای دیگر سرگرم کنم و خیالات پریشان را از خودم دور نمایم اما طعم تلخ حقایقی که داریوش در شب قبل برایم برملا کرده و تصاویری

که در خواب از خاطرم گذشته بود تمام روز آرام داد. ضمن این‌که هر بار نگاهم با داریوش برخورد می‌کرد، حرف‌هایی که در چشمانش بود مرا بیشتر به فکر فرو می‌برد. آن روز ما در کارگاه سنگ‌تراشی و سفالگری در سیان بابلی‌ها و پارسیان بودیم و می‌خواستیم به روند کار ساخت الواح قوانین کوروش، سرکشی کنیم.

صدها هنرمند و خطاط و حجار بر صدها لوح استوانه‌ای شکل، کار می‌کردند و دستورات و سخنان کوروش بزرگ را حک می‌نمودند تا آن را به همه شهرها و سرتاسر امپراتوری برسانند و قوانین و شرایط نیکوی جدید را شرح دهند.

کوروش پس از شام، من و داریوش را به تالار خودش خواند و ما سه نفر، دور هم جمع شدیم. هوا عالی بود و ما بر بلندترین ایوان کاخ‌های بابل نشستیم. اگر می‌دانستم که این جلسه‌ای تکرارناشدنی است هرگز از آن خارج نمی‌شدم! هر سه در سیان باد خوش جنوبی نشستیم و قهوه خوردیم. قهوه‌ی معطر هندی که از «راه آدویه» به بابل می‌رسید. آن قدر بالا بودیم که می‌توانستم نوک بالاترین شاخه‌های نخل باغ و همین‌طور دورترین خانه‌ها و سراسر دیوارهای محافظ شهر را که از چهارسو، خانه‌ها و کوچه‌ها را در آغوش کشیده بودند ببینم.

در سکوت قهوه نوشیدیم و من به زمانی فکر کردم که بیرون از این کاخ و شهر و دیوارها در جستجوی راه ورود بودیم و جز اندکی امید در دل‌هامان نبود. همین را بیان کردم و کوروش درحالی‌که فئجان خالی را روی میز می‌گذاشت گفت: همه چیز می‌گذرد پسرها! وقتی به کوچه‌های همدان و پاسارگاد می‌اندیشم و یاد ده سالگی برایم زنده می‌شود... یا وقتی به فتح همدان و ماد و به هر چه گذشته فکر می‌کنم و می‌فهمم که سی یا چهل سال از آن وقت‌ها گذشته، تمام بدنم می‌لرزد.

نگاهش را بر ما دو نفر چرخاند و زمزمه کرد: برای همین همیشه در دل، خود را مردی ساده و چوپان می‌دانم و نه پادشاه هفت کشور. درست

مثل آن ده سال اول عمرم که با «مهرداد» و «سپاکو» زندگی می‌کردم. آن هم مخفیانه و در دشت‌ها و روستاهای اطراف همدان! داریوش زمزمه کرد: خیلی دوست دارم این ماجرا را از زبان خودتان بشنوم.

کوروش گفت: بله از زبان خودم!... آرتیگ، شاه ماد، که پدر ماندانا، مادر من است، در خواب دید که من حکومت او را برخواهم انداخت. البته من هیچ وقت نفهمیدم که او واقعاً این خواب را دیده بود یا این که می‌خواست پسر دامادش را از میان بردارد! آخر پدر من — که آن وقت شاه پارس بود — و البته باقی پارسیان، کمی به نظرش خطرناک شده بودند و آرتیگ دوست نداشت این خطر با به میان آمدن یک پسر پارسی تازه — ولو نوهی خودش — تداوم پیدا کند... به‌رحال او دستور داد بلافاصله پس از تولد من همین هارپاگ، پنهانی مرا به بیابان ببرد و کلکام را بکند!

با تعجب گفتم: همین هارپاگ!؟

کوروش خندید: بله خود خودش! او هم مرا به بیابان برد و مویه‌مو دستور را اجرا کرد!

همه خندیدیم و کوروش باز هم برای خودش و ما قهوه ریخت و گفت: کجا بودیم؟!... آها بله! هارپاگ مرا به چوپانی به نام مهرداد و زنش سپاکو سپرد و بچه‌ی مرده‌ی تازه متولدشده‌ی آنها را برای آرتیگ برد. او این کار را به خاطر ارادتی که به مادر و پدرم داشت انجام داد ولی به آنها هم درباره‌ی این راز چیزی نگفت و من در میان بزه‌ها و گوسفندهای نازنین و آغل و روستا و کوهستان بزرگ شدم. کوه الوند، زیباترین تصویر از خاطره‌های کودکی من است و من پای عظمت آن بزرگ شدم... آه! چنان دارم اینها را تعریف می‌کنم که انگار می‌خواهم زندگی‌نامه‌ای از خودم بنویسم!

من و داریوش هر دو اصرار کردیم که همین‌طور ادامه بدهد، آخر واقعاً

جالب بود که چنین فرد برجسته‌ای چه‌طور زندگی‌اش را تا به اینجا پیموده است. کوروش که کمتر درباره‌ی این مسائل سخن می‌گفت چنین ادامه داد: کوه الوند با آن سینه‌ی صاف و پیوسته‌اش و با آن قلّه‌ی دندان‌دندانه‌ی ازّه‌مانندش... من صدها غروب را با او به شب رساندم و سال‌ها در سایه‌ی او فکر کردم. راستش را بخواهید از همان کودکی بچه‌ی متفکری بودم!... خنده ندارد؛ راست می‌گویم! تا این که روزی، گویا یکی از افراد رازدار هارپاگ که از ماجرا باخبر بوده خبر را به آرتیگ می‌رساند. ظاهراً با هارپاگ مشکلی پیدا کرده و خواسته بود که او را از چشم شاه بیندازد.

داریوش گفت: ولی من شنیدم که شما در بین بچه‌ها هنگام بازی ادعای شاهی کرده‌اید و بعد پسر وزیر آرتیگ را تشبیه کرده‌اید و خبر به شاه رسیده و او با دیدن شما، به رازتان پی برده... بعد هم خوابگزاران گفته‌اند که چون شما در بازی، شاه شده‌اید، دیگر آن خواب تعبیر شده و خطر گذشته به همین دلیل هم آرتیگ از قتل شما منصرف شده است.

کوروش فوراً گفت: خودم هم این قصه را شنیده‌ام. هر که این را ساخته قدرت تخیل خوبی داشته! ولی سراپا مزخرف است! روزی سربازها به خانه‌ی چوپانی ما ریختند و ما را به شهر و به‌حضور آرتیگ بردند. من واقعاً وحشت کرده بودم چون از همه جا عمیقاً بی‌خبر بودم. به هر ترتیب با کمی فشار بر پدر و مادر روستایی‌ام، آنها اعتراف کردند و ماهیتم را بروز دادند و البته هارپاگ هم که تا آن وقت انکار می‌کرد مجبور به اعتراف شد! آرتیگ واقعاً بی‌میل نبود همانجا سرم را توی سینی بگذارند، ولی از سوی دیگر وجهی خوبی هم نداشت که نوه‌اش را این‌طور صریح جلوی چشم همه بکشد. بنابراین به ظاهر طوری وانمود کرد که مرا بخشیده و تازه از من هم خوشش آمده، ولی بعداً سه یا چهار بار سعی کرد مرا از بین ببرد.

پرسیدم: آخر به خاطر حرف چند خوابگزار چرا باید آن‌قدر اصرار

می کرد که...

کوروش گفت: اول به خاطر آن بود چون آژتیاگ بسیار خرافاتی است و خودت هم دیده‌ای که دور و برش پر از جادوگر و فالگیر و مفت‌خور است اما بعد از ده سال که دید هنوز زنده‌ام و تیغ او بر من کارگر نمی‌افتد، یقین پیدا کرد که برای نابودی او متولد شده‌ام.

داریوش غرید: بی‌راه هم فکر نمی‌کرده!

کوروش پاسخی نداد در عوض کمی به آتشدان روی ایوان نگاه کرد و توی بخار فنجانش فوت کرد. سپس زمزمه کرد: ده سال بعدی عمرم را به پارس رفتم و با پدر و مادر حقیقی‌ام به سر بردم. البته سپاکو و مهرداد چوپان را هم به آنجا بردم تا باقی عمرشان به خوشی بگذرد. خوب چیز دیگری از قلم نیفتاده تا بگویم!؟

داریوش با خجالت پرسید: فقط یک سؤال دیگر!

کوروش با سر اشاره کرد که پرسد و او گفت: وقتی کتاب‌تان را در شوش می‌خواندم، شما در بخشی مهم، درباره‌ی شیطان سخن گفته بودید. کوروش گفت: درست است...

داریوش با هیجان ادامه داد: خوب ما در آن شب که انجمن شیطان‌پرستان شوش را درهم کوبیدیم، ارباب‌شان، که اریکشاد نام داشت و همان‌طور که قبلاً هم برایتان گفتم، فرار کرد و ناپدید شد. در واقع سؤال این است که چرا خداوند با همه‌ی قدرت‌هایش به این موجودات پلید اجازت می‌دهد؟

کوروش با لبخند زمزمه کرد: در واقع منظورت این است که چرا خداوند نیرومند، به یک چشم بر هم زدن شیطان و همه‌ی پلیدی‌ها را نابود نمی‌کند تا همه راحت شوند.

داریوش گفت: بله دقیقاً همین را می‌خواستم بگویم.

کوروش رو به من کرد و گفت: تو در این باره چه فکر می‌کنی بردیا؟! من و من‌کنان گفتم: فکر می‌کنم بالاخره این اتفاق خواهد افتاد دیر یا

زود...

داریوش خیلی سریع پرسید: آخر چرا دیر یا زود؟ چرا همین حالا نه؟! گفتم: فقط این را می‌دانم که ما باید بین خدا و شیطان یکی را انتخاب کنیم که با کدام‌شان همراه هستیم.

داریوش دوباره گفت: چرا باید پلیدی وجود داشته باشد که اصلاً نیاز باشد خداوند آن را از بین ببرد!؟

اعتراف کردم که واقعاً بحث پیچیده‌ای است و ترجیح دادم که قهوه‌ام را بخورم و سکوت کنم! اما واقعاً ماجرای آن مرد عجیب که اریکشاد نام داشت ذهنم را رها نمی‌کرد. دوباره نگاه داریوش به کوروش برگشت و پادشاه جهان — که تا به حال بادقت به حرف‌های ما گوش می‌داد — لب به سخن گشود: شما گفتید دیر یا زود... اما فراموش نکنید که دیر یا زود برای ما یعنی کسانی که در زمان مادی این دنیا یا به قولی دقیق‌تر، زمان کران‌دار هستیم معنی دارد. خداوند در اصل به زمان معنوی و یا زمان بی‌کران تعلق دارد. بنابراین سرعت دنیا در دیدگاه او با سرعت جهان در نگاه ما فرق می‌کند. تا اینجا روشن است؟

داریوش و من با سر تأیید کردیم و او دوباره گفت: بنابراین اگر این پیام زرتشت یا باقی پیام‌آوران خداوند نظیر ابراهیم و موسی و یا حتی لائوتسه‌ی چینی و مهاویرای هندی را بپذیریم و به وجود خداوند نیک و بزرگ، و همین‌طور لکه‌ی شرّ اهریمنی، اعتراف، و قبول کنیم که خدا سرانجام، اهریمن را از همه‌ی آفرینش، محو و نابود خواهد کرد، آن وقت طبق نظر اول بگویم که معنای زمان برای خدا خیلی سریع‌تر است تا برای ما — چون او خالق زمان است و از بیرون به آن نگاه می‌کند و ما مخلوق هستیم و در میان زمان زندانی شده‌ایم — بنابراین کل جهان، مسیر نابودی اهریمن خواهد بود و البته همه‌ی این کل برای خداوند بیشتر از چند چشم بر هم زدن طول نخواهد کشید. معنی حرف‌هایم روشن است؟ جواب مثبت دادیم و کوروش با بردباری ادامه داد: ببینید من بدون

وارد شدن به بحث‌های حاشیه‌ای می‌پذیرم که اهریمن، لکه‌ی ننگ آفرینش خداست و اضافی و پلید است و جایی در جهان الهی ندارد. خدا نیز در روزی که هنوز فرا نرسیده او و همه‌ی دوستانش را در دوزخ نابود خواهد کرد. روزی که رستاخیز خواهد بود و همه چیز دگرگون خواهد شد...

داریوش با کنجکاوی پرسید: آن روز کی خواهد بود؟

کوروش گفت: امروز؟ فردا؟ هزار یا سه هزار سال دیگر؟... نمی‌دانم... و گمان نمی‌کنم که جز خود خداوند کسی از زمان این اتفاق باخبر باشد. راستش را بخواهید، اگر هم کسی چنین ادعایی بکند، بدانید که دروغ‌گوست. چون این راز آن‌قدر بزرگ است که جز خداوند کسی نباید بداند یا نمی‌تواند چنین بار سنگینی را تحمل کند.

به ستاره‌های چشمک‌زن در دل آسمان سیاه نگرستم و فکر کردم این دیگر چه جور دنیای عجیب و غریبی است که هرچه دست و پا می‌زنی انتهایی برایش نمی‌یابی؟!... دنیایی که همه را از بزرگ تا کوچک، گیج و مبهوت خودش کرده است... دنیایی که همه، درباره‌اش حوف می‌زنند و درست یا غلط، گمان‌ها و پندارها و راه‌های خودشان را در آن می‌جویند... کوروش، کمی راحت‌تر در صندلی‌اش لمید و پا روی پا انداخت و گفت: ما جز فکر کردن چه می‌توانیم بکنیم؟! ما حتی نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آدم‌های بزرگ یا مهمی هستیم!

بدون تملق و صریح گفتم: شما یکی که دست کم می‌توانید مطمئن باشید، با این همه کارهای بزرگ و خوب‌تان...

کوروش زمزمه کرد: من جز این حقیقت که خداوند یکتا وجود دارد و ما و جهان آفرینش را با هدفی عالی آفریده، بر هیچ چیز دیگر اطمینان ندارم!... این که آیا من یا شما یا هر کس دیگر قبل یا بعد از ما آدم خوب و مهمی است، چیزی است که بعداً خواهیم فهمید! من حتی گاهی فکر می‌کنم آیا آنچه که هستیم یا می‌بینیم خوابی بلند و طولانی نیست؟!...

و در چشمان من دقیق شد! دلم از فهم عمیق حرف‌هایش شروع به لرزیدن کرد. کوروش زیر آسمان پرستاره نفسی عمیق کشید و گفت: سال‌های بسیار دور در حدود هزار سال قبل، زرتشت به همه‌ی این چیزها فکر کرد. او درست زیر همین آسمان و روی همین خاک به همه‌ی این مسائل اندیشید و تا توانست تلاش کرد و بعد توسط تورانی‌ها کشته شد. او راه درست را نشان ما داد و به تاریخ پیوست. اینک ما و سپس دیگران... این حقیقتی است که هیچ انسانی نباید آن را از یاد ببرد.

کوروش بزرگ تا نیمه‌های شب از مسائل مختلف دنیا برایمان صحبت کرد و داریوش با اشتیاق، کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌های او را دنبال کرد و سؤال‌های حسابی پرسید. اما من واقعاً در خیلی از نکات نه تنها جا می‌ماندم بلکه گاهی الکی تأیید می‌کردم و یا سر تکان می‌دادم و واقعاً از خودم بدم می‌آمد که با وجود آن همه مطالعه هنوز این‌قدر کند و بی‌سواد هستم!

من با همه‌ی ادعایی که بر خود حمل می‌کردم به واقع از هیچ چیز دنیا آن‌طور که باید و شاید، چیزی نمی‌دانستم یا اگر می‌دانستم تنها شنیده‌هایم را تکرار می‌کردم حال آن‌که این دو نفر هر کدام اندیشه‌هایی تازه، بر فراز شنیده‌هایشان پدید آورده بودند که هر روز موجب پیشرفت بیشترشان بود و خلاصه سری توی سرها بودند ولی من هیچ چیز نبودم! نه خودم بودم و نه شاهزاده بردیا. حتی بردیای دروغین خوبی هم نبودم! می‌خواستم فریاد بکشم و بگویم که من هم دلم می‌خواهد کسی باشم. کسی که پدر و مادری دارد. خواهر و برادر و عقیده و سواد دارد. کسی که می‌تواند بیندیشد و از اندیشه‌ی دیگران بهره ببرد و از عقاید خودش بهره برساند... آیا زندگی با چنین مردان بزرگی این‌گونه مرا بی‌تاب کرده بود؟ آیا عبورها و شکست‌های فراوان مرا این‌طور خسته و دل‌زده کرده بود؟ با این حال تا حد توانم از بحث‌های آن شب استفاده کردم و در دل با خودم عهد بستم که آدم داناتری بشوم. به‌راستی چوا نباید از امکانات پیرامونم در این راه

استفاده می‌کردم؟! کوروش می‌گفت که لحظه‌لحظه‌ی عمر آدم‌ها در واقع فرصتی برای بهتر شدن است و این به نظرم درست می‌آمد؛ پس چرا نباید بهتر می‌شدم؟ آن شب لحظه‌ی مهمی در تصمیم‌هایم شد. تصمیماتی که بعدها دانستم از آنچه فکر می‌کردم بسیار مهم‌تر بوده‌اند. وقتی بحث‌ها تمام شد کوروش مرا نگاه داشت تا کمی بیشتر با من سخن بگوید و داریوش رفت بخوابد. من و پدرم کنار هم روی ایوان مرمرین سیاه قدم می‌زدیم که کوروش پرسید: داریوش در باره‌ی کامبیز با تو حرف زد؟

گفتم: بله!... و گویا که آمدنش برای من خطرناک است؟

فوراً با سر تأیید کرد و ساکت شد. تا انتهای ایوان رفتیم و بازگشتیم تا دوباره گفت: خواب‌هایم و نوشته‌های تورات و حرف‌های دانیال نبی دروغ نبود ما بابل را بدون خونریزی گرفتیم. احساسم به من دروغ نگفت. تأیید کردم و گفتم: شما برگزیده‌ی خداوند هستید، این اگرچه کمی عجیب به نظر می‌رسد ولی مثل روز برایم روشن و واقعی است.

جوابی نداد و درعوض دوباره گفت: احساسم به من دروغ نگفت! همین احساس به من می‌گوید که پسر بزرگترم، خطرناک‌ترین دشمن پسر کوچک من است. می‌فهمی؟!

از قدم زدن بازایستاد و توی چشم‌های من خیره شد و زمزمه کرد: کامبیز اخلاق آرتیاگ را به ارث برده و حالا هم بعد از دو سال زندگی با او در همدان، حتماً بیشتر شبیه‌اش شده است. من نمی‌خواهم تو را نسبت به او بدبین کنم ولی به تو سفارش می‌کنم از برادرت دوری کنی. تو فردا بعد از رسیدنش، از بابل خواهی رفت!

گفتم: اما به کجا؟

گفت: به ری، تو نامه‌ی مرا برای «مسمغان»، موبد بزرگ ری خواهی برد و بعد هم می‌توانی به پاسارگاد برگردی. من بعد از سامان دادن کارهای اینجا، کامبیز را برای اداره‌اش باقی می‌گذارم و خودم به سمت مرز توران می‌روم.

دوباره گفتم: آنجا چه کاری دارید؟

او گفت: یکی از اقوام تورانی به نام «ماساژت»ها اوضاع آنجا را برهم ریخته و شهرها و روستاها را غارت کرده‌اند. لازم است بروم و وضع را سامان بدهم. بعد من هم به پاسارگاد خواهم آمد و باز با هم خواهیم بود. قبول؟

به پذیرش سخنانش سر تکان دادم و البته کمی هم زیر لب غرغر کردم که موجب شد برای آرام‌کردنم مرا در آغوش بگیرد. سرم را نوازش کرد و گفت: داریوش هم با تو خواهد آمد. ده سرباز و راهنما هم خواهند آمد که شما را از زاگرس و ماد تا ری عبور دهند.

پرسیدم: آیا ما از همدان هم می‌گذریم؟ دلم می‌خواهد آرتیاگ شما را ببینم!

با خنده گفت: اول این‌که آرتیاگ خودت!

گفتم: آخر پدربزرگ شماست!

فوراً گفت: خوب پدربزرگ پدر تو هم هست!... دوم هم این‌که می‌توانی سری به او بزنی و البته زود از دستش فرار کنی چون به دلیل شباهت‌هایت به من، فکر نمی‌کنم خیلی از مصاحبت با تو خوشحال شود! دوباره به قدم زدن ادامه دادیم و او از برنامه‌های آینده‌اش برایم سخن گفت.

او گفت که بعد از انجام کارهای مربوط به بابل و ماساژت‌های تورانی به پاسارگاد بازخواهد گشت تا در کنار هم همه‌ی کشورها را خوشبخت کنیم و او بتواند نظریاتش را در چند کتاب بنویسد و بعد از این‌که مردم را باسواد و پیشرفته کرد فلسفه‌اش را در میان مردم پراکنده کند و خلاصه خیلی فکرهای خوب دیگر. زمانی که به تالار خودم بازگشتم و در تخت‌خواب رو به پنجره خوابیدم، و نزد خودم حرف‌هایم را مرور کردم دانستم که چقدر شیفته‌ی شخصیت این مرد شده‌ام! شکوهی که در عین سادگی در همه‌ی حرف‌ها و نگاه‌ها و کردار او بود و خاص خودش بود.

جذاییت اصلی او هم به گمانم در این نهفته بود که ادای کسی را در نمی‌آورد و خود خودش بود! زمانی که می‌جنگید یا حرف می‌زد یا راه می‌رفت همواره بی‌آن‌که خودش بخواند یا بداند از دیگران متمایز بود. محبتی دائمی در وجودش خانه داشت که هرگز از او بیرون نمی‌رفت و بیشتر دوست داشت درباره‌ی خداوند و جهان او حرف بزند تا درباره‌ی خودش و مسائل روزمره. بحث‌های مربوط به خدا و کائنات چنان او را به هیجان می‌آورد که همیشه می‌گفت هیچ‌وقت از مطالعه‌ی جهانی که خداوند، خدای آن است خسته نمی‌شود و همواره از نفس‌اندیشیدن، نیرو می‌گرفت و آرام می‌شد و باز هم می‌اندیشید و پیش می‌رفت...

آن‌قدر به او فکر کردم تا از رفتن، دل‌تنگ شدم و حسی غریب مثل آخرین لحظه‌ای که از خانه‌ی کودکی‌هایم جدا می‌شدم در دلم ایجاد شد. از جا برخاستم و به‌سرعت به‌سوی تالار او شتافتم. در سمت راست من از تمامی پنجره‌ها، شهر و چراغ‌هایش پیدا بود و صدایی جز صداهای معمول باغ در شب شنیده نمی‌شد. گویی همگان در خواب بودند و تنها منم که سرگردان و بیدارم. زمانی که به تالار پدر رسیدم نگهبان جلوی اتاق که چرت می‌زد گفت او خوابیده ولی من می‌خواستم نزد او بروم و آن شب را در کنارش بمانم.

آرام در چوبی بزرگ را باز کردم و وارد نیم تاریکی تالار شدم. بجز آتش بخاری دیواری نور دیگری نبود و تخت، خالی و دست‌نخورده مانده بود. در عوض سایه‌ی پدرم را دیدم که در کنج اتاق سنگی رو به پنجره نشسته و چیزهایی را زمزمه می‌کند. پاورچین جلو رفتم درحالی‌که می‌دانستم گوش دادن به حرف‌های خصوصی دیگران کار درستی نیست ولی به‌هرحال آرام جلو رفتم و روی یکی از صندلی‌های کنار دیوار، در تاریکی نشستم و از آنجا به وضوح صدایش را شنیدم. چنان غرق در حالات خودش بود که اصلاً متوجه حضور من نشد. دوزانو روی زمین نشسته بود درحالی‌که آرام زیر لب نجوا می‌کرد. چنان فروتنی و خشوعی

در او بود که انگار نه انگار بزرگترین پادشاه همه‌ی انسان‌های روی زمین و جهان است! او زمزمه می‌کرد: مرا از ریاکاران قرار نده... مرا از نادان‌ها و خودخواهان قرار نده... به من دانش و حکمت بده... مرا از خودت جدا نکن...

شانه‌هایش می‌لرزید و باد در موهایش می‌پیچید. سرش را روی زمین سنگی گذاشت و به نجوایش ادامه داد. ناگهان احساس کردم که عجب آدم بدی هستم و توی تاریکی، احساس فضولی و خیانت و دروغ بر من فشار آورد. بنابراین برخاستم تا پاورچین از راه آمده برگردم که سرش را از زمین برداشت و گفت: بردیا...

با وحشت خواستم جواب دهم که دیدم با من نیست زیرا دوباره گفت: بردیا را یاری کن. از او حمایت کن... کامبیز را هدایت کن و بر سر عقل و راستی بیاور... من امیدوار هستم که تو ای خداوند، همه‌ی ما را ببخشی... آیا می‌بخشی!؟

و دوباره شانه‌هایش لرزید و سر به زمین گذاشت. بر جا ایستادم و آن‌قدر نگاهش کردم تا از جا برخاست و از پنجره بیرون را تماشا کرد و دقیقه‌ای بعد به تخت‌خوابش رفت و طاق‌باز خوابید. به‌طرف در رفتم و آرام آن را باز کردم و از لایش دیدم که نگهبان خواب است. سپس همان‌طور که داخل اتاق بودم یک بار در را به هم زدم و گفتم: پدر شما بیدار هستید؟

سرش را بلند کرد و با خوشحالی گفت: چقدر دل‌مان به هم راه دارد. بیا تو!

کنارش روی تخت نشستم و او زمزمه کرد: هیچ چیز بیشتر از این مرا خوشحال نمی‌کند!

و مرا به آغوش خودش راه داد. آن‌قدر خسته بودم و آن‌قدر بغلش گرم بود که خواب، مرا مست خویش کرد. آهسته گویی بخواند با خودش و من نجوا کند گفت: زرتشت می‌گوید ای خداوند، همین که تو را با



دیده‌ی دل نگرستم، در اندیشه‌ام دریافتم که تویی سرآغاز و سرانجام، که تویی آفریدگار منش نیک و تویی آفریننده‌ی راستی و تویی داور دادگر کارهای جهانیان...

همین‌طور که با خداوند نادیدنی سخن می‌گفت، در آغوش گرمش و در آن شب زیبا به خواب رفتم و حتی در خواب هم به اندیشه مشغول شدم. صبح وقتی کامبیز وارد شهر شد، یکسره به باغ آمد. آنقدر زیبا و باشکوه بود و آنقدر چهره‌اش به کوروش شباهت داشت که من برخلاف همه‌ی حرف‌ها مجذوب او شدم. چنان با مهربانی مرا در آغوش کشید که در یک لحظه تمامی پندارهای بدبینانه از سرم پرید! فریاد زد: برادر کوچولوی نازنین! در این دو سال عجب غولی شدی!... چقدر دل‌تنگ تو شدم، پدر کجاست؟

ریش و مویش بلند و بلوطی‌رنگ بود و بیست و یکی دو ساله می‌نمود. وقتی با هم به سوی تالار پدر رفتیم، فکر کردم واقعاً مسخره است که بخواهم از دست چنین برادر مهربانی فرار کنم! زمانی که داریوش را دیدم، داشت از لای دو ستون یکی از تالارها، دست به کمر و با خشم کامبیز را نگاه می‌کرد. کامبیز با خوشرویی برای او دست تکان داد و داریوش هم با بی‌میلی برایش سلام فرستاد. آیا ممکن بود که داریوش به او حسادت کند و برای این‌که میان ما را به هم بزند، این‌طور مرا نسبت به او بدبین نماید؟

وقتی به تالار پدر داخل شدیم او و برادرم با شادی و خوشحالی یکدیگر را بوسیدند و در آغوش کشیدند. دقایقی طولانی به حرف زدن نشستیم و کامبیز از همدان و سفرش به بابل برایمان گفت و ضمناً پیروزی و فتح شهر را به من و پدر تبریک گفت و از این‌که پدر می‌خواهد او را فرمانروای این شهر بزرگ و خوب بکند اظهار شادی کرد؛ بخصوص از این‌که در کنار من و کوروش خواهد بود خیلی خوشحال می‌نمود.

وقتی پدر گفت که من حوالی ظهر به ری خواهم رفت، کامبیز ناگهان

غمگین شد و اصرار کرد تا منصرف شوم. او بویژه زمانی که فهمید با داریوش همسفر خواهم بود غریبانه دست کم آن پسرک بدبین دیوانه را با خودت نبر! او مَخ تو را تا ری پر از اهریمن و مزخرفات دیگر خواهد کرد... راستی پدر! آرتیاگ پیغام داد به شما بگویم که بهتر است با این پیروزی بزرگ، هرچه سریع‌تر ولیعهد خودتان را تعیین کنید چون...

کوروش با لبخند گفت: تعیین شده است و تو بهتر می‌دانی که جانشین من چه کسی خواهد بود.

کامبیز لحظه‌ای ساکت شد و بعد با خوشرویی گفت: من فقط هدفم این است که این موضوع اعلام بشود تا مردم بفهمند.

کوروش زمزمه کرد: من تو را دوست دارم پسر جان و بارها هم به تو گفته‌ام که سبکسری و بی‌منطق بودن، مرا خیلی نگران می‌کند.

کامبیز گفت: من تغییر کرده‌ام پدر!... پیدا نیست؟ خیلی بهتر شده‌ام.

کوروش جواب داد: واقعاً امیدوارم که این‌طور باشد اما خوب می‌دانی که صلاح کشور در این است که بهترین شاه ممکن بر آن حاکم بشود.

کامبیز گفت: بله واقعاً همین‌طور است. طبیعی است!

کامبیز کمی مکث کرد و ناگهان با خنده گفت: اگر می‌خواهید با همه‌ی این حرف‌ها بگویید که بردیا جانشین شما خواهد بود، نگران ناراحتی من نباشید... من از همه‌ی شما خوشحال‌تر خواهم شد که او ارباب من بشود.

کوروش با کمی بدبینی زمزمه کرد: واقعاً؟

کامبیز گفت: معلوم است! من که گفتم تغییر کرده‌ام.

خطوط صورت کوروش کمی از هم گشاده شد و گفت: خیلی خوب است. تو واقعاً دانا شده‌ای... بله برای اولین بار در همین جا اعلام می‌کنم که بردیا جانشین من خواهد بود و تو می‌توانی بهترین دوست و وزیر او باشی.

ناگهان برادرم از جا پرید و مرا بغل کرد و درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: من قلباً به تو تبریک می‌گویم چون تو توانستی قلب پدر را تسخیر

کنی...

و بعد پدر را در آغوش کشید و گفت: من فقط از این ستأسفم که شما این قدر نسبت به من بدبین هستید پدر! درست است که من هیچ وقت آن طور که شما هستید و خواستید خوب نبودم ولی باور کنید که عاشقانه همه‌ی شما را دوست دارم. خوشحالم اولین کسی هستم که با جانشین آینده‌ی امپراتوری، دست دوستی و وفاداری می‌دهم.

کامبیز با دست‌های نیرومند و درشت خود، دست مرا فشرد و بعد گفت: خوب آقا! آیا می‌شود که اتاقم را به من نشان دهید، چون هفته‌هاست که سوار براسب در کوه‌ها و جاده‌ها بوده و بسیار خسته‌ام. فوراً گفتم: بیا خودم نشانت می‌دهم.

و او را به تالار خودم بردم که از این پس با نبودن من از آن او می‌شد. درحالی‌که به طرف آینه‌ی دیواری می‌رفت برایم به سرعت از همدان و سفرش و ماجرای آن دو سال زندگی در کاخ آرتیاگ گفت. من هم روی تخت نشستم و به حرف‌هایش گوش دادم. وقتی حرف‌هایش تمام شد جلوی آینه ایستاد و به شانه‌کردن موهایش مشغول شد، من نیز به جمع کردن چند لباس و کوله‌پشتی‌ام مشغول شدم اما زمانی که زیرچشمی به کامبیز نگاه کردم دیدم که از توی آینه به من خیره شده و شانه را در میان انگشت‌هایش می‌فشارد. البته او فوراً نگاهش را پس کشید و به شانه کردن ادامه داد. کوله‌ام را که برداشتم، گفتم: کجا؟... داری می‌روی؟ به همین زودی؟!

سر به تأیید تکان دادم. به سویم آمد و مرا محکم در آغوشش فشرد و گفت: به تو حسودی‌ام می‌شود، می‌دانی چرا؟ چون تو خیلی خوبی! چون از من و دیگران بهتری. برای همین به تو حسودی‌ام می‌شود و البته همیشه دوست دارم که شبیه تو باشم.

و بعد به چشم‌های من زل زد و گفت: شبیه تو... تا پدر مرا به اندازه‌ی تو دوست داشته باشد.

بازوهایش را فشردم و گفتم: پدر تو را دوست دارد. خودش دیشب این را به من گفت. او فقط کمی نگران توست.

سکوت کرد و من دوباره گفتم: تو خیلی خوب‌تر از آن چیزی هستی که درباره‌ات می‌گویند. فقط نمی‌دانم چرا سعی نمی‌کنی این موضوع را نشان بدهی؟!

روی تخت نشست و گفت: خیلی سعی می‌کنم... ضمناً خودم می‌دانم که پشت سرم حرف‌های نامربوط می‌زنند.

کنارش نشستم و گفتم: ناراحت نباش برادر. من باز هم پیش تو و پدر بازخواهم گشت و بعد همه‌ی ما با هم خواهیم بود.

کامبیز گفت: نه! شما با هم خواهید بود و بدون من دور هم جمع می‌شوید. پدر می‌خواهد من را توی این شهر بکارد، می‌دانی چرا؟ چون اینجا صدها فرسنگ از شما دور خواهم بود! بله ستأسفانه او این طور می‌خواهد، من می‌دانم...

سعی کردم دل‌داری‌اش بدهم ولی خیلی زود در باتلاق اندوه فرو رفت و بعد با بی‌حوصلگی، درحالی‌که هیچ نشانی از خوشرویی دقایق قبل در او نبود با من خداحافظی کرد و روی تختش دراز کشید و خوابید. من نیز از تالار سابق خودم بیرون آمدم و برای خداحافظی نزد پدر رفتم. تا به حال او را آن قدر غمگین ندیده بودم. تنها در تالارش نشسته بود و آمدن من او را غمگین‌تر کرد زیرا می‌دانست که تا روزهای بسیار دور، دیگر مرا نخواهد دید. نامه‌ای را که می‌خواست به موبد بزرگ ری برسد به من سپرد و من بی‌آن‌که بدانم که دیگر هرگز او را نخواهم دید دل‌داری‌اش دادم و خداحافظی کردم!

آیا اگر می‌دانستم که ما دیگر هرگز با هم نخواهیم بود و دیگر یکدیگر را در آغوش نخواهیم فشرد، این طور آسان بار سفر می‌بستم و به راه می‌افتادم؟

پس از ناهار، زمانی که همراه با داریوش و ده سرباز و یک راهنما به

نام بهروز از دروازه‌ی شمالی به دشت تاختیم داریوش با شادمانی، سوار بر اسبش فریاد زد: ای همسفر قدیمی، پیش به سوی همدان... و ری نازنین!

لبخندی زدم و زیرچشمی به دیوارهای بلندی نگریستم که از آن دور می‌شدم. دیوارهایی که پدر عزیز مرا از دیدگان من پنهان کرده بود و من هر قدر دورتر می‌شدم درد دوری از او را نیز بیشتر احساس می‌کردم. آیا اگر او پدر حقیقی من بود می‌توانستم به او بیش از این که حالا دوستش می‌داختم علاقه‌مند باشم؟! سرم را چرخاندم و درحالی که گویا شن بیابان در چشمم فرو رفته بود، آب از چشمانم سرازیر شد! پس اسبم را تندتر تاختم تا به باقی همراهانم که کمی از آنها عقب افتاده بودم برسم. حالا می‌دانستم که باید تمام راه را با خاطرات نیکوی به جا مانده بتازم و رو به آینده بدارم. آینده‌ای که نمی‌دانستم چگونه مرا در خود فروخواهد برد...

## فصل سیزدهم

### بهار زودهنگام

دشت‌های بی‌انتها را به‌سوی شمال شرقی بازگشتیم و روزهای متمادی، اسب‌تاختیم. بسیاری از چیزها، دیگر برایم آشنا و حتی تکراری شده بود؛ کارهایی نظیر سوارکاری، تاختن در کوه و دشت یا تحمل سرما و گرما و مشقت‌های فراوان سفر، دیگر برایم عجیب و دور از دسترس نبود. تنها چیزی که هنوز شوق مرا برمی‌انگیخت، دیدن سرزمین‌های تازه و طبیعت بکر و آدم‌های جدید بود. این‌بار من و داریوش بیش از پیش صمیمی بودیم و البته طبق خاطره‌ی سفر شوش، ترجیح می‌دادیم با سربازها و راهنمای همراهان، کمتر باب دوستی را باز کنیم زیرا هنوز یادآوری مرگ ناگهانی آن دوستان، قلب‌مان را می‌فشرد و آرزو می‌کردیم دیگر در چنین حادثه‌ای گرفتار نشویم.

چند روز بعد وقتی از دجله عبور می‌کردیم، کوشیدم تا با خشم به اعراب قایقران ننگرم و آن‌ها نیز از همه جا بی‌خبر پارو می‌زدند و بعد از آن‌که ما را رساندند پول‌شان را گرفتند و بسیار سپاسگزاری کردند. رفتارشان شباهت کمی با اعراب پایین رودخانه داشت اما به‌رحال این‌بار ما تعدادمان بیشتر بود و آن‌ها اگر هم خیالی می‌داشتند مجبور بودند که از

آن منصرف بشوند! این گونه بود که ما سیزده سوار پارسی از دشت‌های بابل به دامنه‌ی کردستان وارد شدیم. راه در سربالایی آرام آرام ارتفاع گرفت و از نفس ما و سرعت اسب‌ها کاست.

البته رسیدن به جاهای مرتفع، احساس خوبی هم به ما می‌داد که ناشی از صعود کردن و سفت‌تر شدن زمین بود، گویی ایران روی سکویی برفراز سرزمین بابل بود و بر آن اشراف داشت.

هوا رفته‌رفته سرد می‌شد و احساس زمستان واقعی در ما قوت می‌گرفت. بهروز، راهنمای ما، تلاش می‌کرد ما را از بهترین راه‌ها ببرد ولی به هر حال گاهی بهترین راه‌ها نیز انباشته از برف و یخ بود. سپیدی برف چشم را می‌زد و ما در میان چند لایه لباس و ردا و بالاپوش باز هم از سرما می‌لرزیدیم و پیش می‌رفتیم. گاه می‌شد که تا شکم اسب‌ها در برف فرو می‌رفت و پیشروی بسیار کند می‌شد و گاهی نیز در دامنه‌های خشک‌تر سرعت می‌گرفتیم.

آذوقه‌ی ما زیاد نبود ولی گه‌گاه شکار یک خرگوش خواب‌آلود چشم‌سرخ و یا کبک سپید سردریرف به شکم‌هامان نیرو می‌داد. شب‌ها نیز در پناه صخره‌ها آتش می‌کردیم و از آب کردن برف‌های تمیز و جوشاندن آنها، درون‌مان را گرم می‌نمودیم.

بهروز با خودش عسل آورده بود و برای ما در آب جوش می‌ریخت و بعد از حاشیه‌ی خاک‌های خشک‌تر گیاهی به نام نعنای را که می‌شناخت می‌یافت و آن را در آب جوش خرد می‌کرد و شربتی می‌ساخت که ما را در نهایت سرخوشی و آرامش فرو می‌برد. او اسیدوار بود پیش از تمام شدن علفه و آذوقه به صحرائشینیان که می‌شناخت برسیم و باروبینه‌مان را کامل کنیم ولی صحرائشینیان کوچ‌رو، بی‌آن‌که جای مشخصی داشته باشند، در مسیر ما نمی‌آمدند تا نگرانی‌هامان برطرف شود.

آرام آرام در هفته‌ی سوم سفر که دیگر وارد اسفند ماه شده بودیم، از دره‌های عمیق گذشتیم و به قلب کوه‌های زاگرس رسیدیم. احساس

آرامش بیش از پیش، به خاطر ورود به سرزمین خودمان، ما را در بر گرفته بود، اما هنوز هم در میان کوه‌ها و برف‌ها بودیم. یک روز صبح بالاخره آب و نوشیدنی‌مان به پایان رسید، آن هم دزست در جایی که برف‌ها همه گل‌آلود و آب‌ها آلوده بودند!

همه تشنه بودیم ولی من بیش از بقیه احساس ناراحتی می‌کردم. سینه‌ام درد می‌کرد و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. شب‌ها هرچه خودم را گرم می‌کردم باز صبح نشده آن‌قدر می‌لرزیدم که گویی خون بدنم در کار منجمد شدن است. بهروز نوعی گیاه، به خوردم داد ولی تأثیری نکرد. تمام بدنم درد می‌کرد و با وجود آن‌که همه‌ی تلاشم را می‌کردم بسختی روی اسب، بند بودم. همسفران تا می‌توانستند می‌کوشیدند بهترین آب و غذا و جای کنار آتش را به من بدهند ولی کارم دیگر از این حرف‌ها گذشته بود. گلویم چنان متورم و سفت و خشک شده بود که انگار یک دانه گردوی درسته با پوست در راهش گیر کرده است!

وقتی به پیشنهاد یکی از سربازها از گیاهی کوهستانی خوردم تا حالم بهتر بشود، چنان دل‌دردی گرفتم که فوراً بالا آوردم!... دیگر بهتر از این ممکن نبود! پس از این را درست به خاطر نمی‌آورم تا این‌که ناگهان سواری‌های طاقت‌فرسا به پایان رسید و من خودم را در احساس خوش رختخواب و آتش و دارو یافتم!

وقتی پلک‌های سنگین و لبریز از بیماری‌ام را باز کردم، دیدم که مرا برهنه روی پهلوی چپ خوابانده‌اند و روبه‌رویم در مرکز چادر، آتشی سرخ و زیبا شعله‌ور است! دستمالی نرم که با آبی گرم و خوشایند خیس شده بود آرام از روی کتف‌هایم به روی گردنم کشیده می‌شد و بعد دوباره می‌شنیدم که در ظرفی چلانده می‌شود و باز پشتم را نوازش و شستشو می‌دهد. خواستم بچرخم و ببینم که چه کسی مشغول تیمارداری از من است که پنجه‌ی دستی نرم و زنانه، روی بازوی راستم نشست و مانع شد! با آن گردو که هنوز توی حلقم بود پرسیدم: من کجا هستم!؟

و با چشمهایی که در عمق حلقه، درد می‌کرد آن نیمه‌ی چادر را که روبه‌رویم بود از بالا تا پایین ورنانداز کردم. دیوارها از پشم سیاه بود و سقف از پشم خاکستری که با چند تیرک چوبی، سر پا بود و همین‌طور کف چادر که با گلیم‌های اناری‌رنگ، پوشیده و تزیین شده بود.

صدای دختری روستایی، همزمان با چلانیدن دستمال در آب گرم به گوشم نشست: حالتان خوب می‌شود. مسمومیت‌تان رفته... مانده این سرما که تا یکی دو روز از تن‌تان در برود.

بعد دست راستم را آرام از روی پهلویم بلند کرد و با دستمال از زیر بغل تا روی پهلویم را پاک کرد. زیر لب با صدای وحشتناکی که توی گوش خودم، خرخر می‌کرد گفتم: بقیه کجا هستند؟

با تکه‌ای حوله، خیسی تنم را خشک کرد و باز با دستمال، کمرم را مالش داد و گفت: در خیمه‌هاشان!

با لهجی غریبی حرف می‌زد؛ لهجی که تا به حال نشنیده بودم اما از فرط مهربانی‌اش، تنم مورمور شد.

فورا پرسید: سردتان شد؟!

گفتم: نه! ولی چرا مرا لخت کرده‌اید؟

گفت: حمام برایتان خوب نیست. ولی تنتان بو گرفته بود، دوست‌تان، آن آقای کوچک، گفتند که شما بعداً پادشاه دنیا خواهید شد؛ خوب نبود بوی بیابان و لجن مانده بدهید!

آرام بازوی راستم را گرفت و مرا چرخاند. از وسط آن چشم‌های باباقوری که به صورتش نگاه کردم بیشتر خجالت کشیدم؛ او دختری روستایی و جوان، همسن و سال خودم بود که مرا حمام می‌کرد! باز گفتم: شما که هستید؟

با دستمال روی سینه‌ام را تمیز کرد و با خنده‌ای تلخ غریب: یکی از شیرزن‌های بدبخت!

لب‌های بی‌ریخت و لرزانم به خنده باز شد و به سرفه افتادم. با

دست‌های نیرومند اما ظریفش مرا کمی بلند کرد تا راحت‌تر سرفه کنم و به این طریق پیراهن گل‌گلی دهاتی‌اش را بوییدم؛ بوی علف و بیابان و نان تازه می‌داد. سرم را دوباره روی بالش گذاشت و گردنم را با دستمال، پاک و با حوله، خشک کرد. گفتم: اینجا کجاست شیرزن بدبخت؟!

خنده‌اش را خورد و برای اولین بار به چشمان من نگاه کرد و گفت: قبیله‌ی ما!

بعد در حالی که بدنم را به سرعت خشک می‌کرد و پیش می‌رفت؛ زمزمه کرد: حال‌تان بهتر است؟

سرم را به تأیید تکان دادم و او به سرعت لحاف را رویم بازگرداند و تا گردنم بالا کشید و دورم محکم کرد تا هوا در زیر آن جابه‌جا نشود. بعد کاسه و دستمالش را برداشت و گفت: برای کم کردن تب‌تان خوب است... اگر چیزی خواستید آن طناب و زنگوله را بکشید.

و به نحی که بالای رختخوابم آویزان بود اشاره کرد و گفت: اختراع دوست‌تان است!

و از چادر بیرون رفت. پلک‌هایم را برهم فشردم و تصویر صورتش را روشن‌تر از زمانی که اینجا نشسته بود، در تاریکی پشت چشمان خودم دیدم. چقدر زیبا بود این «شیرزن بدبخت»! چادر کنار رفت و دیواره سروکله‌ی پرستار زیبایم پیدا شد. لباس‌های مرا شسته و مرتب آورده بود. کنارم نشست و گفت: اینها را بپوشید... تمیز شسته‌ام.

کله‌ی داریوش از لای در چادر وارد شد. لپ‌هایم از سرمای بیرون، گل انداخته بود. تا دید چشم‌هایم باز است فریاد زد: زودتر خوب شو پهلوان‌پننه! پدر بزرگ پدرت منتظر توست!

خندیدم و او رو به آن زن زیبا گفت: بابا زودتر خوبش کنید تا ما رفع زحمت کنیم.

شیرزن بدبخت جواب داد: اگر شما کله‌تان را بیرون ببرید و باد نزنند، من لباسش را تنش می‌کنم و زودتر...

داریوش درحالی که به من چشمکی می‌زد، فوراً کله‌اش را بیرون برد. زن ادامه داد: دو روز است که این عالی‌جناب، کله‌ی همه‌ی ایل را خورده بس که از شما تعریف کرده! حالا شما واقعاً این قدر خوب هستید که او می‌گوید؟

و لباس‌هایم را یکی‌یکی بالای آتش نگه داشت تا گرم بشوند و بعد لحاف را کنار زد و آن‌ها را به من پوشاند. چشم از او برنمی‌داشتم... مژه‌های بلند بلوطی، چشم‌های آبی درشت، صورت ظریف آفتاب‌خورده، موهای قهوه‌ای نرم و خمیده روی گردن و گوش‌هایش... و آن پرزهای لطیف روی گوشها... فکر می‌کنم سنگینی نگاهم را حس کرد چون ناگهان به من خیره شد و با صدای گرمش غرید: چشمان‌تان را اگر ببندید زودتر خوب می‌شوید شاهزاده!

با صدایی که گلویم را می‌خراشید رویم را زیاد کردم و گفتم: برعکس! اگر باز باشند و شما را نگاه کنم تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌توانم بدم! لبخندی زد ولی جوابی نداد؛ در عوض کمک کرد تا بنشینم و پیراهنم را بپوشم. بعد دوباره لحاف را روی من مرتب کرد و چند تکه هیزم در میان آتش گذاشت و گفت: اگر کاری داشتید زنگوله را بکشید.

با چشم‌هایی که حالا به گمانم با آن همه پُف، بیش از حد هم باز بودند، نگاهش کردم و گفتم: با صدای زنگ، چه کسی خواهد آمد؟

در حال خروج زمزمه کرد: خودم!

و اضافه کرد: تا وقتی که باشم!

و بیرون رفت. فوراً دست راستم را به طناب آویختم و صدای دلنگ‌دلنگی بیرون از چادر، بلند شد. سرش را داخل کرد و به من خیره شد. پرسیدم: اسم‌تان را نباید بدانم؟

با لبخند نجوا کرد: بهار... اگرچه فکر نمی‌کنم به درد عالی‌جناب

شاهزاده بخورد!

و کمی دیگر به چشم‌های هم خیره شدیم و او بیرون رفت. بهار!... به

واقع زمستان از من رخت بر بسته بود و احساس سلامت کامل داشتم اگرچه ترجیح می‌دادم تا زمانی که او پرستارم است مریض بمانم! چشم‌هایم را بستم و سعی کردم با دماغ گرفته، عطر به جای مانده از او را در چادر حس کنم. آیا من عاشق شده بودم؟!

را بگویم به دیوار ولی دیوار پارچه‌ای چادر، به درد این کار هم نمی‌خورد! دوباره زمزمه کرد: ولی او مرده است... یک سال پیش در جنگ کاپادوکیه. و شربت را جلوی دهانم گرفت و آرام‌آرام به خوردم داد. شاید بهترین راه برای بستن دهانی که سؤال‌های سخت و غریب می‌پرسید همین بود! برای نفس گرفتن، لحظه‌ای خود را خلاص کردم و گفتم: پس الان تنها هستی.

چشمانش را به معنی «بله» یکبار روی هم فشرد. دستی که لیوان را برایم بالا نگه داشته بود، آرام گرفتم و با دست دیگر لیوان را از میانش خارج کردم. چشم‌هامان در هم گره خورده بود. واقعاً او که بود؟! همان که می‌بایست سفت و محکم نگهش می‌داشتم و لیریز از او می‌شدم؟ دستش را بی‌هیچ امتناعی در اختیارم گذاشت. طوری که هیچ نمی‌توانستم حدس بزنم حرکت بعدی او چه خواهد بود؟! آیا دستم را خواهد فشرد و خواهد ماند یا خودش را از دست پُرویی‌های من رها خواهد کرد و با یک سیلی...!

گفتم: پدرم یک ماه پیش به من اجازه داد زن بگیرم! موجی توی صورتش افتاد، شاید به این معنا که «چقدر بامزه» اما فوراً اضافه کردم: جدی می‌گویم... او واقعاً با خوشحالی این اجازه را به من داد!

زن زیبا زمزمه کرد: ولی تو خیلی از من کوچک‌تری...

گفتم: خیلی یعنی چقدر؟ مگر تو چند سال است؟...

گفت: شانزده سال!

گفتم: دیدی؟! تو فقط یک سال از من بزرگتری... من... من...

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: ترجیح می‌دهم که اینجا بمانم و شیر

بزها را بدوشم اما زن حرمسرا نباشم!

دستش را که حالا در میان انگشتان داغم عرق کرده بود فشردم و گفتم:

من حرمسرا ندارم. با وجود تو به آن نیازی ندارم!

## فصل چهاردهم

### عاشقانه در کوهستان

وقتی گفتم دوستت دارم بهار!... قرمز شد و پرسید: چرا؟

... چه جوابی باید می‌دادم؟ زمزمه کردم: نمی‌توانم توضیحی بدهم...

شاید چون من منم و تو، تو هستی!

نگاهم کرد و درحالی که داشت داروی گیاهی داغی را در لیوان هم می‌زد و فوت می‌کرد، توی نیم‌تاریکی شبانه‌ی چادر زمزمه کرد: ولی شما شاهزاده‌اید و من...

فوراً گفتم: شیرزنی بدبخت؟!... ها؟...

خندید و من لب‌های سرخ و برآق و ردیف دندان‌های سفید و مرتبش را دیدم و پره‌های کوچک بینی‌اش که وقتی می‌خندید می‌لرزیدند. نصفه‌شب با صدای زنگوله بیدارش کرده و به چادر احضارش نموده بودم! چشمانش از فرط خواب، قرمز شده ولی با این حال گوش به فرمان من نشسته بود. گفتم: می‌توانم یک چیز خصوصی از تو بپرسم بهار؟

نگاهم کرد و به هم‌زدن ادامه داد.

پرسیدم: آیا تو شوهر کرده‌ای؟!

برقی توی چشمانش جهید و بعد زمزمه کرد: بله!... دلم خواست کله‌ام



دستش را روی لب‌های متورم و ترک‌خورده‌ام گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. آن‌قدر بی‌حرکت ماند تا آن را با یک بوسه‌ی طولانی رها کنم بعد خیلی آرام حرکتی به انگشتانش داد و دست مرا بالا کشید. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم با چشمان پر از اشک دست مرا می‌بوسد! دوباره دستش را به طرف خودم کشیدم و بوسیدم. این بار طولانی‌تر و عمیق‌تر. باز دست مرا بالا کشید و او هم آن را بوسید! گفتم: فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتوانم عاشق دختری بشوم ولی انگار...

خنده توی چشمان دریایی‌اش دوید و با نجوا گفت: دیگر در کدام سفر یا سرزمین، عشق و عاشقی به راه انداختی؟!

چند بار قسم خوردم که تا به حال جز او این اتفاق برایم نیفتاده و همین بوده و بس؛ حتی به او قول دادم که دیگر پس از او هم عاشق نشوم تا کمی خیالش راحت بشود! از حرف‌هایم خندید حال آن‌که من کاملاً جدی بودم! بعد با دست، پیشانی‌ام را برای بررسی تب امتحان کرد و گفت: من زنی آزاد نیستم. نمی‌توانم مثل شما برای خودم تصمیم بگیرم. و از جایش بلند شد تا برود. ساق پایش را گرفتم و گفتم: نرو... بمان... پای هرچه که گفتم ایستاده‌ام.

زمزمه کرد: برای ایستادن باید با چهار مرد، تن به تن بجنگی... و آن‌ها را بکشی! غیر از این راه دیگری ندارد.

بدون توجه به بیماری‌ام توی رختخواب نشستم و گفتم: چهار یا چهل فرقی ندارد. هر کاری لازم باشد می‌کنم. پای همه چیز هم می‌ایستم، فقط به شرط این‌که آخر کار...

خندید و گفت: باید بروم. اگر زیاد توی این چادر معطل کنم برایمان حرف در می‌آورند... و دیگر به من اجازه‌ی آمدن نمی‌دهند.

با صدایی بلند گفتم: آن چهار مرد که هستند؟

با چشم و دست اشاره کرد تا آرام‌تر حرف بزنم و بعد گفت: پسرعموهایم! شوهرم برادر بزرگتر همین‌ها بود. رسم ماست که دختر مال

پسرعموست... این رسم همه‌ی قبیله‌های مهرپرست است.

مستم را به زمین کوبیدم و گفتم: عجب رسم مزخرفی! آیا تو پسرعموهایت را دوست داری؟

سرش را به علامت سنی تکان داد.

گفتم: آن‌ها چه‌طور؟ آن‌ها تو را دوست دارند؟

سرش را باز به معنی «نه» تکان داد و گفت: اصلاً بحث دوست داشتن یا نداشتن مطرح نیست! صحبت حفظ ایل و رسوم آن است.

با صدای آهسته فریاد زدم: یعنی تو هم این حرف‌ها را قبول داری؟

خندید و زمزمه کرد: هیچ‌کس قبول ندارد.

عصبانی‌تر شدم و گفتم: پس چرا انجامش می‌دهند؟

به سمت بیرون اشاره کرد و گفت: می‌توانی از خودشان بپرسی!

زیر لب گفتم: می‌پرسم... چنان بپرسم که حظ کنند!

و خودم را توی رختخواب پهن کردم و لحاف را روی سرم کشیدم. اما چهره‌ی این زن از ذهن من دور نمی‌شد! تا صبح در خیالاتم با چهار مرد سیل کلفت گول‌پیکر جنگیدم و آن‌ها را تا می‌خورند کتک زدم. دم صبح وقتی صدای خروس‌ها بلند شد، از خستگی آن همه درگیری به خواب رفتم و بی‌دغدغه با بهار همراه شدم...

وقت نهار، لقمه‌لقمه تکه‌های گوشت کباب‌شده را لای نان تازه به دهانم گذاشتم و من همان‌طور که می‌جویدم بدون حتی زدن پلکی، به او نگاه می‌کردم. ناگهان چنان نگاهم کرد که از فرق سر تا قوزک پا لرزیدم. محبتی در چشمانش بود که نشان می‌داد دیشب را بدون فکر من به صبح نرسانده است. در این لحظه کاری کرد که اگر شمشیری داشتم، دیگر برای نبرد با آن چهار مرد درنگ نمی‌کردم!

بهار، لقمه‌ای نان و گوشت را پیش از آن‌که به دهان من بگذارد بالا برد و بوسید و بعد در دهانم گذاشت! من سیر بودم! من گرسنه بودم! من عاشق بودم! و ما دقیقی طولانی به هم نگریستیم و نگریستیم... شکی به

جا نمانده بود. گفتم: چه باید بکنم... بهار؟!... عشق من! حس کردم که از شنیدن این حرف به خودش لرزید چون فوراً نگاهش را از من دزدید و گفت: تو نمی‌توانی با آنها بجنگی... وقت ما زیاد نیست. دو هفته‌ی پیش یک سال از مرگ شوهرم گذشت و من از عزا در آمدم. همین روزهاست که بساط عروسی من با پسرعموی بزرگ‌تر بعدی را راه بیندازند.

توی دلم بر گور پدر همه‌ی پسرعموهای نفهم، تف انداختم و گفتم: نمی‌شود با آنها صحبت کنم؟ به آنها بگویم که عشق... دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و به آرامی تکان داد یعنی فکرش را هم نکن! فوراً گفتم: حالا که حرف حساب سرشان نمی‌شود، ما فرار می‌کنیم.

دوباره دستش را روی سینه‌ام تکان‌تکان داد. غریبم: یعنی چه! شهر هرت نیست که!... پوست‌شان را می‌کنم، اگر بخواهند غلط زیادی بکنند. زمزمه کرد: قبل از «آهودره» سر همه‌مان را روی سینه‌ها مان می‌گذارند. گفتم: غلط می‌کنند!

گفت: به‌هرحال این کار را می‌کنند.

گفتم: پس باید چه کار کنم؟! بایستم تا تو را به یک نخراشیده بدهند و بقیه‌ی عمر بنشینم و گریه کنم؟

گفت: نه! ما فرار می‌کنیم!

گفتم: ولی تو که گفتی سرمان را می‌برند و...

خندید و خم شد و قفسه‌ی سینه‌ام را از روی لحاف بوسید و بعد صورتش را نزدیک من آورد طوری که صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و عطر آنها را حس می‌کردم. آن وقت خیلی آرام زمزمه کرد: به درک!... بهتر از آن است که باقی عمر را بنشینم و گریه کنم!

هر دو خندیدیم و بعد گریه کردیم. باید کمی دیگر صبر می‌کردیم تا حال خوب شود و آن وقت تنها کاری که می‌ماند هماهنگی با داریوش و

سربازها بود. بله! ما چاره‌ای جز فرار از دست این احمق‌های زبان‌نفهم نداشتیم! همان شب درحالی‌که قلبم به‌شدت می‌تپید ماجرا را با داریوش در میان گذاشتم. طبق اخلاق همیشگی‌اش نشست و دقیقاً به تمامی حرف‌هایم گوش کرد - یعنی همان‌طور که انتظار داشتم - بعد گفت: اتفاقاً امروز از ایل‌های اطراف هم برای مجلس عروسی‌شان دعوت کرده‌اند!

با وحشت گفتم: کدام عروسی؟!!

گفت: خوب عروسی همین‌هایی که می‌دانی!

گفتم: برای کی؟

گفت: برای پس فردا ظهر.

پرسیدم: چرا این قدر زود؟

جواب داد: خوب معتقدند که در کار خیر نباید معطل کرد.

گفتم: ولی این کار مزخرف، کجایش خیر است؟

گفت: خودشان که این‌طور فکر می‌کنند. در واقع هر کسی در هر جا یا وقتی که هست فکر می‌کند که طوف خیر، طرف خودش است!... همان‌طور که تو الان خودت را محق می‌دانی، آنها هم همین احساس را در مورد خودشان دارند!

کمی مرا ورنانداز کرد و دید که اصلاً حال و روز خوشی ندارم. بنابراین جلوتر آمد و گفت: البته طبق آن چیزی که گفتم، به نظرم حق با تو و دختری است که همدیگر را دوست دارید. آخر عشق هم مثل هنر و دین، از آن چیزهایی است که خودش باید بجوشد و زورکی نیست.

حرف‌هایش را تأیید کردم ولی این حرف‌های خوب و فلسفی به چه درد من می‌خورد زمانی که بهار را از دست می‌دادم؟

داریوش دقایقی طولانی به فکر فرو رفت و گفت: عقلم به جایی قد نمی‌دهد اگرچه مطمئن هستم خیانت به این ایل که ما را پناه داده و کمک کرده، کار درستی نیست ولی از طرف دیگر هم حقیقت تو وجود دارد و

این همه بن بست!

گفتم: از تو خواهش می‌کنم فکری بکنی، مثل همان فکرها که راه بابل به آن گندگی را باز کرد!

خندید و گفت: راستش را بخواهی این از آن سخت‌تر است چون آنجا یک لشکر پشت ما بود و اینجا ده نفر سرباز که هر قدر قوی باشند باز زورشان به چند ایل گردن‌کلفت نمی‌رسد.

ناگهان حالش عوض شد و با صدایی آرام‌تر ادامه داد: من خودم عاشق شده‌ام و خوب می‌فهمم الان چه احساسی در سر تو پنهان شده...

با اشتیاق پرسیدم: عاشق چه کسی؟ حالتی از خجالت و عذاب وجدان در چهره‌اش دوید و درحالی‌که دیگر در چشم‌های من نگاه نمی‌کرد گفت: تا به حال به هیچ‌کس جز خود آن دختر نگفته‌ام. اما فکر می‌کنم که الان بد وقتی برای گفتن به تو نباشد... من سال قبل در پاسارگاد، عاشق «آتوسا» شدم!

درحالی‌که از یافتن همدرد خوشحال بودم گفتم: خوب سبارکتان باشد... خیلی خوشحالم که تو هم وارد این حیظه‌ی عجیب شده‌ای!

با ناباوری نگاهم کرد و ناگهان از جا پرید و شانه‌هایم را چسبید و گفت: یعنی تو... تو مخالفتی نداری؟ تو قبول می‌کنی؟!

با خنده بازویش را فشردم و گفتم: به من چه مربوط است که موافق باشم یا نباشم خودت می‌دانی و آن چیز... آتوسا.

مرا در آغوش کشید و گفت: من می‌دانستم که تو با منطق‌ترین آدم دنیایی، درست مثل پدرت. تو حتی از من هم با منطق‌تری.

از ته دل گفتم: آخر چه کسی بهتر از تو؟... آن دختر باید خیلی هم دلش بخواهد!

گفت: بله، خواهرت هم همین را می‌گفت!... یعنی این قدر نظرش درباره‌ی من خوب است.

گفتم: خواهر من؟!

گفت: بله! خواهرت... آتوسا دیگر...

از آغوشش در آمدم و نگاهش کردم. دیگر چه می‌توانستم بگویم؟! غریدم: حالا او هم تو را دوست دارد؟!

پسرک سرمست از شادی بی‌آن‌که متوجه تغییر حالت من بشود گفت: خیلی زیاد... هم من و هم او... اصلاً انگار که ما برای هم ساخته شده‌ایم! نفس عمیقی کشیدم و گلویی صاف کردم و گفتم: بسیار خوب! ولی حالا و فعلاً باید مشکل من حل بشود.

فوراً از خیالاتش بیرون آمد و گفت: بله! بله!... ما باید... در اولین فرصت از اینجا فرار کنیم.

ساعتی بعد طبق نقشه، داریوش به سراغ بهروز و سربازها رفت تا آنها را توجیه کند.

قرار بود فرداشب همه چیز فراهم باشد و داریوش و سربازها و اسب‌ها پایین دره منتظر ما باشند و من و بهار نیز پیاده و پنهانی خودمان را به آنها برسانیم و بعد به سرعت دور شویم. باید با تمام قوا از کوه‌ها بیرون می‌رفتیم و از حوزه‌ی قدرت ایل‌ها دور می‌شدیم. بهروز می‌گفت اگر به سرحد روستاهای همدان برسیم، در پناه سربازان پارسی خواهیم بود.

شب، وقتی بهار برای من شام آورد، همه‌ی اینها را برایش گفتم. آهی کشید و هیچ نگفت و دوباره لقمه‌ای درست کرد تا به دهانم بگذارد. لقمه را از دستش گرفتم و گفتم: خوشحال نیستی؟ ما می‌رویم و بقیه‌ی عمرمان را با هم... همان جور که دلمان می‌خواهد زندگی می‌کنیم.

فقط خندید. دوباره گفتم: تو ملکه خواهی شد!

دوباره در سکوت لبخند زد و پای مرا نوازش کرد و گفت: شام‌تان را بخورید!

گفتم: تا نگوئی چه شده، لب نمی‌زنم.

کاسه را پایین گذاشت و با صدای آهسته گفت: آنها ما را خواهند

کشت!... سالهاست که دخترها یا پسرهایی در ایلات ما سعی کرده‌اند از این رسوم فرار کنند و بروند در جایی دور با خوشبختی زندگی کنند... ولی حتی یک بار هم نشده که سالم از این دره، جان به در ببرند! میان خوفش آمدم و با تأکید گفتم: آخر آن‌ها که هیچ‌کدام بردیا پسر کوروش هخامنشی نبودند؟ بودند؟!

ناگهان اشک توی چشم‌هایش جمع شد و زمزمه کرد: من که از خدا خواسته‌ام... ولی اینها را می‌گویم که خودت حساب همه جا را بکنی. در لحظه‌ای هر دو، دست‌های هم را گرفتیم و سرهامان را جلو بردیم تا هر یک دست دیگری را ببوسیم. آن‌قدر واکنش‌های ما مثل هم و طبیعی و هماهنگ بود که لبخند صورت هر دو مان را پر کرد. زمزمه کردم: ما کار بدی نمی‌کنیم... ما حق داریم همدیگر را دوست داشته باشیم. آنهایی که با قانون‌های مسخره‌شان، ما را وادار به پنهانکاری می‌کنند کار بدی می‌کنند و باید خجالت بکشند. آن‌ها حتی به خودشان هم دروغ می‌گویند. بغضش را خورد و سر به تأیید تکان داد. دستش آرام‌آرام شروع به لرزیدن کرد و رنگش پرید. پیدا بود که از ترک ایل و سرزمین و کوهستانی که همه‌ی عمرش را در آن گذرانده بود و حتی از این‌که با پسر غریبه‌ای مثل من، فقط از روی یک احساس، راهی می‌شد هراس تمام وجودش را پر کرده بود.

به او گفتم: مرا نگاه کن بهارم... به تو قول می‌دهم که خوشبخت کنم. مرا نگاه کن عشق من... من به تو قول می‌دهم که همه چیز برایت بهتر از آن چیزی بشود که داری.

وقت خواب به فردا فکر کردم، به لحظاتی که باید مثل بید می‌لرزیدیم و می‌تاختم و بعد با فکرهای خوب، خودم را مشغول کردم... فکر باهم بودن، به لحظات طولانی نگاه کردن به هم، به این‌که او باز هم مرا حمام کند و... صبح روز بعد، سخت‌ترین صبح عمر من بود و ظهر، کندترین ظهر عمرم و عصر، دل‌آشوب‌ترین ثانیه‌های تمام زندگی‌ام. شب، تا

دیروقت سروصدای دیگ و ظرف و داد و بیداد اهالی می‌آمد که داشتند برای عروسی مسخره‌ی روز بعد تدارک می‌دیدند. آن‌قدر عصبی بودم که وقتی از رختخواب برخاستم — اگرچه هنوز بهبود کامل نداشتم — در چادر قدم می‌زدم.

دیرتر وقتی سروصداها خوابید، بهار با لباس و حالت همیشگی‌اش وارد چادر شد. به محض ورود، نقاب عادی بودن را از صورتش برداشت و به لرزه افتاد. کمی آرام‌اش کردم ولی خودم هم دست کمی از او نداشتم.

عجب دردسری است این مرد بودن! حتی در وقت‌های برابر ترس یا دلهره، باز هم این تو هستی که باید نقش خونسرد و منطقی و قوی بودن را بازی کنی!

من کوله‌ام را نمی‌بردم تا دستم را نبندد و بهار هم به سفارش من هیچ چیز برنداشته بود، تا موجب هیچ شکی نباشد. در واقع با آن‌که عروس فردا، خودش بود ولی تمام کارهای اصلی تدارک ناهار فردا را خودش انجام داده بود. قبیله‌اش معتقد بودند که او عروس خوش‌شگونی برای شوهر اولش نبوده بنابراین مراعاتی را که برای نوعرومان دیگر می‌کردند برای وی لحاظ نکرده بودند.

یک ربع بعد توی تاریکی از چادر خارج شدیم و من برای اولین بار دیدم که چادرم برفراز تپه‌ای مشرف بر دریاچه‌ای بزرگ است. دریاچه‌ای که نامش «زریوار» بود و بسیار ژرف و پهناور می‌نمود. از پشت چادر بدون کمترین سروصدا به سرازیری تپه رفتیم و از میان برف‌های به جا مانده و گل و سنگ‌ها به‌سوی پایین شتافتیم. در کمتر از چند دقیقه در پای تپه به درخت‌زاری رسیدیم که ما را بخوبی در خودش پنهان و کل چادرها و قبیله را نیز از دید ما ناپیدا می‌کرد. هوا ابری بود و ما در کمترین نور ممکن پیش می‌رفتیم. بهار جلوتر راه را نشان می‌داد و دست در دست می‌دویدیم و می‌لرزیدیم. فکر این‌که هر لحظه یکی از آن

پسرعموهای لعنتی از پشت درخت بلوطی بیرون پرید و خرخره‌ی ما را بچود، بی‌اغراق یکایک موهای تنم را سیخ می‌کرد! با آخرین سرعت، در سایه‌ها دویدیم و از سرایشب تپه‌ای دیگر هم پایین رفتیم. زمانی که به داریوش و سربازها رسیدیم، می‌خواستیم از شادمانی فریاد بزنم ولی دندان‌هایم بی‌وقفه به هم می‌خورد و زبانم نمی‌چرخید! بی‌هیچ حرفی سوار اسب‌هامان شدیم و بهار، ترک من نشست و از پشت با دو دست زیر بغل‌هایم را چسبید.

چند ثانیه‌ی بعد پیچ پایین تپه را هم رد کرده و ساعتی بعد آن‌قدر دور شده بودیم که آرام‌آرام نفسم به حال طبیعی برگشت و توانستم به زنی که به اسید من و با من بود کمی دلداری بدهم. فکر همدان لحظه‌ای نیز از سرم بیرون نمی‌رفت و به گمانم رسیدن به هیچ شهر دیگری در تمام عمر تا آن اندازه و بخصوص در آن لحظات برایم عزیز نشده بود! همان‌طور که می‌تاختیم برای عشقم که حالا با من بود زمزمه کردم: بهار من!... سن در تمام زندگی‌ام هیچ چیزی نداشته‌ام که آن را از آن خود بدانم. هیچ چیز را هیچ وقت قبلاً مال خود خودم ندانسته‌ام. تو... تو... اولین کسی هستی که با تمام وجودم آن را از آن خود می‌دانم.

آرام پهلوهایم را با انگشتانش مالش داد و نجوا کرد: بله! و خنده‌ی شادمانی و رهایی‌اش را بی‌آن‌که او را بینم حس کردم. با نیروی بی‌پایان، اسب می‌تاختم و بیماری‌ام گویی در من کاملاً ناپدید شده بود.

باقی سربازها و داریوش و بهروز را دیدم که در کنار ما به سرعت می‌تاختند و همگی دوستان خوب من بودند. آن‌ها همگی می‌خواستند به ما کمک کنند.

ما دره‌ها و تپه‌ها و کوه‌های بی‌شماری را پشت سر گذاشتیم. از فندق‌زارهای فراوانی عبور کردیم و باد نیز موافق ما بود. زمانی که بهار کنار گوشم زمزمه کرد: «ما از گردنه‌ی آهو خیلی وقت است که

گذشته‌ایم» شنیدم که زیر لب، بغضش ترکید! من نیز اشک شوقم سرازیر بود. سراسر جاده و درخت‌ها و آسمان به سرعت از اطراف‌مان می‌گذشت و ما در سرازیری بودیم. هنوز نیمه‌شب بود، تا صبح فرصت فراوانی داشتیم که از سراسر آن منطقه‌ی وحشت بگریزیم. بهار کمی بیشتر به من چسبید و تنش را به کمر و کتف من چسباند. گرم و آرامش‌بخش بود و نرمی حضورش، مرا دیوانه می‌کرد. دست‌هایش را محکم روی شکم من در هم قلاب کرد و گفت: دوست دارم وقتی بیدار می‌شوم دیگر واقعاً همه چیز تمام شده باشد.

گفتم که: همه چیز به زودی تمام می‌شود و می‌گذرد و ما با هم به اوج خوشبختی خواهیم رسید.

بعد از او خواستم با بندی که توی خورجین بود، خودش را محکم به من ببندد تا اگر خوابش برد نیفتد. همین کار را کرد و سرش را روی شانیه‌ی چپ من تکیه داد و آرام گرفت. ما سیزده سوار، باز هم تاختیم و تا نیمه‌های شب به سوی سرزمین‌های امن، پیش رفتیم.

بهار تکان نمی‌خورد و خواب خواب بود و من با این‌که شانیه‌ها و شکم از فشار سنگینی تنش به شدت درد می‌کرد و حتی خواب رفته بود، صدایم در نمی‌آمد.

هر قدر از ارتفاعات، پایین‌تر می‌آمدیم سرما کمتر و درخت‌ها سبزتر بودند و من در فکر نوروزی بودم که کمتر از یک ماه دیگر در کنار هم سپری‌اش می‌کردیم. عطر طراوت و خوشبختی، مرا سرمست کرده بود. به داریوش که سمت چپم اسب می‌راند نگاه کردم. او نیز به من نگاه کرد و به هم لبخند زدیم. دو سرباز دیگر هم در سمت راست من پیش می‌آمدند و بهروز و دیگری در جلو و باقی پشت سرمان.

کسی با کسی حرف نمی‌زد تا مبادا ملکه‌ی من از خواب بپرد. فقط گاه به گاه صدای شرشر آب‌های کوهستان در اطراف‌مان شنیده می‌شد و گاهی از کنار آبشاری بلند و پرخروش می‌گذشتیم که از صخره‌ها به

دره‌های پایینی فرومی‌ریخت. در کنار این صداها دائم مراقب بودم که عشق من از خواب بی‌خواب نشود ولی خوشبختانه او در پس کار سنگین روزانه در خوابی عمیق بود.

آرام آرام هوا گرگ و میش می‌شد که جاده‌ی سنگلاخ کوهستانی به کمترین ارتفاع خود نسبت به دشت‌های زیر پا رسید و درست ما از کنار آخرین آبشار خروشان کوهسار می‌گذشتیم که من به راست و چپم نگریستم. داریوش هنوز در چپ بود و آن دو سرباز هنوز در راست من... یکی از سربازها داشت به سن لیخند می‌زد که تیری از پشت در کاسه‌ی سرش فرو رفت!

صدای آبشار در نهایت خود بود، تیر بعدی، یکی از سربازهای پشتی را به خاک انداخت. وحشت‌زده با پا به شکم اسبم کوبیدم و صد بار کوبیدم!

داریوش با وحشت فریاد زد: برو... برو... ما معطل‌شان می‌کنیم.

بهر روز با کمی کاهش سرعت، فوراً خودش را به پشت من رساند و فریاد زد: آنجا... آن رویه‌رو... آن چراغ‌ها روستاست. به تاخت برو... آنجا سربازهای ما حاضرند... برو دیگر!

و با شلاق به پشت اسب من کوبید که باعث خیزهای بلندتر مرکب من شد. تیرهای نشسته به پر شاهین از راست و چپ ما می‌گذشت که حس کردم بهار تکانی خورد و بیدار شد. فریاد زدم: نترس... ما الان به ده می‌رسیم... ما الان می‌رسیم.

همان‌طور محکم مرا چسبیده بود و ما در یک لحظه از تیرهایی که از پس می‌آمد پیشی گرفتیم و همین‌طور از باقی دوستان‌مان. آن‌ها آن‌قدر نیرومند بودند که بتوانند از خودشان دفاع کنند و ضمناً تعقیب‌کنندگان را تا رسیدن ما به جای امن، معطل نمایند. اسب را دیوانه‌وار راندم و فریاد زدم: برو... برو... برو...

افسار را وحشیانه بر گردن اسب می‌کوبیدم و می‌گفتم: ما به روستا

می‌رسیم و بعد این‌بار با صد سرباز به سوی همدان می‌رویم... ما خواهیم رفت... ما می‌رسیم...

و دقیقه‌ای بعد از آخرین پیچ به دشت رسیدم و با آخرین شتاب به طرف چراغ‌های آبادی رفتم. سروصداهای پشت سرمان آن‌قدر دور شده بود که می‌توانستم برای لحظه‌ای هم که شده برگردم و ببینم که چه خبر است اما حتی از یک چنین اتلاف وقت کوتاهی پرهیز کردم و با همان سرعت، مستقیم به سمت آبادی، اسب تاختم. از میان زمین‌های کشاورزی، در نور سپیده‌ی صبح گذشتم و در کمتر از پنج دقیقه به کوچه‌های روستا وارد شدم.

سربازان هخامنشی به تعداد زیاد از پادگان کنار جاده به طرف‌مان سرازیر شدند و من در کمترین زمان ممکن همه چیز را گفتم و آن‌ها نیز با نهایت سرعت سوار بر اسب به طرف جنگلی که حالا از کوه به دشت رسیده بود شتافتند. ززمه کردم: ما نجات پیدا کردیم. دعا کن داریوش و بقیه هم سالم برسند...

بند کمرم را باز کردم و بهار روی اسب باقی ماند. گفتم: پیاده شو... می‌بخشی‌ها! ولی کم، سنگین نیستی!

و دست‌هایم را گرفتم. قلاب دست‌هایم از دور کمرم باز شد و آرام از اسب فرو افتاد! تیری از پشت در کمرش فرو رفته و چشمانش بسته بود!

با صورت از اسب پایین پریدم و در خاک غلتیدم. تکانش دادم و جوابی نداد. فریاد زدم و پاسخی نداد. دقایقی طولانی بود که جواب نمی‌داد! او را به کنار دیواری سنگی بردم و با مشت چند بار بر سنگ‌ها کوبیدم. دستم خونی شد ولی دردم نیامد. پلک‌هایم را باز کردم، ولی باز نماند و بر هم افتاد.

او در خواب مرده بود. در آرامش کامل... بی‌آن‌که شاید حتی کمترین دردی را حس کرده باشد... به‌سوی اسبم دویدم و سوار شدم. شمشیرم را

کشیدم و به طرف جایی تاختم که تاکنون از آن می‌گریختم. این بار کوتاه‌تر بود و من به سرعت به نبردی که میان مردان ایلاتی و سربازها بود رسیدم. تعداد زیادی از آنها به سوی کوه گریخته و بازگشته بودند. ولی دو سه نفرشان در محاصره‌ی سربازها مقاومت می‌کردند. من در دل حلقه‌ی محاصره تاختم و شمشیرم را همچون مردی که معشوقش را کشته باشند چرخاندم. صداها را نمی‌شنیدم و تصویرها را نمی‌دیدم ولی وقتی به خود آمدم دوباره روی خاک و در کنار بهار نشسته بودم. همه‌ی سربازها، دوستان و همراهانم دورتادور من ایستاده بودند و داریوش در کنارم نشسته بود و هر دو اشک می‌ریختم. دست بهار را در دست گرفتم و آنقدر بوسیدم تا آفتاب پدیدار شد. یک روز تمام تا طلوع بعدی گذشت تا اجازه دادم او را به دخمه‌ی مردگان ببرند.

داریوش بیش از همه می‌کوشید تا مرا آرام کند ولی دیگر کدام آرامش برای من معنا داشت؟! وقتی فکر می‌کردم که بهار نازنینم سپر من در برابر آن تیر بوده است، وجودم آتش می‌گرفت. دیگر آیا هیچ لقمه‌ای بدون بوسه‌های از صمیم دل او از گلوی من پایین می‌رفت؟!

داریوش فوراً مهار اوضاع را به عهده گرفت. بیست سوار پارسی را با خودمان که حالا هشت نفر بودیم همراه کرد زیرا پنج سربازمان در درگیری جان داده بودند و البته همه‌شان هم به خاطر خواسته‌های من! مرا این بار سوار بر ارابه‌ای کردند تا خودم بر اسب ننشینم و بتوانم کمی استراحت کنم. دیگر چه چیز می‌توانست به من آرامش بدهد؟ کوه‌ها... ابرها... آفتاب و یا شهری که پیش رو داشتیم؟! یا شاید هم نوروزی که کمتر از یک ماه دیگر در او بودیم!

زمانی که سوار بر ارابه از آن روستا که گور و دخمه‌ی عشق من شده بود حرکت کردیم و دور شدیم، زیر لب زمزمه کردم که دیگر برایم هیچ وقت بهار نخواهد آمد... اما جهان، همواره پیچیده‌تر از آن بوده که من تصورش کرده‌ام... جهان، همواره از من پیچیده‌تر بوده است!

## فصل پانزدهم

### بردبای دروغین

چه چیز می‌توانست گویای حقیقت حالتی باشد که من روز در پی روز سپری کردم؟ چه چیز می‌توانست رنجی را که در خویشتن خویش می‌پیمودم بیان کند؟ راه را طی می‌کردیم و من مسئول مرگ زنی بودم که خودش را به من سپرده بود و همین‌طور سربازانی که به من اعتماد کرده بودند و در راه من جنگیده بودند. آیا اگر پدرم از این ماجرا باخبر می‌شد مرا سرزنش نمی‌کرد؟ و آیا هیچ‌گاه از بار این سرزنش خویشتن رها می‌شدم؟! حتی داریوش هم با تمام صبوری و همراهی‌اش حالا با ترحم به من می‌نگریست.

راه را طی کردیم، درخت‌ها از دو سوی جاده می‌گذشتند، برف‌ها آب می‌شدند و نور آفتاب هر روز زردتر و گرم‌تر می‌شد. ساعت‌ها نشسته در ارابه، سرم را تکیه می‌دادم و به آسمان آبی و باز نگاه می‌کردم و در همه جای وجودم، بهار را به یاد می‌آوردم. او در همه جا بود، او در همه جا کنار من بود. دست‌هایش را هنوز حس می‌کردم و بوی تنش را که بوی خود خودش بود. بوی آمیخته‌ی بلوط و علف و آتش و نان؛ بوی عرق کارهای سخت روزانه و بوی خاک و خلوص و کباب...

دست راستم از ضربه‌هایی که به دیواره‌ی سنگی زده بودم، کوفته و دردناک بود ولی حتی آن‌قدر برایم اهمیت نداشت که بخوام یا بگذارم آن را مرهم بگذارند و خودش کبره بسته بود و آرام‌آرام خوب می‌شد. راه را طی کردیم و من حتی شمار روزها را به یاد نمی‌آوردم و نمی‌کوشیدم که آن‌ها را باز به خاطر آورم.

داریوش، دورادور مرا می‌باید و البته فرمان داده بود که سربازهای اطرافم حین حرکت، سکوت کنند تا فرصت استراحت برایم به وجود آید. خودش هم با من کمتر حرف می‌زد و کاروان غم‌زده‌ی ما با کمترین سرعت ممکن - به خاطر حرکت کند ارباهی من - به سوی پایتخت سابق مدها پیش می‌رفت. بهروز هنوز راهنمای گروه بود و داریوش و بقیه‌ی همراهان، همچنان از برخورد با ایلاتی‌های انتقامجو، احتیاط می‌کردند اما تمامی این حرف‌ها و کوشش‌ها و احتیاط‌ها دیگر برای من بی‌معنی بود! شاید بدم هم نمی‌آمد که ناگهان بر ما بتازند و مرا نیز خلاص کنند و یا حتی من ناگهان به جان‌شان بیفتم و دادم را از آن‌ها بستانم.

از صبح تا شب کشاورزان را می‌دیدم که در زمین‌هایشان کار می‌کردند و بعد با دیدن ما با پشت یک دست، عرق پیشانی را پاک می‌نمودند و دست دیگر را برای ما تکان می‌دادند... و من تنها نگاه‌شان می‌کردم و می‌گذشتم! چیزی در قلبم مرده بود یا شاید بخشی از اندیشه‌ام و یا قسمتی از روحم.

گمانم حدود دو هفته‌ای از مسیر را پیموده بودیم و با آن سرعت هنوز بخشی از راهمان نیز باقی بود که داریوش حوالی عصرگاهی سوار ارباهی من شد و کنارم نشست. ارباه آن‌قدر بزرگ بود که برای دو نفر به قد و قامت ما جا داشته باشد. به آرامی زانوی مرا فشرد و گفت: من خیلی به آن ماجرا فکر کرده‌ام رفیق! شاید نه به اندازه‌ی تو ولی به‌هرحال خیلی زیاد به آنچه پیش آمد فکر کرده‌ام.

چشم از آسمان گرفتم و به کسی نگاه کردم که می‌کوشید مرا قانع کند

تا فراموش کنم و طوری وانمود کنم که گویی هیچ چیز رخ نداده است! آن‌قدر باهوش بود که از نگاهم پی به اندیشه‌هایم ببرد پس این‌طور ادامه داد: این‌طور نیست که تو بخوای فراموش کنی، نه! اگر بخوای هم نخواهی توانست چنین کنی اما چیزی را که باید بفهمی این است که تو مقصر نبودی... هیچ‌کس مقصر نبود.

با چشم، مسیر علفهای هرزی را که در امتداد راه در حاشیه‌ها روییده بودند دنبال کردم و او دوباره زمزمه کرد: تو هر کاری توانستی کردی. ما هم همین‌طور. ما همه‌ی کارها را درست انجام دادیم. اما نشد!

درحالی‌که بغض گلویم را می‌فشرد به آرامی گفتم: نه! انجام ندادیم. گفت: چرا تو باید این را بفهمی که تو مقصر نبودی بردیا! آیا اگر می‌دانستی این‌طور می‌شود او را به کشتن می‌دادی؟

آن‌قدر بی‌حوصله بودم که جوابی ندادم و او دوباره گفت: سعی کن دوباره بر خودت مسلط بشوی و ببینی که چه بخوای و چه نخواهی همه چیز ادامه دارد! نگذار تلخی این ماجرا تو را بکلی از بین ببرد و نابود کند. طوری نگاهش کردم که فوراً گفت: من نمی‌خواهم شعار فلسفی بدهم، ولی خودت هم خوب می‌دانی که هر چه می‌گویم عین حقیقت است.

شب بدون خوردن شام، به رختخوابم رفتم و سعی کردم خودم را در آسمان پرستاره غوطه‌ور کنم. کمی غلت زدم و بعد دوباره برخاستم. باید کمی پیاده‌روی می‌کردم پس به‌طرف درخت تنومند پهن‌برگی که تنها در گوش‌های از کشتزار، قد برافراشته بود رفتم. به تنه‌ی کهنسال‌اش تکیه زدم و نشستم. می‌خواستم در تنهایی غوطه‌ور شوم که صدای داریوش از بالای سرم بلند شد: از این طرفها پسرعمو جان!

از جا پریدم و دیدم که راحت در میان شاخه‌های قطور و برگ‌های سبز دراز کشیده است و مرا می‌نگرد.

گفتم: فکر می‌کردم با بقیه هستی!

جوابش این بود: من همیشه با بقیه هستم. بقیه اینجا نیستند... اگرچه



آن‌ها همیشه در ذهن من و همواره با من‌اند!  
ناگهان گفت: چرا نمی‌آیی بالا؟... آب و هوای اینجا خیلی بهتر است.  
دوباره به درخت تکیه زدم و گفتم: حوصله ندارم.  
فریاد زد: مرده‌کش، حوصله‌ات را ببرد! آخر مگر می‌شود آدسزاد، زنده  
باشد و بگوید حوصله ندارم!  
گفتم: چرا نشود؟

گفت: با این همه ستاره، درخت، آتش، آدم، کتاب و بقیه‌ی چیزها  
وقتی برای سر خاراندن نمی‌ماند... لطفاً بیا بالا بغل عموا  
با همه‌ی بی‌میلی از لحنش خنده‌ام گرفت و دستش را گرفتم و بالا  
رفتم. شاخه‌ها آن‌قدر پهن و درخت آن‌قدر قدیمی بود که به‌راحتی طاق‌باز  
رو به آسمان در شاخه‌ی کنار داریوش دراز کشیدم. ریش را به‌سویم  
چرخاند و گفت: یادت هست در پاسارگاد توی آن چنار سوخته، مخفیگاه  
ساخته بودیم و هیچ‌کس از بچه‌ها وقت قایم‌بازی نمی‌توانست پیدامان  
کند؟

و اضافه کرد: هی... پدربزرگ عاشق! لطفاً به من نگو که به خاطر فوت  
عشق ابدی‌ات، آن چنار بیچاره را هم دیگر یادت نمی‌آید.

آن‌قدر بامزه و در عین حال محکم حرف می‌زد که مجبور شدم با  
خنده جواب بدهم: خوب! حالا قرار است که با آن چنار چه‌کار بکنیم؟!  
گفت: هیچی فقط کمی یادمان بیاید که قبلاً چقدر زندگی خوب بود و  
باز هم می‌تواند همان‌جور شود. گل‌پسر عاشق‌پیشه! بین با این عشق  
اولت چه بلایی سر خودت آوردی با این عشق خرکی‌ات!... آن بدبخت  
که مُرد و از شر تو راحت شد. من واقعاً نگران آن بیچاره‌ی بعدی هستم  
که چه‌طور می‌خواهد تو را تحمل کند؟ من واقعاً داخل آن چنار را یادش  
خواهم داد، چون فکر می‌کنم که بیشتر وقتها لازم بشود که تو پیدایش  
نکنی!

نگاهم را بین ستاره‌ها چرخاندم و خندیدم. داریوش کمی دیگر

مسخره‌بازی در آورد و البته از حرکاتش پیدا بود از این‌که مرا از انزوا و  
افسردگی بیرون کشیده بسیار خوشنود است.  
آن شب و شب‌های دیگر با سرعت بیشتری گذشت و من یک روز  
دوباره به پشت اسبم برگشتم و ارابه را با تعدادی از سربازان آن روستا به  
قرارگاه‌شان بازگرداندیم.

هر قدر سرعت بیشتری می‌یافتیم رخوتم کمتر می‌شد و حس می‌کردم  
که بهار اگرچه در من زنده و عشقش جاودانه است اما من نیز باید کمی  
بانشاط‌تر زندگی کنم. البته اینها همه تأثیر تلقینات داریوش نازنین بود که  
می‌خواست مرا از اسارت خاطراتم بیرون بکشد و به حق بسیار هم موفق  
شد.

لعنت و یا شاید درود بر این غبار فراموشی که این‌قدر زود همه چیز را  
می‌پوشاند و آدمی را از میان پیچیدگی‌های زندگی، این‌گونه عبور می‌دهد!  
پس از گذشت سه هفته به الوندکوه رسیدیم. ستیغ بلندی بود با لبه‌ی  
دندانه‌دندانه که بر سر همدان سایه افکنده بود؛ درست همان‌طور که پیشتر  
کوروش در بابل برایمان گفته بود.

سرعت‌مان را آن‌قدر بیشتر کردیم تا درست با فرا رسیدن غروب به  
دروازه‌های عظیم شهر رسیدیم.

شهری آن چنان بزرگ پیش رویمان بود که در عظمت به بابل پهلو  
می‌زد. دیوارهایش به همان ستبری و بلندی و برجهایش به همان ظرافت.  
خیابان‌هایش تمیز و مردمانش مرفه بودند و پیدا بود که امنیت کامل بر  
شهر حاکم است. داریوش حین سواری به‌سوی کاخ، کنار گوشم گفت:  
هیچ دلم نمی‌خواهد در چنین شب زیبایی با آن پیرمرد روبه‌رو شوم!

نگاهم را بر مغازه‌های لبال پارچه و سیوه و ظرف و زینت‌آلات  
چرخاندم که در دو سوی خیابان پهن، سر راه ما وجود داشتند. بازارهای  
شهر لبریز از بازرگانان و خریداران بود و مردمان شهر، چنان شاداب و  
سرحال در رفت و آمد بودند که به نظرم رسید با آمدن غروب، تازه نوعی

دیگر از زندگی شبانه در جمعیت این شهر آغاز می‌شود؛ چیزی شبیه به شب شوش که ماه‌ها قبل آن را سپری کرده بودم و البته بسیار اشرافی‌تر و پرتجمل‌تر و از نوع مادی آن.

شهر گویا هفت دروازه داشت که همگی به میدان بزرگ و در پس آن به کاخ شاهی ختم می‌شدند و همه چیز اصیل و بزرگ و باشکوه بود. هر چه به کاخ نزدیک‌تر می‌شدیم شهر، زیباتر و گرانقیمت‌تر می‌شد و این نشان می‌داد که مردمان هگمتانه از سال‌ها پیش حدود طبقاتی خویش را تعیین کرده و پذیرفته‌اند. زمانی که سربازها برای استراحت به سربازخانه رفتند، من و داریوش به کاخ سلطنتی وارد شدیم و از راه‌پله‌های سنگی سراسری‌اش بالا رفتیم.

راهنما ما را در دالان‌های زیبای آبی‌رنگ با قالی‌های سفید ابریشمی پیش برد و ما از کنار سربازهای پارسی آماده‌ی دفاع گذشتیم. قامت‌هاشان بلند بود و نیزه‌هایی به قد خودشان به دست داشتند و دوبه‌دو در راهروها روبه‌روی هم ایستاده بودند و مثل مجسمه‌هایی هوشیار، کاخ را به درستی امنیت می‌بخشیدند.

در مقابل یکی از درهای بزرگ آبی‌رنگ توقف کردیم و راهنما تعظیم‌کنان گفت: ارباب‌های جوان، ورود شما پیشتر به اطلاع عالی‌جناب رسیده... ایشان در تالار ارغوانی به انتظار شما هستند.

درحالی‌که در را برآیمان باز می‌کرد خودش عقب رفت و با داخل شدن ما، آن را بست. آنجا تالاری بود که سراسر فرش‌ها و پرده‌ها و دیوارهایش به زیباترین و ظریف‌ترین وجهی، به رنگ ارغوانی، پر از تابلوهای موزاییکی و سنگ‌برجسته‌های باشکوه بود. آنجا بر تختی بزرگ از عاجی سفید، پیرمردی لمیده بود که دختری زیبا و جوان — با لباسی که بیشتر در کار پیدا شدن تن بود تا پوشاندن آن — او را با دسته‌ای بزرگ از پر طاوس باد می‌زد.

پسر جوانی نیز با ردایی سیاه و حالتی خشک در سایه‌ی آن سوی

تخت، دست به سینه ایستاده بود. جلو رفتیم و سلام کردیم. پیرمرد به‌جای جواب دادن، دست چپش را به‌سوی ما دراز کرد. داریوش که گویا پیشتر تجربه داشت جلو رفت و آن را بوسید. من نیز چنین کردم. هیچ انگشتش بدون انگشت نبود، آن هم انگشت‌هایی از جواهرات سنگین و گرانبها. پیرمرد ابروانی پرپشت و چشمانی جوان داشت. بینی‌اش عقابی و ریش و سیلش بسیار کوتاه و سپید بود اما موهای بلندش که از فرط سپیدی می‌درخشید بر شانه‌هایش ریخته و پریشان بود و در باد پر طاوس، اندکی تکان می‌خورد. آن‌قدر بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند من و داریوش را خیره نگریست تا هردومان عاصی و معذب شدیم!

بعد با صدای تودماغی‌اش گفت: پیک برادرت هفته‌ای قبل آمد. نوشته بود که تو شاه ایران خواهی بود درست است؟

داریوش گفت: عالی‌جناب! این خبر هنوز منتشر نشده اما واقعیت دارد. آرتیاگ رو به او گفت: در دهات پارت به شما یاد نداده‌اند به سؤالاتی که از شما پرسیده نشده جواب ندهید!؟

داریوش کمی خودش را جمع و جور کرد و من با ناراحتی گفتم: قصد ما این بود که بیاییم و سری به شما بزنیم اگر مزاحمیم، زودتر خواهیم رفت!

خنده‌ای را که بین چروک‌های چهره‌اش پدید می‌آمد با به دهان گذاشتن حبه‌ای انگور مخفی کرد و گفت: درست در همین تالار بود که پدرت را پیش من آوردند! کمی از حالای تو کوچک‌تر بود ولی هم چهره و هم بلبل‌زبانی‌اش درست مثل الان تو بود. اصلاً نمی‌ترسید که مبادا او را بکشم.

نگاهش را بر ما چرخاند و گفت: چرا نکشتم!؟

داریوش بی‌توجه به حرف پیرمرد گفت: چون او برگزیده‌ی خداوند است و شما اجازه‌ی آن را نداشتید. آرتیاگ ناگهان به قهقهه افتاد و از پیاله‌ای که جلویش بود جرعه‌ای نوشید و گفت: خیلی بامزه بود!... اگر

کشته بودمش خیلی حیف می شد نه؟!؟

من و داریوش به هم نگاه کردیم و جوابی ندادیم. پیرمرد، جرعه‌ای دیگر نوشید و بعد جعبه‌ای چوبین را که در کنار او روی تخت بود جلو کشید و گفت: از من نمی ترسی جوان؟ فوراً گفتم: نه!

پرسید: چرا؟ نکند تو هم برگزیده‌ی خدا هستی؟!؟

پاسخ دادم: آخر در شما چیزی برای ترسیدن نیست!

دستش را آرام در جعبه فرو برد و صدای فشی برخاست!

با پوزخند گفت: این خوشگل‌ترین دختر این شهر است! نگاهش کنید؛ یکی از خوشگل‌ترین و البته خطرناک‌ترین موجودات روی زمین!

و آرام طناب سیاه‌رنگ و لُزجی را از جعبه در آورد و روی تخت گذاشت. مار سیاه در هم پیچید و زبانش را بیرون و درون برد. با داریوش زیرچشمی نگاهی رد و بدل کردیم و پیرمرد اضافه کرد: فکر می کنید نیشش را کشیده‌ام تا با خیال راحت با آن تفریح کنم؟

بعد طوری مار را گرفت تا دور دستش مثل درختی بیچد و بالا برود و با تمسخر گفت: نه!... او آنقدر قهراق است که می‌تواند با زهرش فیلی را توی جنگل‌های هندوستان کله‌پا کند. حالا ببینیم، آیا من برگزیده‌ی خدا نیستم که با چنین زیان‌نفعی سر می‌کنم و با من کاری ندارد؟!... اگر باور ندارید می‌توانید امتحانش کنید بچه‌ها!... در ضمن می‌توانید امشب برای شام و خواب نزد من بمانید... البته اگر دوست می‌دارید!

فوراً داریوش گفت: اما ما باید به ری برویم، پیغام مهمی است که باید به موید بزرگ برسد!

پیرمرد مار را از روی دستش جمع کرد و توی جعبه گذاشت و با شیطنت گفت: از این بیچاره‌ی زبان‌بسته نترسید... او که با شما کاری ندارد!... کامبیز خیلی این را دوست داشت. همین‌طور بقیه را... راستش را بخواهید من باغی پر از این نوارهای خوش‌خط و خال دارم. آن‌ها

حرمسرای من‌اندا! روزی یکی‌شان را توی این جعبه پیش خودم می‌گذارم تا دل هیچ کدام‌شان نشکند... راستش را بخواهید من سال‌های سال با زن‌ها، با زیباترین آن‌ها سر کردم، به تعداد موی سر هردوتان! ولی باور کنید که معرفت حرمسرای جدیدم را به قبلی ترجیح می‌دهم. سن چیزهای زیادی از این نوارهای ظاهراً خطرناک یاد گرفته‌ام که البته آن‌ها نیز خیلی در کارها به من کمک کرده‌اند.

در این جمله کمی مکث کرد تا بتواند از تأثیر خوب آن، لذت ببرد و بعد ادامه داد: می‌توانیم به باغ برویم تا از نزدیک با آن‌ها آشنا شوید! گفتم: اما ما باید همین حالا برویم.

خندید و زمزمه کرد: کامبیز از تو شجاع‌تر و شایسته‌تر است. من با پدرت درباره‌ی انتخابش هم نظر نیستم!

داریوش با جدیت جواب داد: اما خوشبختانه نظر ایشان به عنوان فرد اول کشور خیلی مهم‌تر از نظر شماست.

پیرمرد در جعبه را محکم کرد و آن را کنار گذاشت و جرعه‌ای دیگر نوشید. بعد به پسری که در سمت راست او ایستاده بود اشاره کرد تا کمی جلوتر بیاید. پسر از پس تاریکی و سایه‌ی ستون‌ها بیرون آمد و در برابر ما ایستاد و کلاه ردایش را برداشت. آه از نهاد من و داریوش برخاست! آژتیاگ موزیانه خندید و گفت: این موید کوچک من است. هم خوب فال می‌گیرد و هم زبان ستاره‌ها را خوب می‌فهمد. می‌بینید که چه ویژگی عجیبی، علاوه بر همه‌ی اینها که گفتم در اوست؟!؟

پسر همین که جلو می‌آمد، احساس می‌کردم که خودم را در آینه می‌بینم؛ البته تصویری را که از خود اختیار داشت و مقلد حرکات من نبود!... بجز در برخی جزئیات، کاملاً شبیه سن بود! آژتیاگ گفت: نام این پسر خوب «گنومات» است. خیلی حرف‌گوش‌کن است. پسر جان به این دو مسافر خسته، سلام کن!

پسر گفت: سلام!

و سر جایش ایستاد. آژتیاگ جرعه‌ای دیگر نوشید و ادامه داد: کامبیز بیچاره، بارها درباره‌ی این شباهت برایم توضیح داده بود اما من راستش، حرف‌هایش را باور نداشتم! خیلی جالب است نه؟! یعنی این شباهت واقعاً ماجرای تصادفی است یا کوروش نازنین ما در خفا دسته‌گلی به آب داده؟! زیر لب خندید و با دست به گئومات اشاره کرد که سر جایش برگردد. زمانی که از تالار ارغوانی خارج شدیم، مرد راهنما که هنوز پشت در به انتظار ایستاده بود ما را از همان راه آمده، بیرون برد.

ما بی‌درنگ اسب‌ها و سربازانمان را جمع کردیم و به بازار رفتیم. باروبنه‌مان را از آذوقه و علوفه پر کردیم و ساعتی از شب بیشتر نگذشته بود که به بیابان زدیم.

بهر روز همچنان ما را به سوی ری راهنمایی می‌کرد و با این‌که سربازها از چنین حرکت سریعی متعجب بودند با شتاب از هگمتانه‌ی باستانی دور شدیم. حسی غریب در دل هردوی ما، پس از ملاقات با آژتیاگ پدید آمده بود که بی‌آن‌که کلمه‌ای به زبان بیاوریم در نگاه‌هامان رد و بدل می‌شد. وقتی به قدر کافی به سوی شرق رفتیم و شهر از دیدمان پنهان شد در کنار برکه‌ای توقف کردیم و با شادمانی شام خوردیم و با سربازها — بدون همهٔ تکلف‌های احمقانه‌ی پیرمرد مادی — سخن گفتیم. نیمه‌شب به وقت خواب، داریوش با نجوا پرسید: خوابی؟

جواب دادم: نه! داشتم به بهار فکر می‌کردم و چهره‌اش را بارها و بارها در ذهنم مرور می‌نمودم.

گفت: می‌خواستم بگویم این پدر بزرگ تو واقعاً دیوانه‌ی خطرناکی است!

گفتم: موافقم!

هر دو خندیدیم.

دوباره گفتم: و خیلی هم ترسناک است. من همه‌ی این مزخرفاتی را که گفت، برای پدرت خواهم نوشت. نباید به این سادگی‌ها از ماجرای آن

پسرک... گئومات گذشت.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: البته موافقم که پیرمرد خطرناک و وحشتناکی است ولی به نظرم نرسید که بتواند حرف‌هایش را عملی کند. ضمناً دوست ندارم ذهن پدرم را با این حرف‌ها پریشان کنیم.

داریوش کمی سکوت کرد و گفت: خیلی هم بی‌عمل نیست! آن مار سیاه هندی و باغ جانورهایش چیزی به یاد تو نیاورد؟!

جوابی ندادم و او ادامه داد: خیلی به آن ماری که زیر تخت تو بود شباهت داشت.

گفتم: یعنی فکر می‌کنی که چیزی بین کامبیز و آژتیاگ جریان دارد که ما نمی‌دانیم؟

سرش را به معنی بله تکان داد و گفت: آن دو نفر همان قدر به هم شباهت دارند که تو و پدرت! من فکر می‌کنم ماجرا به این سادگی‌ها نیست... باید بیشتر فکر کنم... شب بخیر!

شب خوش گفتم و باز در یاد آن زن غوطه‌ور شدم. چرا همه چیز این‌گونه پیش رفته بود؟ چه می‌شد اگر آن تیر مثل باقی تیرها از کنار ما می‌گذشت و ما حالا... وقتی مشتم را روی زمین کوبیدم درد در استخوان‌هایم پیچید و من دانستم این داغی معمولی نیست که هرگز مرا رها کند. این عشق کوتاه و ساده و به ظاهر زودگذر، چیزی نبود که به این آسانی از قلبم کنده شود. با این‌که در دو سه روز و چند برخورد و نگاه و جمله، خلاصه می‌شد اما نیرویی عجیب در خود نهفته داشت که مرا می‌آکند و از لذت و رنجی توأمان لبریز می‌ساخت. این‌گونه بود که من به جای خود او، یادش را شهر به شهر بردم و تا انتها در خود زنده نگاه داشتم و دیگر هیچ‌گاه کسی را نیافتم که بر عشق او در من پیشی بگیرد.

آمد می‌کردند منزل کردیم و در چند اتاقک پهلوی هم در طبقه‌ی دوم به استراحت پرداختیم. همه چیز تا به اینجا عادی بود و من کم‌کم از یاد برده بودم که به دلیل انتخاب‌های پدرم می‌توانم دشمنان قسم‌خورده‌ای در هر گوشه‌ی سرزمینم داشته باشم. پس از شام بود که زودتر از داریوش به اتاق‌مان برگشتم. سرم درد می‌کرد و گرچه شب، بسیار زیبا و هوا دل‌انگیز بود ترجیح می‌دادم بخوابم و برای فردا آماده شوم.

از پله‌های کنج کاروانسرا بالا رفتم و پا به ایوان بالایی گذاردم. از همان بالا بود که دیدم کاروانسرادار به کمک خدمتکارانش در بزرگ‌ورودی را بست و رفت و آمد را تا صبح تعطیل کرد. در واقع همه‌ی کاروانسراها، فقط یک در داشتند تا امنیت‌شان کامل بشود و در ضمن جان و مال آدم‌ها محفوظ بماند. کلون و بستِ پشتِ در را انداختند و دو نگهبان نیز در پس آن به مواظبت ایستادند.

همه چیز در کار آرام شدن بود. حتی صدای خرخر شترها و شیهه‌ی اسبان مسافر در حیاط پشتی نیز خبر از نزدیک شدن خواب خوش شبانگاه می‌داد. مردان توی حیاط جلویی در فضای میان درخت‌ها و کنار حوض آب نشسته بودند و خاطره‌های جذاب می‌گفتند و می‌شنیدند؛ تعدادی شام می‌خوردند و عده‌ای، بازی و شرط‌بندی می‌کردند و خلاصه هر کسی سر در کار خود داشت.

به ایوان کناری پیچیدم، ماه را دیدم که در قرص کامل خویش از فراز دیوارهای بلند کاروانسرا می‌تابید و باد آرام‌آرام ابرهای سفید و پنبه‌ای را در فضای بیکران جابه‌جا می‌کرد. به‌طرف در اتاق خودمان رفتم که ناگهان شنیدم کسی یا چیزی در آن حرکت کرد!

آن‌قدر باتجربه شده بودم که در همان لحظه عقب بکشم و ابتدا فکر کنم. به حیاط نگاه کردم و دیدم داریوش و همراهان دیگرم با اهالی کاروانی سغدی در حال خوش‌ویش هستند. صدای تلق دیگری از داخل اتاق آمد و من فوراً در اتاق کناری را که از آن بهروز و یکی دو سرباز

## فصل شانزدهم

### خطرهای نهفته

ما سراسر اسفند و چند روزی از فروردین را از راه جاده‌ی ابریشم به‌سوی شرق آمدیم و در نیمه‌های فروردین به آخرین کاروانسرای پیش از ری رسیدیم. در راه، سخن‌های فراوان گفتیم و با کاروانیان بسیار همراه شدیم و برخورد کردیم. کاروان‌های چین و هندوکش و خوارزم و سغد از شرق به غرب می‌آمدند و کاروان‌های کاپادوکیه و عرب و آشور و مصر از غرب به شرق راه می‌پیمودند و ما خود در این بین، لشکر کوچکی بودیم که نامه‌ای می‌بردیم و جهان را می‌نگریستیم و پیش می‌رفتیم. ما نوروز را در کاروانسرای میان کوه‌ها برگزار کردیم و وارد سال نو با همه‌ی طراوت و زیبایی و لطافتش شدیم. سرما و گرما در اعتدالی‌ترین لحظات خویش بودند و من محروم از بهار کوهسارهای دوردست به‌سوی بهار ری می‌شتافتم.

در آخرین کاروانسرای پیش از ری، شب را توقف کردیم. درست یک روز دیگر تا ری به جا مانده و خستگی راه‌های طولانی، ما را بسیار فرسوده بود.

ما در کاروانسرای شلوغی که آدم‌ها و شتران و اسب‌ها در آن رفت و

دیگر بود گشودم و داخل شدم.  
لای در را قدری باز گذاشتم تا از میان آن، ماجرا را دنبال کنم. صدایی از پشت سرم نجوا کرد: مشکلی شده قربان؟

بهر روز بود. پیچ‌کنان گفتم: کمی صبر کن... خوب شد تو هستی!  
از روی تختش که دراز کشیده بود، پاورچین برخاست. شمشیرش را به دست گرفت و با من از لای در به تماشا مشغول شد. ابتدا سایه‌ای گذرا و بعد پیرمردی با ریش‌های بلند جوگندمی و دستار سیاه بر سر، از اتاق ما خارج و در لحظه‌ای از دیدمان ناپدید شد. ما نگاهی به هم انداختیم و او گفت: قربان اجازه بدهید من جلو بروم و بررسی کنم.  
و در را آرام باز کرد و بیرون رفت. من نیز به دنبالش خارج شدم اما کسی روی ایوان نبود. باغ را نگرستم؛ پیرمرد آنجا هم نبود. بهروز فوراً به سوی اتاق ما رفت. نگاهش داشتم و گفتم: خطر نکن! صبر کن بقیه را هم خبر کنیم.

مرا نگاه کرد و با وحشت گفت: یارو فرار نکند!  
به در بسته‌ی کاروانسرا اشاره کردم و گفتم: مگر آب بشود و به زمین برود!

از همان جا داریوش و دو سرباز را صدا کردم و لحظاتی بعد درحالی‌که خود کاروانسرادار نیز با چراغ آمده بود در اتاق را گشودیم. کاروانسرادار که مرد خپل و طاس و کوتاه‌قدی بود گفت: شما مطمئن هستید که آن پیرمرد از اتاق شما بیرون آمد؟

سر به تأیید تکان دادم و گفتم: لطفاً با احتیاط کامل، اتاق را بگردید.  
داریوش هم زمزمه کرد: سابقه داشته که در اتاق عالی‌جناب، مار انداخته‌اند.

کاروانسرادار با شنیدن اسم مار، فوراً دو خدمتکارش را صدا کرد و آن‌ها را به داخل اتاق فرستاد. اسباب زیادی در اتاق نبود؛ یک گلیم، دو تخت، بالش، تشک، لحاف و یک آتشدان و دیگر هیچ. با این حال

خدمتکارها چراغ‌شان را روی همه‌ی سقف و دیوارها و حتی در زیر تخت‌ها نیز چرخاندند. داریوش گفت: لطفاً با احتیاط زیر تشک و بالش را هم بررسی کنید.

خدمتکارهای بیچاره با دست لرزان، گوشه‌ی تشک‌ها را بالا بردند، چیزی زیر آن‌ها نبود.

گفتم: حتماً زیر بالش است!

بالش‌ها را برداشتند و باز هم چیزی نبود. بهروز گفت: یعنی چه! پس آن پیرمرد عوضی برای چه آمده بود اینجا؟!

یکی از خدمتکارها گفت: شاید اتاق را اشتباهی آمده!

کاروانسرادار که خیالش از بابت مار راحت شده بود وارد اتاق شد و درحالی‌که از لحظات قبل شجاع‌تر می‌نمود گفت: شاید هم برای دزدی! به‌رحال که بخیر گذشته است. می‌رویم خودش را پیدا می‌کنیم و چوبی حسابی می‌زنیم تا به حرف بیاید که برای چه این غلط زیادی را کرده.

وسط اتاق دست به کمر ایستاد و به ما که جلوی درگاه اتاق بودیم نگرست. دوباره گفت: حتماً یک گوری قایم شده. شما گفتید که او را با کاروان شام دیدید، درست است عالی‌جناب؟

سرم را به تأیید تکان دادم و وارد اتاق شدم. داریوش بازویم را گرفت و گفت: به‌رحال بهتر است کسی امشب در این اتاق نخوابد... لطفاً اتاق ما را عوض کنید آقا! به کس دیگری هم این اتاق را اجاره ندهید تا موضوع دقیقاً روشن شود.

کاروانسرادار فریاد زد: این بهترین اتاق من است! چرا رویش حرف درست می‌کنید؟

وسط اتاق دست‌هایش را باز کرد و چرخشی زد، گویی می‌خواهد خوبی‌های اتاق را به بهترین شکل نمایش بدهد!

بعد به دو خدمتکار نگاه کرد و گفت: شما دو تا چه بوی گندی می‌دهید، فضای اتاق را خراب می‌کنید. گم شوید بیرون!

درحالی که سرافکنده بیرون می‌رفتند یکی‌شان گفت: ما نبودیم قربان؛ چرا تهمت می‌زنید!

کاروانسرادار فریاد زد: پس من بودم؟! گم شوید، به جای بلبل‌زبانی، سر و لباس‌تان را بشوید که آبرویم را پیش اربابان بردید.

به‌راستی بوی ناجور، آرام‌آرام به بینی من هم رسید ولی آن‌قدر ضعیف بود که اصلاً در دقیقه‌ی اول پیدا نبود. خدمتکارهای بیچاره غرغرنان بیرون رفتند و کاروانسرادار گفت: اتاق دیگر می‌خواهید؟ باشد یکی دیگر به شما می‌دهم ولی بدانید این جفت، راحت‌ترین و بهترین تخت‌های من هستند... آها! بفرما...

و خودش را روی یکی از تخت‌ها ولو کرد و لحظه‌ای روی آن خوابید ولی ناگهان از جا پرید! به‌طرف ما آمد و گفت: آخ... من... آخ! اینجا بهترین اتاق من...

سعی کرد پشتش را بخاراند. خودش را به دیوار کوبید و بعد به روی زمین افتاد! همگی با وحشت به او و بعد به تخت خالی، نگاه کردیم! داریوش، آرام وارد اتاق شد و زمزمه کرد: هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. لازم به توصیه نبود چون به‌رحال هیچ‌کس جرأت حرکت کردن نداشت! چراغ را به‌سوی کاروانسرادار بدبخت برد و کنارش روی زانو نشست. زمزمه کردم: خیلی مواظب باش...

داریوش به آرامی شانه‌ی مرد را تکان داد و بعد دستش را جلوی بینی او گرفت و لحظه‌ای بعد زمزمه کرد: مرده است!

بهر روز گفت: این چه مسخره‌بازی است! آن تو که چیزی نیست. داریوش گفت: اصلاً مسخره‌بازی نیست رفیق!... اصلاً مسخره‌بازی نیست!

خیلی آرام گوشه‌ی پیراهن مرد را با خنجر شکافت و پشتش را برهنه کرد.

پشت جنازه درست شبیه گزیدگی در نقطه‌ای ریز سوراخ شده بود و

دایره‌ای بزرگ هم به دور آن سوراخ کوچک بود که آرام‌آرام کبود می‌شد. به‌روز که حالا جلو آمده بود و در زیر نور چراغ، این صحنه را نگاه می‌کرد، با وحشت گفت: آخر مگر مار و عقرب نامرئی هم وجود دارد؟! داریوش چراغ‌به‌دست از جایش بلند شد و گفت: شاید این آخرین دیدار ما باشد دوستان صمیمی! چون من به‌طرف مار و عقرب نامرئی می‌روم!

بازویش را گرفتم و فریاد زدم: بیا از این اتاق بیرون برویم! باید آن پیرمرد را پیدا کنیم.

داریوش شانه‌ام را فشار داد و گفت: اول باید بفهمیم اینجا چه خبر است.

و به‌سرعت به‌سوی تخت‌های خالی رفت. صورتش را به همان جایی که مرد بر آن خوابیده و بعد مرده بود نزدیک کرد و بی‌آن‌که به چیزی دست بزند، نور چراغ را بر پارچه‌های سطح بالش و تشک چرخاند. آرام‌آرام آنجا را بویید و بعد به‌سوی نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: خودش است!

در نگاه اول اصلاً چیزی پیدا نبود اما با کمی دقت می‌شد نوک ریز سوزنی کوچک را دید که طوری در تشک کار گذاشته بود که به محض خوابیدن فرد به تنش داخل می‌شد. سوزن بوی بد و شدیدی می‌داد، همان که از قبل احساسش کرده بودیم. داریوش تخت دیگر را نیز بررسی کرد و درست در همان نقطه، سوزن را که با مهارت کامل، کار گذاشته شده بود پیدا کرد!

به‌سرعت از اتاق خارج شدیم و ماجرا را اعلام کردیم. غلغله در مردان آرام و ثروتمندی افتاد که در باغ، جمع بودند. تمام کاروانیان و بخصوص کاروان شام را بررسی کردیم ولی اثری از پیرمرد نبود! سربازان ما، نگهبانان و خدمتکارهای کاروانسرا، یک‌به‌یک اتاق‌ها و پستوها و اصطبل‌ها را جستجو کردند. بالای تک‌تک درخت‌ها، روی دیوارها، توی

سایه‌ها و نورها و بالای همه‌ی بام‌ها، اما گویی آن پیرمرد آب شده و به زمین رفته بود. درحالی‌که در بزرگ نیز در تمام مدت قفل بود! انگار چنین پیرمردی اصلاً وجود خارجی نداشته است. یعنی اگر در آن لحظه روی ایوان، بهروز هم مثل من او را ندیده بود، واقعاً به چشم‌های خودم شک می‌کردم!

حتی چند سرباز و نگهبان نیز شبانه برای بررسی اطراف کاروانسرا به راه افتادند و در را باز کردند و در نور مهتاب، بیرون دیوارهای کاروانسرا و راه‌های اطراف را تا شعاعی دور جستجو نمودند. چرا که عده‌ای می‌گفتند شاید آن فرد توطئه‌گر با طناب از روی دیوار خارج شده و گریخته باشد.

اما سواران ما نیز نتوانستند او را در بیابان‌های اطراف بیابند. در واقع بیابان آن‌قدر هموار و نور مهتاب قوی بود که یک فرد پیاده با نهایت سرعت نیز نمی‌توانست از دست جویندگان ما بگریزد.

کاروان شام هم به کل از وجود چنین پیرمردی اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و با مؤدبانه‌ترین شیوه‌ی ممکن، تقصیر را به گردن چشمان من انداخت! در واقع هیچ‌کس اصلاً چنین پیرمردی را به یاد نمی‌آورد و ندیده بود. پس از بازگشت بی‌فایده‌ی جویندگان، دیدم که همه‌ی کاروان‌ها به سرعت بارهایشان را بستند و پیش از طلوع خورشید، از کاروانسرا خارج شدند.

این شایعه که: «بر تمامی تخت‌ها، سوزن سمی کار گذاشته‌اند»، خواب از چشم، و قرار از روحشان برده بود! ما نیز به سرعت به سوی ری رفتیم. داریوش به شدت در فکر بود و این‌گونه بود که حوالی ظهر، با خیالات ترسناک بی‌شمار به دروازه‌ی ری رسیدیم و به شهر داخل شدیم.

## فصل هفدهم

### در شهر موبدان

ری بزرگترین شهر موبدان در جهان بود؛ شهری که بیشتر ساکنانش را مغان و روحانیون زرتشتی و خانواده‌هایشان تشکیل می‌دادند. ری شهری بزرگ اما کوتاه‌قد بود که نه حصار مرتفعی داشت و نه برج و بارویی؛ اما در عوض آن‌قدر قدیمی بود که اعتقاد داشتند زمانی که زرتشت به آنجا آمد باز هزارسال تاریخ داشته است. رنگ شهر، قهوه‌ای و نارنجی و آخிரایی بود و احساسی از گرما را در همان نظر اول به تازه‌واردان منتقل می‌کرد. کوچه‌ها خاکی و گاه کاهگلی بودند و مردمان بی‌ادعا و ساده با ظاهر کارگر و یا روحانی در آن‌ها تردد می‌کردند.

بهروز ما را مستقیم به سوی آتشگاه بزرگ شهر برد. آتشگاهی که می‌گفتند مقدس‌ترین آتش جهان در آن می‌سوزد. نام آتشگاه «آتش بهرام ری» بود و ویژگی آتشش آن بود که می‌گفتند در لحظه‌ی تولد زرتشت پیامبر، از آسمان به زمین آمده است. بنابراین در حدود هزار سال بود که تا آن تاریخ، شعله‌ی این آتش را حفظ کرده بودند و آن را محترم می‌داشتند.

چیزی که در راه کوچه‌ها به چشمم آمد، سادگی سراسر شهر بود یعنی



بر خلاف شهرهای دیگر هر قدر در ری بالاتر می‌رفتی خانه‌ها باشکوه‌تر و ثروتمندتر نمی‌شد و یکنواختی چشم‌نواز و عجیبی در سراسر ساختمان‌ها دیده می‌شد که برخلاف هگمتانه یا بابل و شوش بود. آب، به اندازه در جوی‌ها روان بود و درخت‌ها سالم و تناور بودند. چنارها سایه‌های خوب می‌ساختند و در آن ظهرگاه معتدل، سکوتی آرامش‌بخش در شهر حاکم بود. جالب‌تر این بود که مغازه‌ها بسیار اندک بودند و شهر، فضایی بازرگانی و تجاری نداشت حال آن‌که درست بر سر جاده‌ی ابریشم یعنی بزرگ‌ترین جاده‌ی تجاری جهان قرار گرفته بود! بوی غذاهای خوب در کوچه‌ها پیچیده بود. قورمه‌سیزی‌های جاافتاده، آش‌رشته و سیرداغ، نان تازه و برنج‌های عالی با کره، و خلاصه همه‌ی آن چیزهایی که نزدیک بود مرا از اسب، کله‌پا کند!

زمانی که به آتشگاه رسیدیم، از عظمت و سادگی آن بنا متعجب شدم. نه نگهبانی شمشیربه‌دست دیده می‌شد و نه سربازی سواربراسب؛ جالب آن‌که اصلاً در سراسر شهر از ارتشیان یا سربازان ندیده بودیم و این برای چنین شهر بی‌حصاری بسیار تکان‌دهنده و غریب بود!

در برابر آتشگاه بزرگ، چند مرد جوان با لباس‌های بلند و سپید، ایستاده و غرق در سباحته‌ی دینی بودند ولی با این حال و با این‌که ما را نمی‌شناختند سلام کردند. بعد هم گفتند که ورود سربازها با اسلحه و لباس رزمی به آتشگاه ممنوع است. سربازها را متوقف کردیم و سن و داریوش از اسب پیاده شدیم. اسلحه‌مان را به آن‌ها سپردیم و سراغ از موبد بزرگ گرفتیم. یکی از جوان‌ها به داخل آتشگاه اشاره کرد و گفت: «مَسْمُغان» در کنار آتش‌اند. وارد شوید پیدا است!

از پله‌های مقابل ساختمان بالا رفتیم و از در اصلی داخل شدیم. بوی عود و عنبر، سینه‌هامان را انباشت و نوری ملایم و گرم دیدگان‌مان را پر کرد. تالار بزرگ و خالی، روشن بود بی‌آن‌که نورش را به رخ ما — که تازه از آفتاب آمده بودیم — بکشد.

جز پیرمردی که گوشه‌ی دیوار در کنج انتهایی تالار رو به ما نشسته بود کس دیگری به چشم نمی‌خورد ولی در وسط تالار بزرگ مستطیلی، آتشدان برنجی بزرگی قرار داشت که شعله‌های آتش زرد و سرخ در آن زبانه می‌کشید.

داریوش فوراً به‌سوی آتش رفت و به نشانه‌ی احترام، دست بر سینه و چشم نهاد. سن نیز چنین کردم. البته نه کاملاً مثل او، زیرا اشک در چشمان پسرعموی کوچک جمع شده بود و زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد. وقتی کارش تمام شد با صدایی آهسته گفت: باورت می‌شد که روزی آتش خود زرتشت را ببینی؟!

به‌سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و زیر لب برای روان پاک پیامبر خدا دعا کرد. گفتم: برویم از آن پیرمرد که آن گوشه نشسته پیرسیم مسمغان کجاست؟

به‌سوی پیرمرد رفتیم که از وقتی وارد شده بودیم، همین‌طور ما را نگاه می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند یا به قول خودشان «باژ» می‌گرفت. مو و ریش سپید و بلندش از پس و پیش تا کمرگاه او می‌رسید و ردایی سپید و ساده بر تن داشت.

روبه‌رویش ایستادیم، من کمی خم شدم و پرسیدم: ببخشید پدرجان مزاحم عبادت شما شدیم...

با صدایی محکم گفت: مزاحم نیستید!

بیشتر خم شدم و دوباره گفتم: راستش را بخواهید ما به دنبال مسمغان هستیم... موبد بزرگ ری.

سراپایم را ورنانداز کرد و گفت: چه کارش دارید؟

داریوش فوراً جواب داد: ما نامه‌ای از طرف پادشاه کوروش هخامنشی برای او آورده‌ایم.

پیرمرد دست راستش را بلند کرد و گفت: نامه را بدهید!

گفتم: اما باید نامه را به خود ایشان بدهیم.

دستش را همان‌طور توی هوا نگه داشت و گفت: خودم هستم! نامه را بدهید.

هر دو هم‌زمان گفتیم: شما؟! ... عالی‌جناب مسمغان!...

پیرمرد دیگر چیزی نگفت و من نامه را به او دادم و او لاک و مهر طومار را شکست و خواند و گفت: پاسخ من شفاهی است، به پادشاه بزرگوار بگویید که من هم با او موافقم. جایی برای نگرانی نیست. من نیز موافقم که موبدان نباید وارد امور دنیوی و حکومتی بشوند و در این‌باره شخصاً با هر موبد متخلفی برخورد خواهیم کرد. همین!

جمله‌اش را تکرار کرد و بعد گفت: از شما هم متشکرم. ناهار خورده‌اید؟ داریوش خواست تعارف کند ولی من سریع گفتم: نه سئاسفانه فرصت نشد!

پیرمرد دست‌های استخوانی‌اش را به دو دیوار کنج تالار گرفت و ایستاد. ما هم کمکش کردیم تا عصایش را که تکه‌ای چوب نتراشیده بود در مشت گرفت و گفت: بفرمایید! با هم خواهیم بود.

و با قدم‌های ریز اما سریع، طول تالار را پیمود و ما نیز به دنبالش از آتشگاه خارج شدیم. جوان‌های روحانی هنوز پایین پله‌ها مشغول سباحه بودند که با حضور پیرمرد، دست‌هایشان را به نشانه‌ی احترام بر سینه گذاردند. مسمغان گفت: سربازهای شما هستند؟

گفتم: بله!

دوباره گفت: برای یک نامه که این همه سرباز لازم نبود!

و رو به روحانیون ادامه داد: سربازها را به خانه‌ی «زوت» راهنمایی کنید. از آن‌ها تا در شهر هستند پذیرایی شود.

روحانیون فوراً به تکاپو افتادند و سربازان را به محل گفته شده بردند. مسمغان ما را با خود به خانه‌اش که دو کوچه آن طرف‌تر در کوچه‌باغی زیبا و آرام بود برد در خانه باز بود، داخل شدیم، و ما داخل خانه‌ای که

درش باز بود شدیم.

سروصدای زندگی خانوادگی از اتاق‌های دور حیاط می‌آمد و پیرزنی پای حوض وسط حیاط نشسته بود و دست می‌شست. مسمغان به او اشاره‌ای کرد که یعنی مهمان آمده و ما به اتاقی که برای پذیرایی بود وارد شدیم. در حدود نیم ساعت بعد سفره پهن بود!

در سفره یک دیس برنج زعفرانی با چند کاسه خورش قیمه و کاسه‌های ماست و سبزی‌خوردن و دو پارچ دوغ خنک و ظرفی نان گندم آماده بود که پیرمرد اشاره کرد و گفت: بفرمایید سرد می‌شود.

ما هم واقعاً بی‌تعارف و درست مثل قحطی‌زده‌ها، خودمان را از تمامی آن سفره کاسیاب کردیم! مسمغان هم با وجود لاغری و پیری، خوب و پُر مثل یک جوان غذا می‌خورد. پذیرایی و رفتار او، در پای سفره چنان بی‌ریا و صمیمانه بود که پس از مدت‌ها واقعاً احساس کردم در میان خانواده و خانه‌ای امن هستم و دانستم که مهمان‌نوازی گرم و خالصانه یعنی چه؛ طوری که قلباً به مهمان خوش بگذرد و دمی بیاساید.

پس از ناهار دختر و پسر جوانی که به گمانم نوه‌های پیرمرد بودند، سفره را جمع کردند و برای ما بالش و روانداز آوردند تا چرتی بزنیم. پیرمرد تا عصر ما را تنها گذاشت تا خوب خستگی سفر را از تن به در کنیم. داریوش فوراً به خواب رفت و من کمی بعد از او آن‌قدر به شاخه‌های بلند درختان سپیدار، که در حیاط با باد خنک بهاری حرکت می‌کردند، نگاه کردم تا به خوابی خوش و عمیق فرو رفتم.

\*\*\*

سیمرغ زمزمه کرد: «چه چیز باعث شد فکر کنی ماندنی هستی بردیا؟ یا این‌که جاودانه‌ای؟!»

نگاهش کردم و بیش از پیش خودم را زیر بال بزرگ او پوشاندم. باران

می بارید. رعد و برق می زد و صدای قرمبه های پی در پی، سراسر کوهسار را با خود می لرزاند ولی ما در پناه صخره های دماوند، آرام نشستیم بودیم و من زیر بال بزرگ و پهن او خیس نمی شدم. دوباره گفتم: «آیا دوست داشتی که با بهار، در ری می ماندی و آرام و آسوده تا پایان عمرت را سر می کردی؟»

جوابی نداشتم! به راستی چه چیز تا به حال آن گونه پیش رفته بود که من دوست داشتم؟! دوباره زمزمه اش در صدای توفان پیچید: «بین جهان را که چگونه با شتاب می گذرد... و می گذرد...»

و ناگهان همه چیز سرعت گرفت! ابرها به سرعت در هم پیچیدند و باران ناگهان ایستاد و شب شد و ماه آمد و ستاره ها درخشیدن آغاز کردند. آن گاه باز هم سریع تر؛ خورشید آمد و گرد ما چرخید و در خاک فرو شد و بعد چنان همه چیز به شتاب افتاد که روز و شب درست شبیه رعد و برق های پیاپی شدند. درست نظیر چشمک زدن زمین و آسمان... و ابرها با چنان سرعتی جابه جا می شدند که جز هاله ای مه آلود نمی نمودند. سیمرخ گفت: «ما همگی گذرندگانیم و تنها یک چیز باقی خواهد ماند... تنها یک چیز بردیا... فقط یک وجود، بر جای خواهد ماند و تنها راه جاودانه شدن نیز پیوستن به اوست!»

\*\*\*

عصر که به همراه مسمغان به آتشگاه رفتیم جمعیت بیشتری از روحانیون برای عبادت شامگاهی در آنجا گرد آمده بودند. مراسمی بود پیچیده تر و شلوغ تر از آنچه در آتشکده ی کاخ شوش دیده بودم. آن ها درست وقت غروب خورشید، نماز خواندند و دعاهایی را تکرار کردند و تأکید ورزیدند که می خواهند گفتار و کردار و پندار نیک داشته، پاک و پرهیزگار باشند و با اهریمن و دیوها و بدکاران تا پای جان، و در راه خداوند

بجنگند...

چقدر به نظرم از زمانی که در شوش با اریکشاد و محفل اهریمنی اش رودر رو شده بودیم گذشته بود!

سپس روحانیون، از گاتها (کتاب مقدس) که سخنان خود زرتشت بود بخش هایی را خواندند و دقایقی دیگر از آتشگاه بیرون رفتند و پراکنده شدند. وقتی تالار خلوت تر شد، مسمغان سه طومار از پیراهنش خارج کرد و گفت: اینها در چند روز گذشته به دست زوت رسیده است. دو تا برای جناب بردیا و دیگری که تازه رسیده برای جناب داریوش! نامه ها را گشودیم و خواندیم.

نامه های من یکی از پاسارگاد و از سوی مادرم بود که اظهار دلتنگی می کرد و مرا طلبیده بود و دیگری از ماوراءالنهر و از سوی پدرم کررش بود که بتازگی خود و بخشی از سپاهش را برای آرام کردن مرز توران به آن نقاط شمالی رسانده، و نوشته بود که بسیار برای من دلتنگ شده و حتماً خیلی زود پس از انجام کارها به نزد ما در پاسارگاد خواهد آمد. در ضمن نوشته بود که فوراً از ری به پارس و پاسارگاد بروم که هم در کارها کمک کنم و هم در آنجا بمانم تا او نیز به ما بپیوندد. در پایان نیز نوشته بود که کامبیز را برای اداره ی بابل در آن شهر به جای گذارده، و ضمناً حکم ولیعهدی و جانشینی مرا نیز به تمام سرزمین ها ابلاغ نموده و آن را رسمی کرده است.

اما در نامه ی داریوش، اخبار چندان مطلوبی نوشته نشده بود. نامه از سوی پدرش ویشناسپ، حاکم شهر صددروازه در پارت، فرستاده شده و حامل خبر بیماری او بود.

در این نامه از داریوش خواسته بودند تا هر چه زودتر به پارت برود و در بیماری پدر، یار و کمک کار او باشد.

ما آن شب را در ری ماندیم و به پیشنهاد مسمغان پس از شام از کتابخانه ی بزرگ شهر که نزدیک به صد هزار جلد کتاب داشت دیدن

کردیم. مسئول کتابخانه مرد جوانی به نام «هیرید شهرام» بود که ضمن مقام روحانی‌اش، ذوق فراوانی نیز در زمینه‌ی کتاب داشت.

داریوش از دیدن آن همه کتاب و چنین حوکت اجباری و زودهنگامی و البته بیماری پدرش چنان غمگین و در فکر بود که من برای دقایقی طولانی مجبور به دلداری او شدم تا سرانجام کمی سر از لاک خودش بیرون کرد.

کتابهای فراوانی درباره‌ی زرتشت و دین او، درباره‌ی دین‌های دیگر جهان و درباره‌ی علوم مختلف مانند طب و نجوم و گیاه‌شناسی و جانورشناسی و ریاضیات، که ما واقعاً از دیدن آنها حیرت‌زده شدیم. کتاب‌ها ردیف‌به‌ردیف در قفسه‌ها و موازی هم تا انتهای چهار تالار، مقابل یکدیگر قرار داشت. شکل کلی تالارها مثل یک بعلاوه بود که از چهار سو سراسر قفسه‌هایش با مهم‌ترین کتاب‌های آن روزگار پر شده بود و ما تا نیمه‌های شب همراه با هیرید شهرام در ردیف بین آنها قدم زدیم و بحث کردیم.

بحث‌هایی درباره‌ی جهان و یکتایی خداوند و غیر قابل توصیف یا تصویر بودن او... درباره‌ی این‌که خداوند چه دلیل پیچیده‌ای داشته که جهان به این پیچیدگی را آفریده است؟ این‌که آیا پیامبران دیگری پس از زرتشت و ابراهیم و موسی و باقی پیامبران کهن، در راه هدف خداوند ظهور خواهند کرد یا نه؟ و نیز منجی نهایی که موبدان او را «سوشیانت» می‌نامیدند و می‌گفتند از نژاد پیاسبر خواهد بود — چه وقت ظهور خواهد کرد و رستاخیز و قیامت چگونه خواهد بود؟ یا «ورژمگرد» — که شهری زیرزمینی و پنهان از دوران جمشید شاه بود — چه وقت گشوده خواهد شد و سرانجام مبارزه‌ی خیر و شر در جهان چگونه رقم خواهد خورد؟ آیا طبق آموزه‌های دینی، انسان نیکوکار از گزند اهریمن رها خواهد شد و همراه با خداوند خویش، به سعادت بی‌دغدغه خواهد رسید؟...

ما ساعت‌ها کتاب‌های مربوط به این مباحث را ورق زدیم و از نظریات

یکدیگر بهره‌مند شدیم. هیرید شهرام با وجود سن کم — در حدود بیست و چهار یا پنج سال — اطلاعات فراوانی درباره‌ی ادیان و پیامبران و علوم و اندیشه‌ها داشت. ضمناً او کتاب پدرم کوروش را نیز از قفسه‌ای درآورد و نشانم داد. کتاب کوچکی در حدود صد و پنجاه صفحه بود که بارها و بارها آن را خوانده و از حفظ بود. او با دقت تمام، به آن چه ما از کوروش برایش می‌گفتیم گوش می‌داد و گاه چیزهایی می‌نوشت که نشان‌دهنده‌ی توجه و تأمل فوق‌العاده‌ی او نسبت به مسائل اطرافش بود.

هیرید جوان اندیشه‌های خوبی درباره‌ی فرهنگ و لزوم باسواد کردن مردم در سر داشت. او معتقد بود که باید همه‌ی مردم حداقل سواد خواندن و نوشتن پیدا کنند و با مطالعه آنس بگیرند. داریوش کاملاً با او موافق بود و من گفتم که این اندیشه‌های خوب او را به کوروش منتقل خواهیم کرد تا شاید بشود با یک برنامه‌ریزی طولانی و دقیق، این فکرها را عملی کرد. به هر ترتیب، پس از گفتگویی طولانی، نیمه‌شب به خانه‌ی مسمغان بازگشتیم و با طلوع آفتاب از ری خارج شدیم.

در برابر دروازه‌ی ری، راه‌های من و داریوش از همدیگر جدا می‌شد. او باید برای رسیدن به صدرروازه به امتداد البرز به سوی مشرق می‌رفت و من به سمت پاسارگاد و جنوب می‌رفتم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او گفت: من خیلی زود خواهم آمد. ما دوباره با هم خواهیم بود...

گفتم: امیدوارم حال پدرت خیلی زود خوب بشود و تو بیایی و بله... ما باز با هم خواهیم بود.

ززمه کرد: سلام مرا به... همه برسان!

با خنده گفتم: حتماً سلامت را خواهم رساند.

و سوار اسبم شدم؛ خوب می‌دانستم که منظورش دقیقاً چه کسی است! دست هم را فشردیم و او دوباره گفت: مراقب باش برادر. سالم بمان. خواهش می‌کنم دست از ماده‌لوحی بردار و کمی بیشتر مراقب جان نازنینت باش!

بهر روز با ده سرباز با من می‌آمد تا راه را نشانم بدهد و داریوش تنها پنج سرباز را با خودش می‌برد. ما به تاخت راهی جنوب شدیم ولی او و سربازانش آنقدر ایستادند و صبر کردند تا ما دور شدیم. از دور دیدم شان که آنها نیز سوار بر اسب‌هاشان به سوی شرق تاختند. آیا اگر می‌دانستم که جهان این‌گونه گذراست، این‌گونه تازان دور می‌شدم؟ اگر می‌دانستم که همه چیز همچون رفت و آمد شب و روز و حرکت غبارگونه‌ی ابرها، با سرعتی شگفت‌انگیز سپری و تمام می‌شود این‌گونه آسوده می‌بودم؟ آیا اگر می‌دانستم که دیگر هرگز داریوش عزیزم را نخواهم دید این‌گونه آسان او را از دست می‌دادم؟!

## فصل هجدهم

### راهی که به خانه می‌رسید

سفرهای پی‌درپی، مرا بسیار خسته و فرسوده و درهم‌شکسته کرده بود. گمان می‌کردم که هر قدر بیشتر بکوشم و بیازمایم و بیندیشم، به واقع بیشتر خواهم دانست ولی تنها بر سؤال‌های بی‌پایانم، پرسش‌هایی تازه انباشته شده بود!

ما باز هم در دشت‌ها و بیابان‌ها سوار بر اسب‌های ورزیده و چالاک تاختمیم و این بار به سوی پاسارگاد رفتیم. جایی که خاستگاه پارسیان بود و اینک پایتخت بزرگترین امپراتوری جهان دانسته می‌شد. هفته‌های طولانی، شب و روز پیش رفتیم؛ می‌توانستیم آرام‌تر برویم ولی کندی در این سفر، بی‌تابی‌ام را بیشتر می‌کرد. ترجیح می‌دادم زودتر برسم و بعد برای مدت‌ها در یک جا بمانم و استراحت کنم گرچه زندگی به من آموخته بود که همه چیز در جریان است و تغییرات به شتاب صورت می‌گیرند و جهان به دلخواه ما راه نمی‌رود و از ما فرمان نمی‌گیرد.

هوای اردیبهشت آن قدر عالی و زنده بود که ما و اسب‌هامان را بیش از پیش به هیجان و پیشروی وامی‌داشت. دشت‌ها سرشار از علف تازه بودند و کشتزارها می‌رویدند. آب‌ها از هر سو جاری و مردمان امیدوار بودند. ما

برای شام و ناهارمان آذوقه به همراه داشتیم و گاهی نیز در بین راه از روستاییان می‌خریدیم و از همه لذیذتر، شکار می‌کردیم. بهروز و باقی سربازان خیلی مراقب بودند؛ بیشترشان همان‌هایی بودند که از بابل تا به اینجا ماه‌ها بود که مرا یاری و راهنمایی می‌کردند و حالا همگی دوستانی خوب و صمیمی برای یکدیگر بودیم. بهترین بخش غذا و بهترین جای خواب و خلاصه بهترین کارها را برای آسایشم فراهم می‌کردند و ضمناً می‌دیدم که شب‌ها یا ظهرها در وقت اطراق و خواب یکی‌یکی به طور ویژه از من مراقبت می‌کنند. نوبت کشیک‌هایشان را تغییر می‌دادند ولی چشم از من برنمی‌داشتند. ماجرای آن کاروانسرا و پیرمرد عجیب، چنان آن‌ها را ترسانده بود که نمی‌گذاشتند کسی در بین راه به من نزدیک شود و یا اگر می‌شد دست بر قبضه‌ی شمشیر و آماده‌ی دفاع از من بودند. ما به این‌گونه از حاشیه‌ی کویر و از دل ایران گذشتیم و دیدیم که راه‌های تازه در کار ساخته شدن و مزارع، رو به آبادی‌اند. مردم نیز از مالیات‌های کمتر، وضع زندگی‌شان رو به بهبود است. در هر شهر و ده، ساختمان‌های تازه و مستحکم برای حمام و مدرسه و سربازخانه و عبادتگاه در حال ساخته شدن است. چنین جوشش عظیمی، تأثیر اندیشه و کردار پادشاهی خردسند بود که خود را برگزیده‌ی خداوند می‌دانست و از ویرانی و تباهی و ظلم، نفرت داشت.

جایی نبود که بر زبان مردمانش «خدا کوروش را خیر بدهد...»، «خدا به پادشاه بزرگوار، عمر بلند بدهد» و «خداوند او را برای بیچارگان حفظ بفرماید» جاری نباشد. اینجا بود که من به درستی دانستم اگر کسی به واقع در گفتار و پندار و کردار خود نیک باشد نتیجه‌اش جز آبادی و پیشرفت و دعای خیر چیز دیگری نخواهد بود؛ همان‌طور که نتیجه‌ی حکومت دروغ و نفاق، جز فساد و تباهی و نفرین چیز دیگری نمی‌توانست باشد...

سرانجام در اواخر بهار بود که به پاسارگاد رسیدیم؛ شهری که در میان دشتی سرسبز و زیبا قرار داشت. باد در علف‌های مَرغزارانش می‌افتاد و

مثل امواج دریا آن را متلاطم می‌کرد و نگاه را با خود به سوی شهر می‌برد. گوسفندان سفید پروار و گاوهای چاق و پرشیر در تمامی بیشه‌ها آزادانه می‌چریدند و سبزی برگ‌های انبوه، چشم را می‌نواخت. دامنه‌ی کوهساران از سبزه و گل سرشار بود و عطر میوه‌های نورس و گلزارهای بی‌انتها، که همه جا به مشام می‌رسید، ساکنان دشت را سرمست می‌کرد. آنجا جزیره‌ی آرامش در دوران خود بود و آبادی‌اش فرانسائی و آسودگی‌اش ذاتی و بی‌پایان می‌نمود.

از دیدن پامارگاد، چنان آسایش حزن‌انگیزی بر قلبم سایه انداخت که گویی این آخرین شهر در جهان است که با دو چشم خود خواهم دید. پاسارگاد در برابر شهرهای عظیم دیگری که دیده بودم، روستای کوچکی بیش نمی‌نمود اما زادگاه پدران کوروش و همین‌طور زادگاه سه فرزندش: کامبیز، من و آتوماس بود. نه کاخ‌های بلند و اشرافی همچون کاخ‌های هگمتانه داشت و نه حصارهای مخوف و بلندی همچو دیوارهای هیولایی بابل. رودخانه‌ی کوچکی از میانش می‌گذشت و همه چیز در آن ساده و زیبا و دست‌نخورده می‌نمود؛ چیزی شبیه به ری اما بسیار سرسبزتر و شاداب‌تر، طوری که کشتزارانش تا دور دست‌ها خط‌کشی شده و آباد و پر بار بودند و زمینش پر بارتر و آغوشش گشاده‌تر.

وقتی که وارد شهر شدم خنده‌های مردم چنان از ته دل و بی‌چشم‌داشت بود که به احترام‌شان از اسب پیاده شدم و دست بر سینه پیش رفتم. سربازها را به سربازخانه فرستادم و همراه با بهروز به سوی کاخ کوروش رفتم. وقتی از میان همه‌ی جمعیت کاخ دو زن به سویم دویدند، دانستم که مادرم و خواهرم هستند. در میان اشک‌های سرازیر، مرا غرق در بوسه کردند و به داخل بردند. اتاق همیشگی‌ام را نشانم دادند و بعد تنهایی گذاشتند تا استراحت کنم.

بهروز هم به سربازخانه که بر سر تپه‌ای برفراز پامارگاد قرار داشت رفت تا بیاساید و چند روز بعد نیز با سربازانش به بابل بازگشت.

وقت ناهار دور میزی کوچک سه نفری نشستیم و در سکوت و شادمانی ناهارمان را خوردیم. احترام به سفره و غذا انکارناپذیر بود اما پس از صرف ناهار، آن‌ها که چهره‌هایی بسیار شبیه به هم داشتند مرا به باد سؤالات بی‌شمار خود گرفتند و من هم تا توانستم پاسخ‌شان را دادم. از فتح بابل و سفرهای بعدی و اوضاع شوش برایشان سخن گفتم و بعد آن‌ها از من قول گرفتند که در روزهای بعد کامل‌تر برایشان بگویم. مادرم که زنی زیبا و سیانسال بود «کاساندان» و خواهرم با صورتی مشابه او ولی جوانتر، «آتوسا» نام داشت که در تلفظ محلی چیزی شبیه به «هوتوسا» می‌شد.

پس از صحبت‌های دیگر، کاساندان گفت: راستی چرا داریوش نیامد؟ آتوسا نیز فوراً با استفاده از فرصت پرسید: بله، راستی این پسرعموی نازنین چرا نیامد؟...

درحالی‌که ماجرای بیماری پدرش را توضیح دادم زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: آخر تو را با این پسرعموی نازنین چه کار؟

حس غریب داشتن خواهر را برای اولین بار در وجودم می‌شناختم. حس این‌که او دخترکی است وابسته به من و من ضمن این‌که او را دوست دارم و خیرش را می‌خواهم از او قویتر نیز هستم! اما یاد بهار فوراً مرا به اندیشه‌های دیگری برد. آتوسا با زیرکی جواب داد: هیچ! می‌خواستم ببیند که چنانر قایم‌بازی‌مان را ماه قبل از جای کنند تا ساختمان مقبره‌ی پدر را شروع کنند!

پرسیدم: مقبره‌ی پدر؟!

کاساندان گفت: بله! به‌رحال لازم است که بنایی مناسب او ساخته شود. البته برای او و من!

با اوقات تلخی گفتم: شما هر دو جوان هستید. این چه حرفی است... مادر خندید و گفت: مرگ که پیر و جوان ندارد. یک روز می‌آید و لازم است که انسان آماده باشد.

فوراً گفتم: پس مقبره‌ای هم برای من بسازید... اگر پیر و جوان ندارد! آتوسا خندید ولی مادر آشفته شد و دست مرا فشرد و گفت: خدا نکند! این حرف‌ها را از بابلی‌ها یاد گرفتی یا از...

آتوسا با حاضر جوابی گفت: نخیر! همین حالا از شما یاد گرفت. کاساندان غرید: باز شما دو تا به هم رسیدید؟ جای شکرش باقی است که آن آتش‌پاره‌ی سوم به پارت رفت و گرنه شهر را خراب می‌کردید. بعد رو به من گفتم: اما تو دیگر مرد جنگی شده‌ای! باید عوض شیطنت‌های بیچگانه، در کارها به من کمک کنی.

گفتم: سن از ته دل در خدمت شما هستم ملکه‌ی زیبا!

لبخندی صورتش را پر کرد و گفت: قربان محبت پسر کوچولویم بروم که مرد خانه شده! آتوسا هم فوراً دنبالش کرد: قربان داداش دماغوی خودم که مرد خانه شده!

و از زیر میز چنان ساق پایی به من زد که به قدر شلاق‌های آن مرد بابلی درد داشت. بعد فوراً علامت سکوت داد و من مجبور شدم فریادم را در سینه حبس کنم!

مادر که پی برده بود خبری شده کمی چپ‌چپ نگاه‌مان کرد و بعد گفت: خیلی خوب! امشب را خوب استراحت کن، از فردا نظارت بر کار ساختن مقبره با توست.

غریدم: ولی من از این مقبره هیچ خوشم نمی‌آید. دوستش ندارم! آتوسا هم این‌بار با خلوص بیشتر پافشاری کرد: من هم خوشم نمی‌آید. مرا به یاد مرگ پدر می‌اندازد.

کاساندان به‌زحمت، سر ما را از سر خودش باز کرد تا بتواند برای بررسی وضع مقبره به سرکشی برود، در عوض آتوسا با من به اتاق آمد. در واقع کل کاخ از تالاری بزرگ و ستون‌دار و چندین اتاق که دورتادورش قرار گرفته بودند تشکیل می‌شد. اتاق‌های ما در یک سو و



آشپزخانه و اتاق خدمتکاران در جهت دیگر و البته یک ضلع مهم‌تر نیز به دفاتر کار پادشاه و تالار جلسات او اختصاص داشت. دیوارهای کاخ، خشتی بودند و ستون‌ها از سنگ‌های استوانه‌ای تشکیل می‌شدند. تزیینات داخلی کاخ نیز با نقوش حیوانات اسطوره‌ای مرکب از شیر و ماهی و عقاب و عقرب و با نقوش مردان پارسی در حالات مختلف نبرد با دیو، در حال شادمانی و پیروزی شکل گرفته و همه چیز زیبا بود یعنی در عین سادگی، به نظر باشکوه نیز جلوه می‌کرد.

آتوسا با من به اتاق آمد و با سؤال‌هایش مرا گیج و مبهوت کرد. البته من با تمام خستگی شروع به تعریف مفصل از بابل کردم اما او دقیقاً می‌خواست بداند که ما درست در چه ساعتی به شهر حمله کردیم یا شکل پرده‌های تالار کاخ بالشاسر دقیقاً چه‌طور بود!

جالب توجه این‌که خواهر کوچولوی من از قسمت مربوط به حرمسرای با صدها زن زیبا چنان در خیالات خود فرو رفت که ناگهان از فرط سؤال منفجر شد و من مجبور شدم خیلی محترمانه او را از اتاق بیرون کنم تا بتوانم کمی چرت بزنم! اما آن‌قدر رفت و آمد و از لای در و توی قاب پنجره از من پرسید که خوابم یا نه؟ و خلاصه با پا کوبیدن در تالار اصلی و بوق زدن ناچار مرا به این نتیجه‌ی نامطلوب رساند که خواهر کوچک داشتن هم عجب گرفتاری مزخرفی است! و بالاخره آن‌قدر خودش را لوس کرد تا خواب از کلام پرید و مجبور شدم تا غروب آفتاب که کاساندان از سر کار بازگشت بنشینم و تمام ماجراها را از سیر تا پیاز برای او تعریف کنم که البته بخشی را از خودم درمی‌آوردم و در آن‌ها پیازداغ هم می‌چپاندم تا برایش دلچسب‌تر شوند! برای هر سؤالی هم جوابی قلمبه در می‌آوردم و تا مدتی او را چنان در شگفتی فرو می‌بردم که از سؤال کردن می‌افتاد.

گرفتاری وقتی دو برابر شد که سر شام برای مادرم از هیجان ماجراها سخن گفت و مادر نیز که فکر می‌کرد من تمام بعدازظهر را خواب بوده‌ام

تا نیمه‌های شب مرا بیدار نگاه داشت و یک بار دیگر هم مجبور شدم همه چیز را به طور مفصل و دقیق برای او تعریف کنم! در ضمن دخترک ناقلا هم نرفت بخوابد و بار دیگر با اشتیاق تمام نشست و همه را گوش کرد و البته گاهی هم با زیرکی، عین سؤالات قبلی را مطرح می‌کرد تا اگر در جواب‌هایم تفاوتی نسبت به جواب‌های پیشین دید فوراً اشکال‌هایم را بگیرد و به رخام بکشد!

به‌رحال آن‌قدر از ظهر تا نیمه‌شب آن روز، مرا به حرف کشیدند که در سراسر فصل گذشته به این اندازه چانه‌ام تکان نخورده بود و من به این حسرت افتادم که ای کاش جنگی دیگر پیش بیاید و در آن شرکت کنم و کشته شوم تا از مشقت تعریف‌های بعدی به این صورت آسوده باشم! به هر ترتیب فردا را تا ظهر خوابیدیم و پس از نهار — از آنجایی که می‌گفتند دور نیست — پیاده به سوی مقبره حرکت کردم. آتوسا نیز با من آمد تا مخام را بخورد. البته من بی‌میل نبودم که بیاید چون نمی‌دانستم کجا باید بروم! در راه دخترک دست مرا گرفت و نگاه کرد و گفت: چرا پوست دست این‌طوری شده؟

جای همان مستی بود که به دیوار کوبیده بودم اما گفتم: سربازی بابلی آن را گاز گرفت!

پرسید: که چه بشود؟

گفتم: می‌خواست دستم را بخورد!

با تعجب گفت: بخورد؟

مودبانه گفتم: بله آخر آن‌ها گاهی از گوشت آدمیزاد هم گاهی استفاده می‌کنند.

با چشمانی گشاد گفت: دروغ می‌گویی!

لحظه‌ای دلم به حالش سوخت اما بعد بدم نیامد کمی تفریح کنم.

پس گفتم: نه عین حقیقت است.

او گفت: خوب با گوشت آدمیزاد چه چیز می‌پزند؟

گفتم: آش رشته و کباب! گاهی هم قورمه سبزی!

وحشت زده گفت: ایییش!

حق به جانب گفتم: اگر برای تو آوردند لطفاً نخور.

یکهو دست مرا جلوی دهانش گرفت و شروع کرد به بوسیدن و گفت:

لعنتی ها! عوضی ها!.. خودم قربان دست داداشی ام می روم... غلط کردند خواستند با تو غذا درست کنند.

کم کم داشتم پی می بردم که در ساده لوحی، من تنها فرزند خانواده نیستم! کار وقتی از کار گذشت که ناگهان به گریه افتاد. آن قدر دلش به حال دست من سوخته بود که واقعاً از خودم خجالت کشیدم! دوید و قبل از این که بتوانم جلویش را بگیرم، به خانه نزد مادر برگشت. من دیگر تقریباً به مقبره رسیده بودم و از دور، کارگران و عملیات ساخت و سازشان پیدا بود.

به سوی شان رفتم و تا پایان روز زیر درختی نشستم و به کارهایشان نگاه کردم. بیشترشان از کارگران ترکی بودند که به سرعت و زیر نظر مهندسين کار می کردند. چیزی که قرار بود ساخته بشود و در نقشه نیز پیدا بود ساختن مستطیلی بزرگ از ستون های برافراشته بود که باید حالتی مثل شبستان، سایه بان و اتاقک داشته باشد. شکل بنای اصلی مقبره چنین بود: شش پله ای عظیم سنگی به روی هم و بعد خانه ای مربعی شکل کوچک روی آن، که در نهایت نیز یک شیروانی مثلثی سنگی بر همه شان سوار می شد و آن ها را کامل می کرد. ساختمان ساده ولی با بهت و عجیبی بود.

«رته مزدا» مهندسی ایرانی که آن را طراحی کرده بود و بر سر کارگرا نیز حضور داشت معتقد بود که طرح این ساختمان را درست بر اساس شخصیت کوروش بزرگ پدید آورده است؛ درست به همان سادگی و استواری و به همان شادابی و بی ادعایی. رته مزدا امیدوار بود که بنای درخوری از کار دربیاید و تمام تلاشش را نیز برای رسیدن به بنایی

جاودانه به کار گرفته بود. او برای این منظور از همه ی عناصر معماری ملل امپراتوری در کنار اندیشه های ایرانی و زرتشتی بهره گرفته و معتقد بود که بنای این مقبره موجب تحول تازه ای در معماری ایران و جهان خواهد شد.

زمانی که دید من هم از طرح داده شده خوشم آمده بیش از پیش خوشحال شد و با نیرویی دوچندان به کار ادامه داد. به گمان من مجموعه ی بسیار جالبی می شد و دلم می خواست هرچه زودتر ساختمان کامل شده اش را به نظاره بنشینم.

شب که به کاخ برگشتم دیدم که جز مادرم کسی برای شام نیامده است. قبل از این که دهان بازکنم، با عصبانیت گفتم: این چه مزخرفاتی بود به این بچه گفتمی؟!

خواستم بگویم چی و کجا و انکار کنم که کاساندان با تهدیدی جدی گفت: همین حالا می روی و از او معذرت خواهی می کنی!

گفتم: آخر من شوخی کردم...

گفت: بله به خاطر همین شوخی تو تمام عصر را کنج اتاقش بق کرد! آن قدر برایش حرف زدم و کتاب های مختلف درباره ی بابل نشانش دادم که بالاخره فهمید تو سرش کلاه گذاشته ای!

فوراً به طرف اتاق آتوسا رفتم و دیدم روی طاقچه ی پنجره نشسته و زانوهایش را توی سینه جمع کرده و صد البته به من محل نمی گذارد. کله اش را به سمت خودم چرخاندم و گفتم: مرا ببخش... اگر ببخشی می رویم و شام می خوریم!

گفت: نمی خواهم!

گفتم: تو را به خدا! سرد می شودها!

با عصبانیت گفتم: نگران منی یا شامت؟!... خوب کی با تو کار دارد.

برو بخور تا نمیری!

فوراً گفتم: نه! من نگران تو هستم. من فقط یک شوخی کوچک...

فوراً گفتم: یادم نیست. باور کن که توی جنگ... چشم‌هایش را باز به علامت تهدید کمی تنگ کرد و پرید وسط حرفم: بین اگر نگویی خودم می‌گویم تا دهانت باز بماندها!... پس خودت بگو. گفتم: تو از کجا می‌توانی بفهمی که این زخم از کجاست وقتی خودم هم درست یادم نمی‌آید؟ دهانش را کج و راست کرد و گفت: خوب هم یادت می‌آید. مگر مال آن عشق و عاشقی و...

فریاد زدم: کدام دروغگویی اینها را مرهم کرده؟! طوماری را از توی پیراهنش در آورد و روی تشک من انداخت و گفت: باید از سر تا ته ماجرای عاشقی‌ات با آن بهار خانم را برایم بگویی! طومار را توی کله‌اش کوبیدم و گفتم: ای داریوش خائن! او چرا باید برای تو نامه بنویسد؟

فوراً گفتم: به همان دلیل که برای تو نامه می‌دهد! گفتم: من فرق می‌کنم.

گفت: من هم همین‌طور! دلش می‌خواهد برای دخترعمویش نامه بدهد... در ضمن تو که در جریان هستی و خودش نوشته که موافق هم هستی! بدبخت کلی هم از تو و فهم و انصاف و منطقت تعریف کرده! سکوت کردم. حرف زدن با این دختر آتشپاره مثل این بود که با آن دست ناقص دوباره به دیوار مشت بکوبیم! به هر ترتیب بود آتوسا را به اتاقش فرستادم و او البته بعد از این‌که قول گرفت فردا ماجرای بهار را برایش تعریف کنم از اتاق بیرون رفت. فوراً طومار را باز کردم و خواندم:

بردیای عزیزم. چقدر دلم برای تو تنگ شده. از صمیم قلب چنین می‌گویم. پدرم بسختی بیمار است و من آن‌قدر گرفتار کارها و غصه‌ی او هستم که حالا می‌فهمم حضور دوست خوب و مهربانی مثل تو بخصوص در وقت سختی چقدر ارزش دارد. با این وضعیتی که در

چشم‌هایش را به حال تهدیدآمیز تنگ کرد و غرید: تلافی‌اش را چنان سرت دریاورم که...

گفتم: باشد... ولی مرا ببخش تا...

سریع گفت: تا برویم شام بخوریم؟!

گفتم: بله دیگر... می‌رویم!

گفت: پس نمی‌بخشم. چون خودم که گشنه‌ام نیست و تو هم امشب را گرسنه بخوابی برایت بهتر است.

با بی‌حوصلگی گفتم: بالاخره می‌بخشی یا نه؟!

کمی لب‌های سرخش را ورچید و بعد که دید ممکن است مرا از دست بدهد فوری گفت: بگذار حالا فکر کنم... بعد می‌گویم!

و کمی بعد راضی شد تا سر میز برویم. بعد از شام که به اتاقم رفتم از پنجره‌های بلند آن به ستاره‌ها نگریستم و با وزش بادی که در اتاق می‌پیچید به سرخوشی کوتاهی دست یافتم چرا که درست در همان وقت، آتوسا وارد اتاق شد و تا دید که چشم‌هایم باز است، دوید و لبه‌ی تخت نشست. پرسیدم: چه شده؟ آمدی تلافی دریاوری؟

گفت: نه آمدم بگویم تو را بخشیدم!

گفتم: ممنونم! حالا لطفاً کمی آن سوتر بنشین چون من داشتم ستاره‌ها را تماشا می‌کردم.

محکم سرجایش نشست و من هم بیشتر اصرار نکردم تا بیشتر لج کند. درعوض خودم را کمی این طرف کشیدم تا بتوانم ستاره‌ها را ببینم. او نیز خودش را کج کرد و من سریع خودم را صاف کردم و او هم سریع صاف نشست! گفتم: چه از جان من می‌خواهی؟

خندید و گفت: نامه داری!

از جا پریدم و گفتم: کو؟ از کجا؟

گفت: امروز عصر رسید. اما اول باید بگویی که آن زخم دستت برای

چیست؟

صددروازه هست شاید تا ماهها موفق به دیدن تو و آتوسا نشوم. ببخشید که آن ماجرای کوچک را برای آتوسا نوشتم. فقط خواستم از راه دور کمی تفریح کرده باشم! فدای تو — عمو کوچیکه!

طومار را درحالی که سن نیز خیلی دلتنگ داریوش بودم لوله کردم و زیر بالشم چپاندم. چشم‌هایم را بستم و به این فکر کردم که وضع زندگی کاساندان و آتوسا واقعاً خیلی ساده‌تر و بی‌تجمل‌تر از آن چیزی بود که می‌توانست باشد. آن مادر و دختر به طرز جالبی ساده و خوب و مهربان بودند. درست مثل خود کوروش یا داریوش یا بقیه‌ی پارسی‌هایی که می‌شناختم. پارسیان، راستگو و خداپرست بودند. خوش‌بین و ساده و فعال بودند. اگر به کاری وارد می‌شدند با پشتکار و نیرو حتماً نتیجه می‌گرفتند و خستگی‌ناپذیر می‌نمودند. تن‌پرور و نامنظم نبودند و در جستجوی راه‌های پیشرفت دنیا، به طرزی شگفت‌آور می‌کوشیدند...

چشمانم را به سوسوی ستارگان دوختم ولی دیگر مرا مجذوب نمی‌کردند پس از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم و آرام به اتاق آتوسا که در کنار اتاقم بود سر کشیدم. تخت خالی بود و او توی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود. نامه‌ی داریوش را در دست داشت و تندتند آن را — احتمالاً برای بار صدم — می‌خواند! سینه‌ای صاف کردم و روی تخت نشستم. فوراً نامه را توی پیراهنش پنهان کرد و با موهای سیاه بافته‌اش مشغول ور رفتن شد! برای باز کردن حرف گفتم: چرا نخوابیدی؟

فوراً گفتم: مثل خودت!

خندیدم و گفتم: من برای جنگ نیامده‌ام! آمدم به تو بگویم که داریوش پسر بسیار خوبی است درست مثل خودت که دختر خیلی خوبی هستی. کمی با ناباوری نگاهم کرد و ساکت ماند. می‌خواست ببیند دقیقاً توی مغز من چه می‌گذرد. من هم سکوت کردم و بعد الکی برای این که به حرفش بیاورم حالت رفتن گرفتم و گفتم: خیلی خب!... من بروم. شب بخیر!

فوراً تسلیم شد و گفت: بگو چرا این جور فکر کردی؟... یعنی چرا پسر خوبی است؟!

نشستم و زمزمه کردم: فکر می‌کنم خودت بهتر از من می‌دانی چرا، اما اگر دلت بخواهد می‌خواهم با تو در مورد بهار حرف بزنم. فوراً از طاقچه‌ی پنجره پایین پرید و گفت: بگو... بگو...

گفتم: دلت می‌خواهد کمی سواری کنیم؟  
با تعجب گفت: الآن؟

گفتم: چه فرقی می‌کند... دلم می‌خواهد کمی هوا بخورم. بعد از مدت‌ها تاختن در دشت حالا توی چهاردیواری سرکردن برایم سخت است!

به سمت اتاق مادر اشاره کرد ولی بعد ناگهان موافقت کرد و گفت: تا رودخانه برویم و برگردیم.

دقیقه‌ای بعد از تالار اصلی درآمدیم و یکی از سربازها اسب‌هامان را آورد و سواره به سوی رودخانه‌ی شهر رفتیم.

آسمان آنقدر صاف و شفاف و ستاره‌ها چنان پرتعداد بودند که اگر حین سواری، لحظه‌ای با سر رو به بالا به آسمان خیره می‌شدی، چنان سرت گیج می‌رفت که فوراً کله‌پا از اسب به زمین می‌افتادی! شهر آن چنان کوچک و بی‌ریا بود که فاصله‌ها همگی کوتاه و راه‌ها همه در دسترس بودند.

دو دقیقه‌ی بعد اسب‌ها را در علفزار ساحل رودخانه رها کردیم و خردمان روی تخته‌سنگ‌های کنار آب نشستیم. رودخانه در واقع نهری بود با جریان خوب و پُر ولی در مقایسه با دجله شاید یک هزارم آن هم نبود. آتوسا گفت: فردا بیایم ماهیگیری!

گفتم: ولی من باید بروم سر کار آن مقبره...

وسط حرفم پرید و گفت: که چه کار کنی؟ تا شب بنشین و با نگاهت معذب‌شان کنی و نتوانند کارشان را بکنند!؟

خندیدم و دوباره گفتم: حالا برایم از آن دختر بگو. خیلی دلم می‌خواهد بدانم عروس ما قرار بود چه‌طور دختری باشد؟! نگاهم را به جریان آب روان دوختم و بعد تمام ماجرا را از اول تا آخر برایش یک‌نفس بازگو کردم. آتوسا بی‌آن‌که حتی پلکی بزند، نشست و درحالی‌که سخت متأثر شده بود تا آخر قصه را گوش کرد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، هیچ حرفی نزد. حتی وقتی به کاخ برگشتیم نیز چیزی نگفت. پیدا بود که سخت غصه‌دار شده است. وقتی به اتاقم می‌رفتم مرا بغل کرد و سرش را روی شانهم فشرد و با بغض توی گلویش زمزمه کرد: بیچاره داداشی بیچاره‌ی من!

## فصل نوزدهم

### خواب‌ها و نامه‌ها

از صبح روز بعد همان‌گونه که خواهرم گفته بود، به جای نظارت بر بنای مقبره، به سوارکاری و ماهیگیری و گردش رفتیم و به هفته‌ای یک بار سرکشی بر ساخت آن بسنده کردیم. ما رودخانه را تا مسافتی بسیار دور تا دره‌های غربی و تا سرچشمه‌های شمال شرقی دنبال کردیم و از آن، ماهی‌های خوش‌گوشت و لذیذ گرفتیم. لطافتی سرشار در آن طبیعت بود که گویی در اصل برای تلطیف روح آدمی ساخته و پرداخته شده است و ما این‌گونه با شادمانی، بهار را به تابستان پیوستیم و روزها را با گذری لبریز از خوشبختی پشت سر نهادیم. آیا اگر من به واقع خواهری می‌داشتم، می‌توانستم بیش از این که حالا بود او را دوست بدارم و با او خوش باشم؟...

یک روز ظهر زیر سایه‌ی بیدمجنون و روی علف‌های عطرآگین جنوب رودخانه نشسته بودیم و ماهی‌ای را روی آتش گذارده و در کار صید دومی بودیم که آتوسا گفت: می‌دانی دلم می‌خواهد بعدها... بعدها را می‌گویم!... اسم بچه‌ام را چه بگذارم؟!...

سری به علامت منفی تکان دادم و شاه‌توت تازه‌چیده‌شده‌ی درشت و

عنابی و آبداری به دهانم گذاشتم. زمزمه کرد: نخندی‌ها! دلم می‌خواهد اگر پسر بود اسمش را بگذارم خشایارشا!  
شاه‌توتی دیگر را بین دندان‌هایم ترکاندم و لبخندزنان گفتم: مبارک است!

در همین وقت بود که ماهی دوم به قلاب گیر کرد و ما از جا جستم. روزها این‌گونه سپری می‌شد و من آهسته‌آهسته به آرامش همیشگی، به آسایش خوب روزهای صلح باز می‌گشتم. تنها رابط ما با وقایع خارج شهر، نامه‌هایی بود که به طور هفتگی می‌رسید. نامه‌هایی از پدرم که شرح می‌داد جنگ با اقوام مهاجم ماساژت به اوج خود رسیده، و یا تا مدتی متوقف شده است. او در چند نامه توضیح داده بود که می‌خواهد مهمترین تنگه‌ای را که در کوه‌های آن حوالی برای مسیر حملات بیگانگان وجود دارد با ایجاد یک بند یا سد بزرگ برای همیشه مسدود کند تا دیگر نتوانند به‌راحتی از آنجا به درون ایران بتازند و موجب ویرانی بشوند. پدرم همین‌طور در نامه‌های پی‌درپی توضیح می‌داد که کار ساختن آن سد که از آهن و سنگ و ساروج بود به‌سرعت در حال پیشرفت است، و سرانجام در یکی از نامه‌هایش که اواسط تابستان رسید، اعلام کرد که کار ساختن سد محافظ به پایان رسیده و خطر بزرگ از سر مردمان بی‌پناه آن منطقه گذشته است اما جنگ هنوز در میان هخامنشیان و ماساژت‌ها در حوالی تنگه ادامه داشت و اگرچه پیروزی همواره با پارسبان بود ولی وحشیان مهاجم نیز همیشه با استفاده از حمله‌ی غافلگیرانه‌ی پس از هر شکست، از غارت و بیداد دست برنمی‌داشتند. از دیگر سو نامه‌های داریوش بود که مدام به دست ما می‌رسید. او هنوز گرفتار بیماری پدرش و اداره‌ی صدرروازه بود ولی ذهن خلاق او با وجود همه‌ی مشغله‌هایش همچنان به اندیشه‌های دور و دراز خویش می‌پرداخت. مثلاً در یکی از نامه‌هایش نوشته بود که دست به کار ساختن کتابخانه‌ای بزرگ برای ایالت پارت شده است؛ یکی شبیه به همان که در ری دیده بودیم. در نامه‌ای دیگر

تصاویری تخیلی از کاخی که دلش می‌خواست در آینده بنا کند، برایم فرستاده بود. نقاشی‌هایی که خیلی با دقت از قصری عظیم و بلند و زیبا کشیده و حتی نام آن را نیز «آپادانا» گذاشته بود!  
از سوی دیگر کار ساخت بنای مقبره‌ی کوروش بود که دیگر رو به پایان بود. سالن مستطیل‌شکل ستون‌دار کامل شده و خود مقبره نیز تا سقف بالا رفته بود. نه آنقدر بزرگ و حجیم بود که آدمی را دچار احساس حقارت کند و نه آنقدر کوتاه و در دسترس که بتوان خود را با آن برابر دانست. زیبا و سپید بود و شکل خانه‌ای مرتفع را داشت که به هر گذرنده‌ای معنای آرامش وطن را منتقل کند. ساخت مقبره در روزهای آخر کار خویش بود و ما در گردش‌های روزانه و خیال‌های خوش نوجوانی به سر می‌بردیم که آن دشوارترین و تلخ‌ترین نامه‌ی زندگی‌ام، در دلگیرترین غروب پاسارگاد به من رسید:

بردیای عزیزم، پسر نازنین و مهربانم! من در جنگ، زخم خورده‌ام. اینک در خیمه بستری هستم و حتی بسختی نفس می‌کشم. شاید که این آخرین نامه‌ی همه‌ی عمرم باشد. ای کاش فرصتی بود تا باز تو را ببینم و ای کاش فاصله آنقدر کوتاه بود که می‌شد بیایی و تا دقیقه‌ای دیگر نزد من باشی... خیمه را خلوت کرده‌ام تا بتوانم به‌راحتی اشک‌هایم را فرو بریزم و با تو بر این صفحه‌ی بی‌ادعا، سخن بگویم.

دیشب پس از شبیخون دشمن، ما بخوبی مقاومت کردیم. خیلی‌ها کشته شدند. هارپاگ هم کشته شد. دوستان بسیاری از دست رفتند و البته بخش اعظم سپاه دشمن نیز از میان رفت. به طوری که دیگر گمان نمی‌کنم توان دست‌اندازی دوباره به قلمروی پارسبان را داشته باشند.

من نیز زخمی شده‌ام و حالا در دردناک‌ترین لحظات تمامی عمرم به سر می‌برم اما چیزی که باعث شد این نامه را برای تو بنویسم، خوابی بود که دیشب دیدم. آیا به یاد داری آن خواب را که در پس دروازه‌های بابل برایت گفتم؟ آیا به یاد داری که ناقص و بریده بود؟! دیشب برای

سومین بار آن را دیدم... آیا به یاد داری که گفتم: «در خواب دیدم در حالی که با سپاهی به سوی غرب در حرکت هستم خورشید در چشم‌های گل‌آلود و سیاه غروب کرد و دیدم که مردمی در آنجا زندگی می‌کنند؟ صدایی شنیدم که گفت اگر می‌خواهی مجازات‌شان کن و اگر هم خواستی با آن‌ها به نیکی رفتار کن. من پاسخ دادم هر کس ستم کند ما مجازاتش خواهیم کرد و آن‌گاه او را نزد خدایش می‌برند تا او نیز بسختی عذابش کند و هر کس که ایمان بیاورد و کار درست بکند نزد ما نیز پاداش خوب دارد و درباره‌ی او فرمان‌های نیک و آسان خواهیم داد.» جالب اینجاست که این بار ادامه‌ی این خواب را نیز تا انتهای آن دیدم. می‌دانی چه شد؟! «من باز هم به راه افتادم و تا دوردست‌های شرق، تا مکان برآمدن خورشید پیش رفتم. دیدم که مردمی برهنه و بدون پوشش، آنجا در فقر و بی‌فرهنگی زندگی می‌کنند و باز به راه ادامه دادم تا به سیان دو کوه رسیدم. در پس همین کوه بود که مردمانی کج‌زبان و بی‌فهم زندگی می‌کردند. آن‌ها گفتند ما خراج می‌دهیم که تو جلوی دشمنان ما «یگوگ و مگوگ» را بگیری و سدی بین ما ایجاد کنی تا ما از فتنه‌شان نجات یابیم. و من گفتم خداوند به من توانی نیک بخشیده که آن از خراج شما بهتر است. مرا به نیروی بازوان خود یاری دهید تا سد را بین شما و آن‌ها بسازم. برایم تکه‌های آهن بیاورید و بر هم بینارید و بعد بر آن‌ها آتش بدسید. زمانی که آهنی گذاخت گفتم: مس گذاخته بر آن بریزید تا دیگر نه بتوانند از آن بالا بروند و نه در آن سوراخ کنند. مردمان به تشکر برخاستند و من گفتم این مهربانی از سوی خداوند من است و نه من! او را شکر گوید و بدانید که وقتی وعده‌ی رستاخیز او سر رسد این سد را زیر و زبر خواهد کرد و وعده‌ی او راست است.» و خواب من این بار پایان یافت!...

می‌دانم که عمر من رو به اتمام است. کاری هست که دوست دارم تو آن را انجام بدهی پسرک نازنینم. تو از این پس فرمانروای زمین

خواهی بود ولی بدان که تفاوتی میان تو و هیچ انسانی وجود ندارد. تو زندگی خواهی کرد همچون دیگران که نفس می‌کشند و تو نیز خواهی مرد همچون همه‌ی پدران ما که پیشتر رفته‌اند. از مرگ خود نه غمگین شو و نه شادمان. ولی از آن آگاه باش و با یاد آن زندگی کن.

خداوند یکتا را بپرست و بدان که تو در تمامی جهان، هیچ دوستی نخواهی یافت که همچو او بزرگ و راستگو و مهربان و بی‌ریا باشد... خداوند جهانیان را بپرست و به او پناه ببر. هیچ‌کس را به او ترجیح نده و هرگز بی‌او زندگی نکن. بدان که بدون او زندگی بی‌معنا و ناممکن است. به خداوند بیندیش و بدون او نباش...

گمان می‌کنی اگر لرزش دستانت اجازه می‌داد اینجا نامه را به پایان می‌بردم؟ آیا نمی‌شناختم که تو را در آغوش بگیرم و ببویم که هرگز هیچ انسانی را به اندازه‌ی تو دوست نداشته‌ام.

پسر... بر گور من بنویس «ای انسان، هر که هستی و از هر جا بیایی، زیرا می‌دانم که خواهی آمد... من کوروش‌ام که برای پارسیان این شاهنشاهی گسترده را بنا نهادم، پس به گور من رشک مبر...».

نامه در همین جا تمام شده بود. لرزیده بود و تمام شده بود! اشک‌هایم را باید چه می‌کردم و چگونه تاب می‌آوردم رنجی را که این‌طور ناگهانی در من نشسته بود؟ صبح روز بعد نامه‌ای رسید که در آن، دو کلمه نقش بسته بود: «کوروش درگذشت».

رنجی نبود که با تسلیت، تسکین بپذیرد.

من هنوز به راستی باور نمی‌کردم کوروش مرده است؛ گویی همه چیز خوابی کوتاه است که با سر رسیدن او از سفر، به پایان خواهد رسید. گویی که او هنوز در قلب من به زیستن خویش ادامه می‌دهد و جاودانه است... غروب وقتی کامبیز با دو مرد دیگر به تالار وارد شد من در اتاق خودم بودم و به آینده‌ی غریبی که پیش رو داشتم می‌اندیشیدم و شاید برای هزارمین بار نامه‌ی پدر را باز می‌خواندم. نامه‌ای حامل آخرین نوشته‌های مرد بزرگی که از ترکیب الهامات الهی و اندیشه‌های خودش گرد آمده و سرشار از حقیقت نابی بود که بزرگترین انسان زمان خویش را به خواست مستقیم خداوند به مرحله‌ای جدید پیش برده بود.

آخرین جملاتی را که خواسته بود طبق کلمات دقیق او بر سنگ‌نگاره‌ی گور حک کرده بودند و اینک من غمگین‌ترین پادشاه بزرگ جهان بودم!

کامبیز و دو مرد که چهره‌هایشان را زیر ردا پوشانده بودند با شتاب به اتاقم وارد شدند و در را بستند. نامه را در پیراهنم پنهان کردم و کامبیز به سوی من شتافت و مرا در آغوش کشید و چنان گریست که واقعاً دانستم او بهتر از آن چیزی است که همگان درباره‌اش فکر می‌کنند.

یکی از آن دو مرد ردا پوشیده جلو آمد و کلاهش را از سر برداشت و من دیدم که چهره‌ی آرتیاگ پدیدار شد! پیرمرد زمزمه کرد: آخ فرزند بیچاره‌ام... من به واقع در مرگ پدر تو سوگوارم.

با تردید نگاهش کردم و با سر تشکر نمودم. در کاخ هیچ صدایی نمی‌آمد. خورشید در حال غروب بود و همه‌ی اهالی و مادر و خواهرم نیز به پای مقبره‌ی پدر رفته بودند تا در این نخستین غروب، تنها نباشد.

کامبیز کنار من روی لبه‌ی تخت نشست و گفت: ما برای پیمان بستن با تو از بابل آمده‌ایم برادر! در جانشینی تو شکی باقی نیست. پدر پیش از مرگ خود به سراسر کشور نوشت و این خبر را اعلام کرد.

## فصل بیستم

### خطرهای آشکار

مدتی بعد، زمانی که جنازه‌ی پدر را از دوردست‌های شمال شرقی تا به آنجا آوردند کار ساخت مقبره نیز تمام شده بود. او در بزرگترین تشییع جنازه‌ی تاریخ درحالی‌که در سرتاسر دشت، پارسیان می‌گریستند و حاکمان ایالات از اقاصا نقاط ایران آمده و حاضر بودند، در گور خویش قرار گرفت و آرامش یافت.

پس از اجرای مراسم موبدان و گریستن‌های بسیار، انبوه گل‌هایی که مردمان همه‌ی سرزمین‌ها از یونان و اورشلیم و بابل تا اعراب شام و سکا‌های قفقاز و سیستان و پارت‌ها و... آورده بودند در پای مقبره، آنقدر جمع شد که سراسر پنج پله‌ی بزرگ آن را در خود فروپوشاند.

دشت از آدم‌ها لبریز بود و مقبره از گل. حاکمان شهرها و ایالات همه پیش من آمدند و احترام گذاشتند. آن‌ها می‌دانستند که اینک من جانشین پدرم خواهم بود. تنها دو نفر در آن جمع غایب بودند. یکی داریوش که خبر داده بود تا فردا خواهد رسید و دیگری کامبیز برادر بزرگترم که بسیار نزدیک بود و تا غروب سر می‌رسید.

تسلیت‌گویان تا پیش از غروب آمدند و دل‌داری‌ام دادند و رفتند اما این



تشکر کردم و گفتم: ولی ترجیح می‌دادم او زنده بود و من همان شاهزاده‌ای که بودم باقی می‌ماندم!

خندید و جوابی نداد. سربازی در زد و داخل شد و گفت: قربان برای روشن کردن چراغ‌ها آمده‌ام.

اشاره کردم که کارش را بکند و او به روشن کردن پیه‌سوزها و چراغ‌ها مشغول شد. آرتیاگ درحالی‌که روی صندلی می‌نشست به او گفت: لطفاً آن پنجره‌ها را هم ببند. پرده‌ها را هم بکش. من کمی سرما خورده‌ام پسر جان!

و الکی دماغش را بالا کشید درحالی‌که از همه‌ی ما قبراق‌تر بود. نگهبان اطاعت کرد و بعد احترامی گذاشت و خارج شد. ناگهان در این لحظه مرد سوم که هنوز چهره‌اش کاملاً زیر کلاه ردا پنهان بود چفت پشت در را انداخت و آرتیاگ از روی صندلی‌اش بلند شد! به کامبیز که نگاه کردم دیدم چشم‌هایش سرخ شده و دستانش می‌لرزد. تا خواستم فریاد بکشم و نگهبان را صدا کنم دهان مرا سفت چسبید و برق شرارت در نگاهش جهید. آرتیاگ به سرعت پاهای مرا گرفت و با طنابی که در جیب داشت بست. آن مرد سوم نیز دست‌های مرا محکم بست و سرانجام دهانم را با تکه‌ای پارچه فرو بستند! با وحشت به اطراف نگاه کردم و زمانی که آرتیاگ با دستکش از جعبه‌ی کوچکی که در پیراهن داشت با دقت سوزنی خارج کرد و آن را در محتوی شیشه‌ای فرو برد بخوبی دانستم که چه چیزی در انتظارم است!... خدایا آیا ممکن بود کاساندان یا آتوسا فرا برسند؟ آیا می‌شد داریوش زودتر از موعد بیاید و مرا نجات بدهد؟ یا می‌شد که سیمرغ مرا یاری کند؟... گلویم از وحشت خشک شده بود.

آرتیاگ سوزن را خوب در قطرات توی شیشه‌ی کوچک چرخاند و زمزمه کرد: ما می‌دانیم که تو پسر خوبی هستی... تو اصلاً در فکر حکومت نیستی. خودت حالا می‌گفتی که پدرت را بیشتر از حکومت

دوست داری! ما هم تو را می‌فرستیم پیش همان که دوستش داری و از این بار سنگین نیز آسوده‌ات می‌کنیم!

زیانم از وحشت به انتهای حلقم چسبیده بود!

کامبیز درحالی‌که دستکشی چرمی را به دست می‌گرفت زمزمه کرد: ستأسفم برادر! ولی ما برای حفظ امپراتوری چاره‌ی دیگری نداریم!

آرتیاگ درحالی‌که با دقت تمام سوزن را به او می‌سپرد غرید: دقیقاً همین‌طور است بردیای عزیز! در ضمن برای راحت شدن خیال تو می‌گویم که فکر همه جا را هم کرده‌ایم... ببین!

و کلاه نفر سوم را برداشت... گئومات بود! مغ‌بچه‌ای که شباهتی تمام با من داشت و البته جزئیات صورت او را نیز با کمی تغییر کامل‌تر کرده بودند!

آرتیاگ با لبخند زمزمه کرد: او تا دقایقی دیگر به جای تو کامبیز را پادشاه اعلام خواهد کرد. آخر او از تو با برادرت مهربان‌تر است!... بعد هم فوراً به حکومت کرمان منصوبش می‌کنیم تا برود و از آشنایان دور بماند و خوش باشد... خیلی منصفانه است نه؟!

گئومات با لبخند تأیید کرد و آرتیاگ سرش را کنار گوشم آورد و چنین گفت: هیچ‌کس... هیچ‌کس از ماجراهای این اتاق بویی نخواهد برد! گئومات یا بهتر بگویم بردیای عزیز و نازنین ما دوست دارد که در ایالت خودمش حکومتی مذهبی به راه بیندازد. او آزاد خواهد بود تا مغ‌های دیگری را که دوست‌شان دارد به آنجا ببرد و به آرزوهایش برسد... نقشه‌های قشنگی است نه؟ من آن‌ها را طرح کردم... خود خودم!

و بعد دهانش را به گوشم چسباند و طوری که فقط من می‌شنیدم زمزمه کرد: روزی که پدرت حکومت ماد را از من گرفت، به او گفتم که سرانجام چه کسی پیروز خواهد شد... وقتی او را دیدی همین را به او بگو، به او بگو که سرانجام من پیروز شدم!

برق انتقام در چشمانش می‌درخشید و من بیهوده تقلا می‌کردم تا

خودم را از این وضع خلاص کنم.  
 آرتیاگ با نگاه به برادرم که حالا به اندازه‌ی سر سوزنی تا پادشاهی  
 جهان فاصله داشت اشاره کرد. کامبیز دست‌های لرزانش را روی سینه‌ام  
 گذاشت و درحالی‌که بغض گلویش را پر کرده بود گفت: متأسفم...!  
 و سوزن را به تن من داخل کرد! یک ثانیه درد توی تنم پیچید ولی  
 صدای آرتیاگ را می‌شنیدم که زمزمه می‌کرد: نترس... زود می‌گذرد...!  
 و بعد ناگهان تمامی صداها محو شدند و تصویر سه مرد رویه‌رویم  
 شروع به پیچیدن کرد! تقلا‌ی بدنم در لحظه‌ای متوقف شد و من به  
 کوروش اندیشیدم؛ به او که دوستش داشتم. چشمانم را بستم تا آن مردان  
 پلید را نبینم. نفسم بریده‌بریده شد ولی کوشیدم تا به داریوش و آتوسا  
 فکر کنم به آن‌ها و به همه‌ی پارسیانی که خوب و شریف و مهربان بودند.  
 به کاساندان و بالاخره به بهار... به بهار... و به بهار...

## فصل بیست و یکم

### رستاخیز اساطیر

پرنده گفت: «بیدار شو بردیای نازنین من!... بیدار شو و بازگرد... بازگرد و  
 دیگر نخواب!»

گفتم: من... من...!

و چشم‌هایم را بر گیاهان تر و تازه‌ی کف لانه‌ی پرنده باز کردم. بدنم  
 کوفته بود و روی زمین افتاده بودم. کمی خودم را از جا بلند کردم و دیدم  
 که اوضاع، درست مثل پیش از رفتن من است.  
 سینه‌ام را از یادآوری درد آن سوزن مالیدم و آرام داخل پیراهنم را نگاه  
 کردم. اثری از زخم و سم بر من نبود اما نامه‌ی کوروش، با دستخط  
 خودش هنوز در پیراهنم بود! آهسته نالیدم: آخ سیمرغ! من توان سفر  
 دیگری را ندارم... من دیگر نمی‌توانم بروم...

ناگهان سیمرغ رویش را به‌سویم کرد و حضورش آرامشی عمیق در  
 قلبم پدید آورد. با بال‌های نرم و آسمانی‌اش مرا نوازش داد و زمزمه کرد:  
 «سفر تمام شد... زیرا وقتی باقی نمانده است... آیا صبح نزدیک نیست؟»  
 و درحالی‌که گویی ذهن مرا می‌خواند گفت: «نقشه‌ی آن‌ها درست  
 همان‌طور که می‌خواستند پیش رفت. گشومات به نیابت از تو خودش را

خلع کرد و کامبیز را پادشاه اعلام نمود... ولی همه چیز گذشت! آرتیاگ کمی بعد از آن غروب، توسط یکی از مارهای خودش گزیده شد و در راه هگمتانه مرد. کامبیز به مصر لشکرکشی کرد و آنجا را گرفت و به امپراتوری افزود اما آنقدر به مردمان آن سرزمین ظلم کرد که نتوانست مدت زیادی نزد آن‌ها بماند. در ضمن از ایران به او خبر رسید که بردیا قیام کرده و حکومت را به دست گرفته است! پس فوراً بازگشت ولی هنوز به بابل نرسیده بود که بر اثر بیماری و تب جان باخت.

با خستگی درحالی که سرم را روی پره‌های او می‌گذاشتم پرسیدم: آن بردیای لعنتی، عاقبتش چه شد؟

در چشمان سیمرغ شادمانی دوید و گفت: «داریوش پی برد که او بردیا نیست. در واقع همه‌ی نزدیکانش این را فهمیده بودند اما هیچ‌کس جوأت اقدامی را نداشت اما داریوش به محض این‌که پدرش و یشتاسپ، شاه پارت درگذشت، با نیروهای پارسی و پارتی به سوی گئومات تاخت. او در کمتر از یک سال تمامی شورشیان طوفدار گئومات را خلع سلاح کرد و بعد گئومات غاصب را به همراه باقی دوستانش اعدام نمود و به سزای اعمال کثیف‌شان رساند.»

پرسیدم: واقعاً این‌طور شد؟

خندید و گفت: «بله! واقعاً همین‌طور شد!... حالا بلند شو. ما از لانه بیرون خواهیم رفت. چیزی تا صبح نمانده. بر پشت من سوار شو...» و دوباره زمزمه کرد: «مرا محکم بگیر و هیچ نترس!... نامه را برداشتی؟!»

با سر جواب مثبت دادم و بر پشت او سوار شدم. پرنده ناگهان از جا کنده شد و ما از فراز کوهسار ارتفاع گرفتیم. با چنان سرعتی دل آسمان را شکافت که ناگهان کوهستان به پایان رسید و ما از فراز، به سوی بیابانی بزرگ پایین آمدیم.

ابرهای سیاه را رد کردیم، در یک لحظه بیابان بارانی در زیر پایمان

جابه‌جا شد و کوهی عظیم به‌شکل سر پرنده‌ای گول‌پیکر در میان شن‌زار بزرگ پدیدار گشت.

سیمرغ با سرعتی که حتی مهلت جیغ کشیدن به من نمی‌داد به طرف منقار سنگی کوه فرود آمد و ناگهان ما از راه گلوی پرنده گذشتیم و... من در دل کوه سنگی در کنار پسرکی که آنجا ایستاده بود پایین آمدم! پسرک دست‌هایش را از روی کتابی کهنسال برداشت و از فرط خستگی بر زمین افتاد. طوری بر گردن خودش دست می‌کشید انگار تازه آن را بریده و دوباره چسبانده‌اند!

سیمرغ که حالا در این غار مرموز به‌طرزی جادویی کوچک و به اندازه‌ی ما شده بود زمزمه کرد: «بلند شو سیاوش!... افراسیاب تو را کشت اما کیخسرو انتقام تو را خواهد گرفت. تاریخ شما آدسیان سرشار از کردارهای ناخوشایندی از این دست است که حتی خودتان نیز از آن‌ها بیزارید اما از آن‌ها دست برنمی‌دارید. اینک تو زنده هستی و دیگر زمانی برای استراحت باقی نمانده است!»

سیاوش که حالتی از سخن گفتن داریوش را در خود داشت با صدایی آهسته جواب داد: من دیگر نمی‌توانم...

سیمرغ او را با منقارش بلند کرد و گفت: «این بار تو تنها نیستی... بردیا هم اینجاست!»

سیاوش نگاهش را بر من چرخاند و درحالی‌که پیدا بود خیلی تعجب نکرده با سر به من سلام کرد. من نیز سلام کردم و دستش را گرفتم و یاری‌اش دادم تا از جایش برخیزد.

سیاوش به‌سوی بیرون غار اشاره کرد و گفت: «ماگوی» لعنتی هنوز آنجاست! صدایش را می‌شنوم.

در واقع چیزی جز صدای باران و توفان به گوش من نمی‌رسید و من هنوز مبهوت فضای غار عجیبی بودم که به آن وارد شده بودم. نور کم و فضای افسانه‌ای سرخ و سیاه، آن را شبیه به غار زنده‌ای کرده بود که در

کوه، بیرون زدیم. باران توی صورتم دوید و حس کردم که چیزی روی کوه پشت سرمان شعله‌ور شد و گداخت! سیاوش فریاد زد: ماگو است... ماگو!

نگاه کردم و دیدم که اریکشاد روی کوه بلند ایستاده است... اریکشاد بود! سیاوش همچنان نام ماگو را فریاد می‌زد اما من این موجود را به نام اریکشاد می‌شناختم. اریکشادی که حالا بسیار پیرتر و فرسوده‌تر از وقتی بود که او را در شوش یا بابل دیده بودم. او آنجا ایستاده بود و فریادزنان، رنگ‌به‌رنگ می‌شد!

سیمرغ به سرعت بال زد و ما در آسمان تیره و ابرهای سیاه و باران شدید به‌سوی بالا اوج گرفتیم ولی من نمی‌توانستم چشم از اریکشاد بردارم درحالی‌که او در پس ما بر روی زمین فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد. سیمرغ با نگاه نیرومند خود، دو شاخه از رعدهای آسمان را به‌سوی او فرستاد و صاعقه‌ها درست بر سر اریکشاد فرود آمدند. سیمرغ خندان بود برخلاف من که دندان‌هایم از وحشت و سرما بر هم می‌خورد! پرنده گفت: «از او نترسید. سال‌هاست که ما در برابر هم جنگیده‌ایم و امشب بالاخره فرا رسیده است!»

و بال‌هایش را طوری رشد داد که گویی در یک لحظه دو متر از هر سو بلندتر و نیرومندتر شدند و بعد در راهی تازه که نمی‌دانستیم به کدامین سو خواهد انجاسید، بال برکشید.

اریکشاد که صاعقه‌های سوزاننده هنوز او را بر جای می‌لرزاند ناگهان از روی کوه به کویر پرید و شروع به دویدن کرد! چنان سریع می‌دوید که گویی می‌خواهد دست دراز کند و گلوی ما را در آسمان بفشارد. او در لحظه‌ای گداخته شد و به صورت گویی آتشین و غلتان در دل کویر به دنبال ما روان گردید! سیمرغ اشارتی دوباره کرد و صاعقه‌ها ناگهان او را برگرفتند. حصاری از صاعقه راه را بر گوی عظیم آتشین، سد کرد و ما به‌سرعت دور شدیم. سیمرغ چنان اوج گرفت که از ابرهای باران‌زا نیز

مرده‌ترین نقاط بیابانی دوردست آغازگر مهم‌ترین واقعه‌ی تاریخ باشد. سیمرغ زمزمه کرد: «کتاب روی سگور را ورق بزن بردیا!»  
ورق زدم و باز هم چنین کردم تا ناگهان سیمرغ گفت: «بمان... و بخوان.»

صفحه‌ای بود که بر آن از کوروش نوشته شده بود!  
از آغاز تا پایان... از تمامی آنچه با هم طی کرده یا نکرده بودیم و از سرآغاز تاریخ اتحاد جهان توسط پارسیان... ورق زدم و دیدم که همه چیز گویی با خط و قلمی جادویی و زرین، بر صفحات آن کتاب حک شده است. گویی هیچ چیز از قلم نیفتاده بود تا همه چیز با وسواسی بی‌مانند به یادگار بر جای بماند. سیمرغ دوباره زمزمه کرد: «نامه را در پایان صفحات کوروش بگذار...»

اطاعت کردم و کاغذ کهنسال درست بر جای خود نشست. هر سه به هم نگاه کردیم و من اندیشیدم که دوستی ما گرچه قدمتی کوتاه به اندازه‌ی یک روز دارد اما چنان مستحکم است که گویی از هزاران هزار سال، از گذشته تا امروز ریشه گرفته است. در این وقت بود که سیمرغ صدای زرین و لطیفش را در تالار پراکند و گفت: «اینک کتاب را بردار بردیا!... خنجرت را بردار سیاوش!... و هر دو به روی پشت سن سوار بشوید.»

فرمان را انجام دادیم و من درحالی‌که کتاب قطور و کهنه را که اینک گویا با نامه‌ی پدرم کامل شده بود برمی‌داشتم چشم به خنجر حکاکی‌شده‌ی فرسوده‌ای دوختم که سیاوش در مشت‌های کوچکش می‌فشرد. صدای آسمانی پرنده دوباره در غار پیچید: «مرا محکم بگیرید و نترسید...»

ناگاه از جا کنده شد و از راه دالان گلوی کوه به‌سوی بیرون پرتاب شد. او را سفت چسبیدم و سیاوش نیز مرا از پشت محکم چسبید. در لحظه‌ای از میان راهی سرخ و تازه عبور کردیم و از بین دو منقار عظیم

بالتر رفتیم و آسمان پرستاره‌ی شب پدیدار شد.

سیاوش گفت: ما کجا می‌رویم؟... دیگر چه باید بکنیم؟

پرنده با چند بال سریع، طول آسمان را پیمود و صدایش در آسمان

پیچید: «ببینید تا صبح راهی نمانده است... تا صبح چیزی نمانده است!»

و ناگهان به سوی نقطه‌ای از زمین، از سرعتش کاست و از ابرهای

پنبه‌ای سفید پایین‌تر آمد. حالا زیر پای ما دشتی دیگر بود. جایی دیگر

دور از آن بیابان توفانی و کوه پرنده. سیمرغ کاخ‌هایی ویران را در زیر

پاهایم به من نشان داد و اندکی از سرعت خود کم کرد و گفت: «آن

ستون‌های شکسته، کاخ آپادانا است! آیا این نام چیزی را به یاد تو می‌آورد

بردیا؟»

فریاد زد: آپادانا! پس داریوش بالاخره کاخ خودش را ساخت؟! او

کارهایی که می‌خواست انجام داد؟

سیمرغ نجوا کرد: «او مرد بزرگی شد. آن‌قدر بزرگ که کوروش را در

یاد همه زنده کرد و تو را به یاد همگان آورد اما پس از او فرزندان و

نوادگان او طور دیگری شدند؛ آن‌ها همه چیز را نابود کردند.»

با خشم بال‌هایش را به سوی کوه‌های بالاتر بر هم زد. زیر پای ما تا

چشم کار می‌کرد، شهرهای خاموش و مردمان خواب‌زده بودند و من

دوباره در دل دشت‌های پارس از فراز بال‌های پرنده‌ام مقبره‌ی کوروش را

دیدم که اینک فرسوده و آرام و البته به طرزی شگفت‌آور، پابرجا مانده بود

و به دشت روبه‌روی خویش می‌نگریست.

زمانی که اشک‌هایم همچو باران به سوی زمین‌های پایین چکیدن آغاز

کرد، سیمرغ دوباره از ابرها رو به بالا پرواز کرد و با سرعتی که گویی

می‌باید به کاری پیش از رسیدن صبح دست بزند، شتاب گرفت.

## فصل بیست و دوم

### پارسیان و من

زمانی که بر پشت او آسمان‌ها را درمی‌نوردیدیم، تمامی اندیشه‌ها و  
خاطراتم را مرور کردم.

کتاب در دست، چشمانم را در برابر باد خوش نیرومند بستم و  
کوشیدم تا رنج‌هایم را از یاد ببرم و آماده باشم. سیمرغ، گرد کوه دماوند،  
که با تاج نقره‌ای خود زیر مهتاب می‌درخشید، دوری بلند زد و ناگهان  
به سوی دشت چراغ‌ها از ارتفاعش کاست. به سوی شهری عظیم‌الجثه که از  
ارتفاع دماوند هم کشیده‌تر بود و آن‌قدر پهن و چاق و دراز می‌نمود که  
به‌راستی ده بابل را در خویشتن خویش به آسانی جای می‌داد و باز هم  
بزرگتر بود!

اتومبیل‌ها در خیابان‌های پهن شهر جابه‌جا می‌شدند و حس زندگی  
شبهانه در همه جا موج می‌زد.

سرعت پرنده دوباره شتابی غریب یافت و من این‌بار علاوه بر فشاری  
که بر خودم می‌آمد فشار سیاوش را نیز که کمرم را می‌فشرده تحمل  
می‌کردم... یاد بهار یکباره دلم را لرزاند. در یک آن، همه‌ی چراغ‌ها از زیر  
پایمان گذشتند و کوهساری عظیم طی شد و ما ناگهان بر جنگلی بزرگ

فرود آمدیم.

سیمرغ راهش را مستقیم به سیان شاخه‌های شب‌زده‌ی تناور باز کرد و به‌سرعت از سیان دو درخت بزرگ، عبور کرد و به‌سوی دیواره‌ی درّه‌ای عمیق شتافت و درست پیش از آن‌که در برخورد با آن له بشویم... ناگاه وارد حفره‌ای پنهان شدیم و بعد از معبدی سرشار از جواهرات سردر آوردیم!

سیمرغ با همان سرعت شگفت‌آور تالار معبد را طی کرد و وارد دالانی پله‌ای شد. با سرعتی سرسام‌آور از فضای مدور پله‌های سردابی پایین رفت و ناگهان در انتهای مسیر در برابر پسری با خنجری سنگی و بزرگ ایستاد و زمزمه کرد: «ترس اردشیر سن!»

پسرک فریادی از وحشت برآورد و به ما که بر پشت پرنده‌ی بزرگ بودیم نگاه کرد اما لحظه‌ای بعد دیدم نگاهش بیش از آن‌که ترسان باشد سرشار از نفرت است. سیمرغ گفت: «ترس اردشیر! من از آنچه که تو پیموده‌ای آگاه هستم. با من بیا چون چیز زیادی تا پایان سختی‌ها نمانده است!»

توی مشت پسرک، خنجری کهنه بود که هنوز با بی‌اعتمادی آن را رو به ما می‌فشرد.

سیمرغ دوباره زمزمه کرد: «به من اعتماد کن و بدان که من به یاد می‌آورم روزی را که «ماننا» تو را به این معبد آورد، و همین‌طور به یاد می‌آورم پدر و مادرت را که به ناحق کشته شدند... با من بیا اردشیر! بیا و شاهد باش که انتقام خون‌های رفته، اینک در پای دماوند چگونه ستانده خواهد شد!؟»

اشک پسرک پهنای صورتش را پوشانده و بعد درحالی‌که خنجر را در کمرگاهش قرار می‌داد با خشم دندان‌هایش را بر هم فشرد و زمزمه کرد: کجا باید رفت!؟

سیمرغ ناگاه بیش از پیش قد کشید و گفت: «سوار شو!»

اردشیر با جستی، پشت سر سیاوش نشست و سیمرغ در لحظه‌ای شتاب گرفت و ما از دالان و معبد به‌سوی جنگل‌های خفته در تاریکی بیرون زدیم.

زمانی که از فراز درّه و کلبه‌ای که در سیان برف و بالای تپه‌ای کوچک پنهان شده بود گذشتیم، صدای سیمرغ در آسمان پیچید که می‌گفت: «آنها که در کلبه‌ی شما چنین ظالمانه همه چیز را از میان بردند باور نمی‌کردند چنین شبی فراخواهد رسید... امشب که صبح فردا در پی آن است!»

و بال‌هایش را چنان برهم زد که جنگل‌ها در یک لحظه سپری شدند و باز کوهستان پدیدار گشت. چیزی تا طلوع باقی نمانده بود. این‌بار سیمرغ به‌سوی دماوند رفت و آرام‌آرام گرد آن چرخید و آهسته فرود آمد؛ گویی در کار وداع با کوه بود. کوهی که تنها موجود دست‌ناخورده از هزاران سال پیش تاکنون برای یک سرزمین بود.

سیمرغ به لانه‌اش نرفت بلکه از حاشیه‌ی کوه بر ساحل فراخ دریاچه‌ای پهناور فرود آمد و من ناگهان بر دشت زیر پایم دیدم که صدها دختر و پسر نوجوان ایستاده‌اند و رو به‌سوی مایی دارند که در کار فرود آمدن از آسمانیم!

دشت لبریز از بچه‌هایی بود که همگی خنجرهایی در مشت داشتند و جدیت چهره‌هایشان نشان می‌داد همگی مسافرانی هستند که راهی دراز را در تمامی رنج‌ها پیموده‌اند و اینک بی‌صبرانه در انتظار فرجام بزرگترین ماجرای عمر خویش‌اند.

و من ناگاه به یاد آوردم صدای تمامی جویبارهای سرزمینی را که در آن زیسته بودم... به یاد آوردم عطر تمامی کشتزارها را و بوی خوش همه‌ی غذاهای خانگی و کباب شکارهایی را که از آن‌ها بهره برده بودم... نجوای تمامی رازها و بزم‌ها و فریاد همه‌ی خون‌ها و رزم‌ها را شنیدم که گویای تمامی هستی‌ام بود و از من رها نبود...

ما راهی دراز را پیموده بودیم؛ راهی بسیار طولانی در میان تمامی تن‌ها

و باید‌ها و بودن‌ها و اینک همگی خسته از فاصله‌های طولانی سپری شده، نیازمند حقیقت بودیم. در چشم همه‌ی ما که در دشت جمع بودیم این خواسته موج می‌زد که راه دشوار پایان یابد و همه چیز از نو، اینک باز ساخته شود. این حقیقتی بود که وجود داشت و غیر قابل انکار بود و به‌زودی فوران می‌کرد.

سیمرغ درحالی‌که از اندازه‌ی معمول و همیشگی‌اش که تا به حال دیده بودم بسیار بزرگتر شده بود بر ساحل بزرگ، در کنار تمامی بچه‌ها فرود آمد. بچه‌ها در سکوت به ما لبخند زدند و ما نیز در کنار آن‌ها پیاده شدیم و ایستادیم. چیزی در نگاه همگی مان بود که ما را اسید می‌بخشید گویی حتی انتظاری که می‌کشیدیم نیز ما را نیرومندتر می‌کرد. پرنده زمزمه کرد: «تا صبح فقط اندکی مانده... و زمان ما بسیار کوتاه است.»

و ناگهان چنان رشد کرد که به قامت دامنه‌ی دماوند شد! او بال‌هایش را به زیر صخره‌های ثابت کوهستان جاودانه برد و ناگاه همه جا به لرزه افتاد!

پرنده باز هم بزرگتر شد و در لحظه‌ای با بال‌های نیرومندش صخره‌ی یکپارچه‌ی قلّه‌ی دماوند را از جا بلند کرد! سیمرغ دماوند را از جا بلند کرد... او دماوند را چنان از روی زمین برداشت که تمامی جهان ناگاه به لرزه افتاد!

فریاد حیرت از همه‌ی ما که در آنجا بودیم به آسمان برخاست و صدای آرام و بی‌تغییر سیمرغ وجودمان را لبریز کرد: «همگی خنجره‌ایان را در جایگاه‌ها بگذارید...»

بچه‌ها به‌سرعت به‌سوی حفره‌ای که در زیر کوه کهنسال بود شتافتند. آنجا در زیر دماوند جاهایی بود که برای خنجرها از زمان‌های بسیار دور آماده شده بود! بچه‌ها به‌سرعت خنجرها را بردند و در جایگاه‌های مشخص به زمین فرو کردند. خنجرهایی که هر یک نقشی اسرارآسبز بر خویش حک شده داشت. نقش یکی از آن‌ها که در دست دخترکی کوچک

و زیبا بود و به چشم من آمد چنین بود: بر روی تیغه‌ی خنجر مردی تنوسند و اژدهایی درهم آویخته بودند... برفراز سرشان ماری عظیم‌الجثه و پرنده‌ای بزرگ با هم می‌جنگیدند و سرانجام بالای سر آن‌ها و در دنباله‌ی تیغه که به دسته‌ی خنجر می‌رسید، برفراز ابرهای سپید و زیبا نوری عظیم سر برآورده بود. نوری که می‌تابید و چشم‌ها را خیره می‌کرد و چیزی دیگر برفراز سر او نبود. در واقع او بود که بر صدر همه چیز و تنها بر دسته‌ی خنجر نشسته بود.

تنها من بودم که در میان همه‌ی بچه‌ها هیچ خنجری با خود نداشتم اما سیمرغ درحالی‌که با قدرت عظیم بال‌هایش همچنان دماوند را از جا کنده و بالا نگاه داشته بود گفت: «کتاب را در جای خودش قرار بده بردیای من!»

و با چشمان بزرگ و مهربانش مرا که چنین می‌کردم دنبال کرد. ناگهان در افق دور بیابان در دل تمامی تاریکی‌ها یک گوی آتشین پدیدار شد که با سرعتی مافوق تصور پیش می‌آمد. سیاوش از میان همه فریاد زد: ماگو است سیمرغ!... ماگو!

و من درحالی‌که فریاد می‌زدم او اریکشاد است! وارد سایه‌ی زیر دماوند شدم و دیدم که خنجرها در دل زمینی وسیع همچون سنگ‌های برجسته‌ی یک گورستان در کنار هم به زمین فرو رفته‌اند و در میان همه‌شان جایی خالی برای کتاب کهنسال وجود دارد. سیمرغ زمزمه کرد: «زمان زیادی باقی نمانده است!»

همه‌ی نگاه‌ها به کتابی بود که در مشت می‌فشردم و اینک در جایگاه قرار می‌دادم. کتاب را به‌سوی حفره‌ای که به اندازه‌ی آن بود نزدیک کردم و ناگهان رها نمودم. کتاب در جایگاه فرو رفت و صدایی مثل باز شدن قفل عظیم و زنگ‌زده از زیر پایمان برخاست و زمین به لرزه‌ای شدید و طولانی افتاد.

از زیر صخره‌های دماوند به‌سرعت خارج شدم و لحظه‌ای بعد سیمرغ،

کوه بزرگ را بر زمین و جایگاه حقیقی و کهنش بازگرداند. گوی آتشین با صدایی ترسناک به سوی ما پیش می‌آمد که ناگهان گردابی بزرگ در دریاچه‌ی پای دماوند افتاد و در لحظه‌ای، نوزادی زیبا و نورانی از میان امواج پا به ساحل گذارد!

با هر گام که برمی‌داشت، دو سال بزرگتر می‌شد تا سرانجام با بیست گام، درست در برابر گوی آتشین قرار گرفت.

گوی با تمام سرعت به آن برخورد کرد اما مرد نورانی بی‌لحظه‌ای ترس یا تردید، بی‌آن‌که بر او دست بزند، اریکشاد را از دوزان و گذاش بازداشت و او را به میان صخره‌های بسیار دور پرتاب کرد. جایی که اریکشاد به آن برخورد کرد از سنگینی او متلاشی شد و ناگهان از میان یک شکاف صدای فریادهایی ترسناک به گوش رسید.

مرد نورانی، مو و ریشی بلند و چشمانی میشی‌رنگ داشت و آن‌قدر زیبا و باشکوه بود که فقط دو بال کم داشت تا به زیباترین فرشته‌ی عالم بدل شود.

این وقایع، چنان سریع و ترسناک در برابر ما آغاز شده بود که زلزله و صدای گشودن قفل‌ها و زنجیرها را از زیر زمین از یاد برده بودیم! با اشاره‌ی مرد ناگهان قسمتی از خاک برآمد و دروازه‌هایی از پولاد گشوده شد. سیمرغ فریاد زد: «وَرَجَمَکَرْد» گشوده شد! هزارها سال از ساخته شدن این شهر زیرزمینی در زمان جمشید می‌گذرد.

این بار خشونت در صدای پرنده بود که تابه‌حال نشنیده بودم! اردشیر در میان آن همه هیاهو فریاد زد: آن مرد کیست؟!

سیمرغ گفت: «سوشیانت! آخرین نواده‌ی پیامبران و آخرین منجی رهایی‌بخش جهان!»

به یک لحظه لشکری از مردان و زنان مسلح با شمشیر و نیزه از دروازه‌های پولادین و از دل خاک بیرون آمد و در برابر دماوند به صف ایستاد. صدها نفر با چهره‌های رنگ‌پریده‌ی باستانی و نگاه‌های هوشیار و

انتقامجو. فریادهای حیرت و شادمانی از میان جمعیت دختران و پسران حاضر به هوا برخاست: او هوشنگ است!... او تهمورس... او خشایارشا... او اردشیر بابکان است! اردشیر کوچک از میان جمعیت فریاد زد: او فریدون است... آن یکی هم جمشید... کاوه!

فریادهای جمعیت همچنان با برخاستن جمعیت و رجمکرد باستانی به آسمان بلند بود: نادر... ابومسلم خراسان... طاهر... کیخسرو... گرشاسپ...

سیاوش درحالی‌که اشک شادی تمام صورتش را پر کرده بود به مردی عظیم‌الجثه سوار بر اسبی تنوسند اشاره و فریاد کرد: رستم! رستم!... رستم آمده و دخترکی با موهای بافته‌ی بلوطی رنگ و چشمان هوشیار درخشان، به سوی لشکر باستانی دوید و نام بابک خرم‌دین را بر زبان آورد... طاهر... یعقوب لیث صفاری... گردآفرید... ایست‌واستر پسر زرتشت... و من در میان همه‌ی آن لشکر تازه برخاسته که هر آن بر تعدادشان افزوده می‌شد مردان و زنان بی‌شماری را دیدم که هر یک، باری از خاطره و نام و تلاش بر خویش داشت که برمی‌خاست و آماده‌ی نبرد نهایی می‌شد. ما نیز خود لشکری از بچه‌ها و جوانان بودیم که در این سو ایستاده و آماده بودیم. در همین لحظه بود که از میان غار بزرگ، سایه‌ای مهیب از مردی پدیدار شد که بر شانه‌هایش دو مار روئیده بود!



مشت داشت. آن را چرخاند و ناگهان بر سر ماردوش فرود آورد. ماردوش باز هم پیش آمد و سوشیانت گامی عقب رفت و دوباره بر سر او کرید. آژی دهاک ماردوش، گیج و منگ تلو تلو خوران قدمی دیگر به سوی سوشیانت آمد که ضربه‌ی سوم گرز، صورتش را درید و همراه با مارهایش به هزار پاره‌ی متعفن پراکنده شد اما هیچ چیز به پایان نرسید! زیرا درست در همین لحظه بود که هر پاره‌ی تن او رشد کرد و خود تبدیل به موجودی متعفن و گندیده شد!

در لحظه‌ای لشکری سر برآورد که از تکثیر ناپاکی پدید آمده بود؛ مجموعه‌ای از دیوها و جادوگران و سربازان منفور کهن و شیطان‌زادگان پنهان‌شده که در چشم برهم زدنی با لشکر زنان و مردان نیک و رجم‌کرد درگیر شدند. فریدون شانه به شانه‌ی کاوه، شمشیر می‌زد و جمشید گویی کینه‌ای دیرینه را باز می‌ستاند.

رستم با هر ضربه‌ی مردانه و آهنینش ده‌ها نفر از لشکریان کرم‌خورده را متلاشی می‌کرد و نادر همچو فرمانده‌ای کارکشته و پرانگیزه، اسب می‌تاخت و می‌رمزید و هیاهو برمی‌آورد.

لشکریان پوسیده‌ی آژی دهاک اهریمنی نیز با آخرین نیروی مخرب خویش می‌جنگیدند و می‌کوشیدند تا از واپسین فرصت کیهانی خویش بهره‌مند شوند.

در این وقت بود که چشمان اریکشاد و سیمرغ به هم افتاد و نگاه‌شان درهم گره خورد. سیمرغ بال‌هایش را به هم زد و به همه‌ی ما گفت: «دور شوید و پناه بگیرید... چیز زیادی تا رسیدن او نمانده است!»

و چشم‌های زیبا و هوشمند خود را در آسمان رو به صبح چرخاند. همه‌ی بچه‌ها به پس تخته‌سنگ‌های دورتر گریختند و من نیز به دنبال آن‌ها شتافتم.

در میانه‌ی دریاچه و کوه، دو لشکر در هم ریخته بودند و اریکشاد ناگهان به پس صخره‌ای فرو شد و در چشم برهم زدنی ماری سیاه و عظیم‌الجثه از پشت صخره‌ها بیرون خزید! مار بزرگ که همین‌طور

## فصل آخر

### شکوه نور خداوند

اینک همگان حاضر بودند. اینک تمامی اسطوره‌ها از خاک سر برآورده بودند و اینک همه‌ی جهان در فروپاشی همه چیز بی‌تاب بود تا جهانی نو از پس تمامی خاکسترهای کهن سر برآورد.

مرد ماردوش برفراز صخره‌ها ایستاد و نعره‌ای سر داد که گویی تمامی شیاطین را برای یاری خود فرا می‌خواند.

اردشیر درحالی که نزدیک بود از حیرت پس بیفتد بازوی مرا فشرد و نعره زد: او آژی دهاک است... او ضحاک است... او بیدار شده...

پشت سر مرد ماردوش، اریکشاد با خنده‌ای بر لب و درحالی که به تندی نفس نفس می‌زد جلو آمد. دو مار ترسناک و سیاه بر شانه‌های مرد، فش فش می‌کردند و ناگهان مرد ماردوش از دامنه‌ی کوه به سوی لشکریان سرازیر شد. نیزه‌ها را بر تن او فرو می‌کردند ولی بر تن او کارگر نبود. شمشیر نیز او را از پا نمی‌انداخت. ضحاک توده‌ای سیاه بود که از خلال قرون، گذشته و به ما رسیده بود. چشم‌ها و پوستش پوسیده و لباس‌هایش خاک‌آلود و نیم‌پاره بود. به یک لحظه ده‌ها مرد و زن را پاره‌پاره کرد و به سوی سوشیانت رفت.

اما سوشیانت، جوان نورانی، دستش را که بالا آورد گریزی گاوسر در

دنباله‌اش از پس سنگ‌ها در می‌آمد آن‌قدر عظیم شد تا بتواند با سیمرغ هم‌نبرد شود.

زلزله، یک‌بند سراسر کوه و بیابان را می‌لرزاند و تخته‌سنگ‌ها از بدن دماوند، یکی‌یکی رها و سرازیر می‌شدند. آب دریاچه در گرداب می‌چرخید و نور آرام‌آرام در دل سیاهی شب می‌خزید.

مار بزرگ روی سنگ‌ها جلو آمد و سیمرغ زیبا بال‌هایش را بر هم زد و به هم خیره شدند. در چشم‌های سرخ مار، خشمی عجیب و نفرتی عمیق موج می‌زد. خودش را گرد کرد و زبان سرخش را بیرون و درون برد و ناگهان خودش را بر تن هزاررنگ و آسمانی سیمرغ انداخت. پرنده با بال‌هایش بر او زد و با منقار پر صورت او کوبید. مار نیز با دم بلند و لرج خود، او را فشرد و کوشید تا جایی از تن پرنده را به نیش بگیرد.

من از وحشت چنین اسطوره‌ی بیداری بر جا می‌لرزیدم و اردشیر و سیاوش نیز وحشت‌زده بر تخته‌سنگ‌ها چنگ می‌انداختند. تمامی دختران و پسرانی که شاگردان سیمرغ بودند در سکوتی عمیق به نبرد استاد خود با شرورترین موجود عالم نگاه می‌کردند. نبردی که در میان خود آن موجودات ماورائی جاری بود و سال‌ها سایه‌اش بر تن و روان انسان‌ها سنگینی می‌کرد.

سیمرغ چنگالهای تیز خود را در تن قطور و فلس‌دار مار فرو کرد و درحالی‌که سخت، در گیرودار هم بودند او را از زمین برداشت تا ادامه‌ی نبرد در آسمان واقع شود.

مار، محکم پاهای سیمرغ را در چنبره‌ی قدرتمند تن خود می‌فشرد و دندان‌هایش را هر بار به قصد بدن پرنده فرود می‌آورد اما سیمرغ، منقار نیرومندش را در چشم راست مار فرو کرد و آن را از حدقه در آورد. مار در هوا فش‌فش کرد و با زخمی که خورده بود وحشی‌تر از قبل بر پرنده حمله‌ور شد.

لشکریان دو گروه بر روی زمین، سخت در نبرد بودند و نفر به نفر می‌جنگیدند و به خاک می‌افتادند. می‌کشتند و کشته می‌شدند. همه چیز در

نهایت امر خویش واقع شده بود و التهاب، تمام دنیا را تکان می‌داد. پرنده و مار در آسمان به قصد جان هم در ستیز بودند که سیمرغ نیز با منقار خود چشم دیگر او را از کاسه در آورد. مار در تاریکی و کوری ترسناک خود، سرش را به این سو و آن سو پرتاب کرد و سیمرغ در لحظه‌ای با نوک و پنجه‌هایش سر او را از تن جدا کرد.

من دیدم که یکایک لشکریان با هم جنگیدند و لشکریان و رجم‌کرد تمامی لشکریان زاده شده از ماردوش را کشتند و بعد همگی سوار بر اسب‌ها به دنبال سوشیانت و به‌سوی شهر بزرگ تاختند و دور شدند. من دیدم که چگونه بال‌های سیمرغ آرام‌آرام از نیرو افتاد و او سر و تن جداشده‌ی مار را به ساحل دریاچه پرتاب کرد و خودش بر خاک‌های دامنه‌ی دماوند غلتید.

زلزله به ناگاه بازااستاد و گرداب دریاچه متوقف شد.

ما به‌سوی سیمرغ دویدیم. او آرام بر صخره‌ها دراز کشیده بود و با چشمان مهربان خود ما را می‌نگریست. خودم را به میان پره‌ای زیبای او انداختم و فریاد زدم: تو که نباید چیزی بشوی... تو که قدرتمند هستی پرنده‌ی من!

چشم‌های بی‌رمقش را بر همه‌ی ما چرخاند و با لبخند زمزمه کرد: «باید چنین می‌شد...»

ناگهان جنازه‌ی مار اهریمنی در ساحل از درون خود آتش گرفت و در چشم‌برهم‌زدنی مجاله و خاکستر شد و باد او را پراکنده ساخت.

اردشیر و باقی بچه‌ها چشم بر سیمرغ داشتند و می‌گریستند و سیاوش ناباورانه فریاد می‌زد.

سیمرغ این‌بار با زحمت بیشتر صدای لطیف نوازشگر خویش را به گوش ما رساند: «اینک شما همگی سیمرغ هستید... حالا شما حتی از سیمرغ هم بهترید، دوستان کوچک من!... حالا سد شکسته شده... رستاخیز فرا رسیده است... از این پس سراسر جهان خداوند از آن نیکوکاران خواهد شد و این‌گونه دیگر به من نیازی نخواهد بود...»

مشتم را بر تخته‌سنگ بزرگی که کنارم بود کوبیدم و دردی احساس نکردم. فریادم را رو به آسمان بلند کردم و سیمرغ با نگاه آرامش‌بخش و مهربان خود برای آخرین بار مرا نگرست و گفت: «ما دوباره در بهشت، یکدیگر را خواهیم دید... گرچه از این پس زمین، خود همچون بهشتی برای شما خواهد بود...»

بال‌هایش را آرام توی سینه‌اش جمع کرد و چشمانش بسته شد. ناگهان زلزله این‌بار بسیار شدیدتر از قبل آغاز گردید. سیمرغ مرده بود! اهریمن نیز نابود شده بود! پیکر مادی سیمرغ به ناگاه از درون با شعله‌ای بی‌دود گداخته شد و آرام‌آرام ذرات زرین و جاودانه‌اش همراه با باد معطر صبحگاهی ناپدید گردید.

در یک لحظه سراسر آب‌های دریاچه، گُر گرفت و شعله‌هایش رو به آسمان رفت. درست در همین لحظه، نخستین پرتو خورشید فرا رسید و آسمان را از میان گرفت و درید. آسمان از وسط به دو پاره تقسیم شد و مثل فروافتادن دو سوی یک پارچه فرو افتاد! نبرد پایان یافته بود. ما به‌راستی دیدیم که چگونه ابرها تبخیر شدند و چگونه خورشید و ماه در کنار یکدیگر متوقف ماندند. ما دستان یکدیگر را فشردیم و در برابر چنین حوادث عظیمی استوار ایستادیم و تماشا کردیم.

من دیدم که نوری عظیم از پس پرده‌های آسمان، تابش خویش را آغاز کرد و سرتاسر زمین را فرو گرفت. هزاران فرشته‌ی عظیم درست به لطافت بال‌های سیمرغ، آن نور بی‌مانند را در بر گرفته بودند. آن نور را نمی‌شد توصیف کرد. بر آن نور نمی‌شد نامی نهاد. زیرا نوری بود که جز حقیقت هیچ پرتوی ساطع نمی‌کرد.

و اینک همه‌ی ما سیمرغ بودیم... اینک همه‌ی ما این زمین تازه‌ی نازنین را به ارث می‌بردیم... و اینک شکوه نور خداوند، ما را برای همیشه جاودان می‌ساخت.

با سپاس از خداوندی که همه‌ی نام‌های نیک از آن اوست

۱۳۸۴-۱۳۸۳

آرمان آرین